

شماره ۳۶۵۵
چهارشنبه ۲۰ خرداد ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



رازیانه گیاه ضد پیری

داعش در صدد فتح لیبی

حس می کنم فریب خورده‌ام

رضا قوچان‌نژاد: قطر خیلی بهتر از اروپا بود

اوان؛ دریاچه‌ای بر بام قزوین

از کلکسیون جدید ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم







QUANTUM



ساعت مدیران هزاره سوم





ماکسیم

پوشاک نسل امروز... و فردا

NEW COLLECTION

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

- ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع پایتخت ۸۸۷۸۹۰۹۴
- ماکسیم میرداماد: شماره (۱) ۲۲۲۵۱۷۰۹
- ماکسیم میرداماد (بانوان): مجتمع پاسارگاد ۲۲۲۱۵۶۳۴
- ماکسیم پاسداران: مقابل برج سفید ۲۲۵۶۳۳۰۰
- ماکسیم شهرک غرب: میدان نور ۸۸۰۸۹۹۹۰
- ماکسیم شریعتی: مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۳۰
- ماکسیم شریعتی (بانوان): مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۸۶
- ماکسیم قلهک: مرکز خرید لاله ۸۸۹۵۱۳۵۱
- ماکسیم اصفهان: میدان شهر، جنب بتن ۳۶۵۵۰۱۶۷
- ماکسیم ایلام: بلوار امام علی ۲۲۳۷۸۴۷
- ماکسیم رشت: بلوار گلسار ۳۳۷۵۸۸۷۵
- ماکسیم شیراز: هتل بین‌المللی پارس ۳۲۳۵۷۷۶۳
- ماکسیم مشهد (بانوان): هتل هما شماره ۲ ۳۷۶۸۹۵۳۰
- ماکسیم مشهد: هتل هما شماره ۲ ۳۷۶۴۴۲۱۱
- ماکسیم مشهد: مجتمع پروما ۳۷۶۴۸۵۵۶
- ماکسیم کرمان: هتل بین‌المللی پارس ۳۲۱۱۹۳۹۴
- ماکسیم بابل: خیابان مطهری ۳۲۳۱۱۸۵۱
- ماکسیم اراک: خیابان بهشتی، ساختمان برلیان ۳۲۲۴۸۹۱۷
- ماکسیم اهواز: کیانپارس، برج کوثر ۳۳۷۳۱۱۲۸
- ماکسیم بندرعباس: هتل هرمز ۳۳۳۴۳۸۰۸
- ماکسیم کرج: خیابان بهشتی، جنب هلال احمر ۳۴۴۰۴۳۸۰
- ماکسیم گرگان: خیابان امام خمینی، مقابل هتل خیام ۳۲۲۲۴۴۱۶
- ماکسیم قزوین: میدان عدل ۳۳۳۶۷۱۶۱
- ماکسیم زاهدان: هتل جامادان ۲۱ ۳۳۴۴۸۰۲۳
- ماکسیم یزد: آیت‌الله کاشانی ۳۸۲۴۵۶۳۹
- ماکسیم گنبد: خیابان مطهری ۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت   روابط عمومی و بازرگانی ۸۸۸۸۸۸۱۵   www.maximiran.com

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۶۵۵ - چهارشنبه ۲۰ خرداد ۱۳۹۴
۲۲ شعبان ۱۴۳۶ ۱۰ ژانویه ۲۰۱۵

عکس روی جلد: علی کیانی موحد
دریاچه اوان الموت قزوین - خرداد ۹۴

اختلاف، بنیاد اندیشه درست را در هم می‌ریزد
● امام علی(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



چرا ازدواج را جدی نمی گیریم؟

اخیرا در چند برنامه تلویزیونی مسأله خانواده و ازدواج جوانان به بحث گذاشته شده است. جدای برنامه هر شب شبکه دو و جدای برنامه صبحگاهی خانواده شبکه یک، سایر شبکه‌ها نیز بحث‌ها، میزگردها و گزارش‌های مختلفی درباره خانواده، بحث ازدواج، علل گسست خانواده‌ها، تشویق به ازدواج و فرزندآوری و مسایلی از این قبیل داشته و دارند. حتی برنامه اقتصادی «پایش» تلویزیون این هفته ازدواج جوانان را به نظرسنجی گذاشته و یکی از اساتید روحانی دانشگاه نیز با حرارتی خاص که بیشتر نشانه دلسوزی و درد بود از غفلت ما نسبت به امر ازدواج سخن به میان آورد. اما چرا با وجود همه این برنامه‌ها و تبلیغ‌ها و توصیه‌ها شاهد کاهش ازدواج و افزایش طلاق در جامعه هستیم؟! چرا سن ازدواج هر سال بالاتر می‌رود؟ چه عواملی سبب گسست خانوادگی شده است؟ کجای راه را اشتباه رفته یا می‌رویم که این همه نصیحت و توصیه حرف و سخن به جایی نمی‌رسد؟! آیا جامعه ایرانی بی‌قید و بند شده؟ آیا نیاز به خانواده از بین رفته؟ آیا واقعا به خاطر مشکلات اقتصادی است که وضعیت ازدواج و طلاق به اینجا رسیده؟ چرا حرف‌هایمان اثر نمی‌کند؟ و چرا جامعه رفتار دیگری از خود نشان می‌دهد که خواسته حکومت نیست؟

برای آسیب‌شناسی این مسأله مهم باید به ریشه‌های بحران توجه کرد. واقعیت آن است که برخلاف آنچه که گفته می‌شود جوانان و مسأله شغل و ازدواج آنها در اولویت اول ذهنی، نظری و عملی صاحب‌منصبان و کارگزاران قرار ندارد. یعنی به زبان دیگر مشکل را مشکل نمی‌دانند. دغدغه‌های سیاسی یا انتخاباتی مشغله‌های روزمره و اولویت‌های دیگر باعث شده است که برخلاف گفته‌ها مسأله ازدواج جوانان یا رفع مشکل بیکاری آنان جدی گرفته نشود. وگرنه جوانی که بتواند شغل مناسبی برای خود دست و پا کند و در موقعیت ازدواج قرار گیرد در فرهنگ ایرانی خودمان به سمت انحراف یا خدای نکرده فساد و هرزگی نمی‌رود. اگر حکومت می‌خواهد که جوان و جامعه به میل او رفتار کند او هم باید به خواسته‌های آنان احترام بگذارد و آنان را جدی بگیرد. اگر مسأله ازدواج جوانان اولویت اول کشور به حساب بیاید رشد تولید ملی، توجه به اشتغال، جدی گرفتن جوانان و به کارگیری آنان در توسعه کشور جدی گرفته می‌شود.

در حال حاضر تولید در کشور چه جایگاهی دارد؟ با وجود همه حرفها و سخن‌ها واردات چه حجم گسترده‌ای از بازار را اشغال کرده است؟ اگر واقعا به فکر جوانها بودیم نخست به اشتغال آنها می‌اندیشیدیم، تمام بازار کشور را در اختیار واردات و واردکننده‌ها قرار نمی‌دادیم. این همه مشکلات بر سر راه تولید و اشتغال جوانها ایجاد نمی‌کردیم و البته با قاطعیت در برابر تبعیض و فساد و رانت می‌ایستادیم. گرچه مشکل فقط اینها نیست.

به فیلم‌ها و سریال‌های رسانه ملی که دارای گسترده‌ترین سطح نفوذ فرهنگی و اجتماعی است دقت کنید. چند درصد از این فیلمها و سریال‌ها به مشکلات جوانان می‌پردازد؟ چند درصد از آنها نمایانگر سبک زندگی ساده و براساس قناعت و رضایت و تقواست؟! و مناسباتی که در آنجا به نمایش گذاشته می‌شود چه فرهنگی را تبلیغ می‌کند و سبک زندگی ایرانی اسلامی چه جایگاهی در آنها دارد؟ چند فیلم و سریال در مسیر تبلیغ زندگی ساده و خوشبخت است؟ چه میزان از افزایش توقعات و انتظارات در جامعه ناشی از همین سوءمدیریت در تصویب و ساخت سریالها و فیلم‌های مناسب و تأثیرگذار است؟ فرهنگی که در حتی تبلیغات رسانه‌های ملی ترویج می‌شود و نمایشی که از زندگی در آن قابل رصد است چه فرهنگی است؟ آن دکورها، تجهیزات و لوازم، آشپزخانه‌ها و کابینت‌هایی که در همین تبلیغات تلویزیونی نشان داده می‌شود چه تصویری از زندگی به جامعه منتقل می‌کند و چه نقشی در افزایش توقعات و انتظارات در جوانی که می‌خواهد یک زندگی تشکیل دهد بازی می‌کند؟!

بازار کار ما چه بستری را برای به کارگیری جوانان و اشتغال آنان که شرط اصلی تشکیل خانواده است فراهم کرده است؟ حتی قانون کار ما آیا آنقدر که به کارگران شاغل و حفظ حقوق آنان اشاره دارد به جمعیت چند میلیونی بیکاران هم نگاهی انداخته است؟! آیا همین قانون کار به اشتغال بیشتر کمک کرده است یا به بیکاری؟!

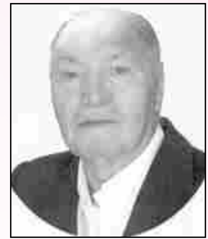
نهادهای فرهنگی ما با بودجه‌های کلانی که دارند برای ازدواج جوانان چه کرده‌اند؟ آیا ازدواج یک دستور و یک واجب دینی نیست؟! چند درصد از این بودجه‌های کلانی که به موسسات، انجمن‌ها و تشکلات مذهبی، دینی، فرهنگی، هنری و... تعلق می‌گیرد صرف کمک به جوانان و امر ازدواج آنها می‌شود؟

آیا ازدواج یک مقوله فرهنگی نیست؟!

در این باره گفتنی‌های فراوانی است که تنها به گوشه‌ای از آن در این مقال اشاره شد، به منظور فتح باب این بحث مهم و اندیشیدن به آن... ■

نامه‌های بی‌واسطه

بزرگان را قدر بدانیم



چندی پیش به مراسم نکوداشت پروفسور میرمحمد علی میرمحمدی که جزو چهره‌های برتر علمی انجمن بلورشناسی و کانی‌شناسی ایران است دعوت شدم و بد ندیدم دیگر خوانندگان هم از طریق مجله محبوبم با گوشه‌ای از زندگی نامه این فرد استثنایی آشنا شوند.

دکتر میرمحمدعلی میرمحمدی در پنجم آذر ماه یک هزار و سیصد و هشت خورشیدی در یک خانواده متدین در شهر تبریز چشم به جهان گشود. پدر او میرستار از صاحب منصبان و معتمدان دینی شهر و از فعالان نهضت مشروطه بود.

دکتر میرمحمدی تحصیلات ابتدایی تا دیپلم خود را در شهر تبریز به پایان رساند و پس از آن برای ادامه تحصیل راهی دانشگاه کلاوستال واقع در استان نیدرزاکس کشور آلمان شد. دکتر میرمحمدی پس از اخذ مدرک کارشناسی ارشد با رتبه A در رشته معدن به شهر هامبورگ عزیمت کرده و در سال ۱۹۵۶ میلادی در رشته شیمی معدنی کاربردی مشغول به تحصیل شد و در سال ۱۹۵۹ با درجه کارشناسی ارشد فارغ التحصیل شد و بلافاصله در همان دانشگاه در مقطع دکتری مینرالوژی تحصیل خود را آغاز و در سال ۱۹۶۱ میلادی (۱۳۳۹ خورشیدی) موفق به دریافت دانشنامه دکتری مینرالوژی از آن دانشگاه شد. وی پس از بازگشت به ایران در سال ۱۳۴۱ به مدت ۱۳ ماه با عنوان کارشناس در سازمان زمین‌شناسی مشغول به کار شد و در سال ۱۳۴۲ با ورود به دانشکده فنی دانشگاه تهران زندگی آکادمیک و معلمی خود را شروع کرد که در پی آن با ارائه ده‌ها مقاله، کتاب و جزوه درسی و صدها طرح تحقیقاتی ملی و دانشگاهی و سوابق مدیریتی و اجرایی متعدد در سال ۱۳۸۲ با درجه استاد پایه ۲۲ از دانشگاه تهران بازنشسته شد. البته ایشان به لطف خداوند در صحت و سلامت کامل هستند و همچنان زندگیشان را در راه میهن و کشور عزیزمان صرف می‌کنند.

الف ـ ص ـ تهران

طنز منظوم

"در حاشیه "سخنان وزیر بهداشت که گفت: مشکل ما موش و سالک است نه سگ‌ها..."

در حاشیه (۱)

ای کاش که موش هم اسیدی نشود
ای کاش که مثل سگ که دیدی نشود
با این سخن وزیر هم موش کشی
تبدیل به یک موج جدیدی نشود

در حاشیه (۲)

یک عده بیشمار سالک دارند
یا دست کم اینکه اندکی لک دارند
چون حرف وزیر نیز در حاشیه است
مردم به لک و سالک خود شک دارند

قنبر یوسفی - آمل

شوخی

شرط بزرگی

بزرگزاده‌ای، لباسی به شخص فقیری بخشید. عده‌ای خبرچین، خبر این واقعه را به گوش پدرش رساندند. پدر، پسر را در این مورد سرزنش کرد.

پسر گفت: "در کتابی خوانده‌ام که هر که بزرگی خواهد، باید هر چه دارد، "ایثار" کند؛ من بدان هوس، این لباس را ایثار کردم."

پدر گفت: "ای ابله! "ایثار" را به اشتباه خوانده‌ای؟ بزرگان گفته‌اند که: هر که بزرگی خواهد، باید هر چه دارد "انبار" کند، تا به وسیله آن عزیز باشد. آیا نمی‌بینی که همه بزرگان، انبارداری می‌کنند؟"

مثل آباد ج ۳ رضا شیرازی

نیازمندان را دریابیم

شاید مطلبی که برای حضرت عالی می‌نویسم کمی تند و گزنده باشد اما امیدوارم که صبر و بردباری لازم و کافی جهت خواندن این مطلب داشته باشید.

آیا می‌دانید هیچ ارگانی نیست که از خانواده‌های محتاج حمایت کند؟ مثلا می‌گویند کمیته امداد امام هست اما آیا می‌شود با ماهی ۵۰ هزار تومان کمکی کمیته امداد زندگی کرد؟ آن وقت آدمهایی مثل بابک زنجانی ۸۵۰۰ میلیارد این کشور را بخورند و راست راست راه بروند؟ آقای سردبیر می‌دانید دارو چقدر گران شده؟ برای پیدا کردن داروی بیماران خاص چقدر باید پرداخت کرد؟؟ چقدر باید گشت تا توی داروخانه‌ها پیدا کرد؟ می‌دانید آمار دزدی چقدر زیاد شده است؟ می‌دانید نرخ بیکاری چقدر است؟ (جالب است که دولت طبق آمارهای عجیب و غریب می‌گوید هر کس در هفته ۴ ساعت کار کند یعنی شاغل است) فکر می‌کنید این آقایان که به بانکها بدهی کلان دارند چه کسانی هستند؟ چرا بنده و شما برای گرفتن ۲ میلیون تومان وام باید ۲۵ تا ضامن و ۵۰ جور سند ببریم و اگر بر حسب اتفاق ۱ قسط دیر بشود از ۱۰۰ جا تماس می‌گیرند و سریع اقدام برای قطع حقوق ضامن و غیره می‌کنند اما این آقایان را حتی جرات بردن نامشان را در رسانه ملی ندارند؟ مگر این اشخاص وابسته به سردمداران این مملکت هستند که این چنین در خفا به سر می‌برند؟

داود فصیحی

برای تهیه جهیزیه نیازمند کمکم

اینجانب زنی میانسال هستم که سه فرزند یتیم دارم که دختر بزرگم را عروس کرده‌ام و اکنون دختر دوم را به خانه بخت می‌فرستم که برای تهیه جهیزیه‌اش به شدت نیازمند کمک افراد خیر هستم. خدا می‌داند که این بچه‌های یتیم را به سختی و در غیاب پدر زیر پر و بال گرفته و نگذاشته‌ام زجر بکشند. اما توان من هم محدود است و حالا از افراد خیر می‌خواهم که در حد و توان به یاریمان بشتابند شاید بتوانم دخترم را به خانه بخت بفرستم و تمام عمر دعاگوی آنان باشم.

*مشخصات این خواننده در دفتر مجله موجود است.

نامه به سردبیر

*باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند اطلاعات هفتگی و با آرزوی سلامت برای همه شما گرامیان؛ اجازه دهید قبل از آنکه به «پاسخ به نامه‌ها» بپردازم، **یک گلایه** و در کنار آن **یک تقاضای مهم** از شما عزیزان داشته باشم:*

اخیرا ایمیل‌ها و نمابرهایی به دستم می‌رسد که فاقد هرگونه اسم و مشخصات است، مثلا خواننده محترمی از فاصله کم سطرهای مجله انتقاد کرده و اشاره داشته که مطالعه مجله برای آنها که ضعف بینایی دارند سخت است... اما در پایان ایمیل خود هیچ نشانه‌ای نمی‌توان یافت... یا خواننده عزیز دیگری به مطالب تاریخی مجله انتقاد کرده و در پایان فقط اشاره داشته که «یک خواننده مجله از تهران» و مواردی چند از این دست نامه‌ها که فاقد نشانی و نام فرستنده است. بنده تعجب کردم که این عزیزان خواننده به چه دلیل از ذکر نام خود پرهیز داشته‌اند؟!

تقاضای بنده این است که اگر نامه یا نمابر یا ایمیلی برای مجله می‌فرستید حتما همراه باشد با نام مبارکتان و نیز نشانی و شماره تلفن... که قطعا نزد ما محفوظ خواهد ماند. سربلندی همه شما عزیزان را آرزو دارم.

***

*** ناهید بنده ـ ؟**

همانطور که در شناسنامه مجله منعکس شده، استفاده از مطالب مجله (بجز برای فیلمنامه و یا نمایشنامه) با ذکر مأخذ اشکالی ندارد. موفق باشید.

*** داود حتم‌پور از تهران**

حرف شما درست است همزمان با آزاد شدن قیمت نان باید بر کیفیت آن نظارت کرد. هنوز متأسفانه برخی نانوایی‌ها به این امر بی‌توجهی می‌کنند. امید است با ایجاد فضای رقابتی و دوری از انحصار شاهد افزایش کیفیت نان به عنوان قوت لایموت مردم باشیم.

*** علی‌اکبر حیدری از گچساران**

نمابر ارسالی را برای صفحه ترازو (که به زودی با این نام یا نامی دیگر راه‌اندازی خواهد شد) کنار گذاشته‌ام تا در آن صفحه مورد استفاده قرار گیرد. موفق و سرفراز باشید

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

حرف شما درست است. بنده نیز این گلایه را دارم و در یادداشت‌های مجله نیز تا به حال چند نوبت به این موارد پرداخته شده است که مبارزه با فساد با شعار و حرف به نتیجه نمی‌رسد، باید ریشه‌های فساد را خشکاند چون مردم دیگر از این وضعیت خسته شده‌اند و رفته رفته اعتمادشان را از حکومت و دولت از دست می‌دهند. درباره تورم و پایان دوران گرانی نیز بنده چون شما آرزوی روزهای خوش در آینده دارم. موفق باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

با ارزش‌ترین چیز دنیا

اگر بندگان گناهکارم بدانند که چقدر مشتاق توبه و بازگشت آنان هستم از شدت شوق می‌مردند.

روزی فرشته‌ای از فرمان خدا سرپیچی کرد و برای پاسخ دادن به عمل اشتباهش در مقابل تخت قضاوت احضار شد. فرشته از خداوند تقاضای بخشش کرد. خداوند با مهربانی نگاهی به فرشته انداخت و فرمود: من تو را تنبیه نمی کنم، ولی تو باید کفاره گناهت را بپردازی. کاری را به تو محول می کنم، به زمین برو و با ارزش‌ترین چیز دنیا را برای من بیاور.

فرشته خوشحال از اینکه فرصتی برای بخشوده شدن دارد، به سرعت به سمت زمین رفت. سال‌ها روی زمین به دنبال باارزش ترین چیز دنیا گشت. روزی به یک میدان جنگ رسید، سرباز جوانی را یافت که به سختی زخمی شده بود. مرد جوان در دفاع از کشورش با شجاعت جنگیده و حالا در حال مردن بود. فرشته آخرین قطره از خون سرباز را برداشت و با سرعت به بهشت باز گشت.

خداوند فرمود: به راستی چیزی که تو آوردی، باارزش است. سربازی که زندگی‌اش را برای کشورش می‌دهد، برای من خیلی عزیز است، ولی برگرد و بیشتر بگرد. فرشته به زمین بازگشت و به جستجوی خود ادامه داد. سالیان دراز در شهرها، جنگل‌ها، و دشت‌ها گردش کرد. سرانجام روزی در بیمارستان بزرگ پرستاری دید که بر اثر یک بیماری در حال مرگ بود. پرستار از افرادی مراقبت کرده بود که این بیماری را داشتند و آنقدر سخت کار کرده بود که مقاومتش را از دست داده بود. پرستار رنگ پریده در تختخواب سفری خود خوابیده بود و نفس نفس می‌زد. در حالی که پرستار نفس‌های آخرش را می کشید، فرشته آخرین نفس پرستار را برداشت و به سرعت به سمت بهشت رفت و به خداوند گفت: خدوندا مطمئنم آخرین نفس این پرستار فداکار با ارزش‌ترین چیز در دنیاست.

خداوند پاسخ داد: این نفس چیز باارزشی است. کسی که زندگی‌اش را برای دیگران می‌دهد، یقینا از نظر من با ارزش است. ولی برگرد و دوباره بگرد.

فرشته برای جستجوی دوباره به زمین بازگشت و سالیان زیادی گردش کرد.

شبی، مرد شروری را که بر اسبی سوار بود، در جنگل یافت. مرد به شمشیر و نیزه مجهز بود. او می‌خواست از نگهبان جنگل انتقام بگیرد. مرد به کلبه کوچکی که جنگلبان و خانواده‌اش در آن زندگی می کردند، رسید. نور از پنجره بیرون می‌زد. مرد شرور از اسب پایین آمد و از پنجره داخل کلبه را به‌دقت نگاه کرد. زن جنگلبان را دید که پسرش را می‌خواباند و صدای او را که به فرزندش دعای شب را یاد می‌داد، شنید. چیزی درون قلب سخت مرد ذوب شد. آیا دوران کودکی خودش را به یاد آورده بود؟

چشمان مرد پر از اشک شده بود و همان جا از رفتار و نیت زشتش پشیمان شد و توبه کرد. فرشته قطره‌ای اشک از چشم مرد برداشت و به سمت بهشت پرواز کرد.

خداوند فرمود: این قطره اشک باارزش‌ترین چیز در دنیاست، برای اینکه این اشک آدمی است که توبه کرده و توبه، درهای بهشت را باز می کند.

دست خدا بر سر جماعت است، از تفرقه بپرهیزید

امام علی (ع)

هرگز دروغ نگوییم

منپسر گاندی می‌گوید :

پدرم کنفرانس یک روزه‌ای در شهر داشت. از من خواست او را به شهر برسانم. وقتی او را رساندم، گفت: ساعت ۵ همین جا منتظرت هستم تا با هم برگردیم.

من از فرصت استفاده کردم، برای خانه خرید کردم، ماشین را به تعمیرگاه بردم، بعد از آن به سینما رفتم. ساعت پنج و نیم یادم آمد که باید دنبال پدر بروم. وقتی رسیدم، ساعت ۶ شده بود.

پدر با نگرانی پرسید: چرا دیر کردی؟

با شرمندگی به دروغ گفتم: ماشین حاضر نبود. مجبور شدم منتظر بمانم.

پدرم که قبلاً به تعمیرگاه زنگ زده بود، گفت:

در روش تربیت من حتماً نقصی وجود داشته که به تو اعتماد به نفس لازم را نداده که به من راست بگویی. برای اینکه بفهمم نقص کار من کجاست، این هجده مایل را تا خانه پیاده بر می گردم تا درباره این موضوع مهم فکر کنم.



پنج ساعت و نیم پشت سرش با اتومبیل می‌راندم و پدرم را که به خاطر دروغ احمقانه‌ای که گفته بودم غرق در ناراحتی و اندوه بود، نگاه می‌کردم. همان جا بود که تصمیم گرفتم دیگر هرگز دروغ نگویم.

این رفتار عاری از خشونت پدرم آنقدر در من اثر گذاشت که بعد از ۸۰ سال از زندگی‌ام، هنوز بدان می‌اندیشم.

قانون کائنات

رنج نباید تو را غمگین کند، این همان جایی است که اغلب مردم اشتباه می کنند... رنج قرار است تو را هوشیار تر کند، چون انسان‌ها زمانی هوشیار تر می‌شوند که زخمی شوند. رنج نباید بیچارگی را بیشتر کند. رنجت را تنها تحمل نکن، رنجت را درک کن، این فرصتی است براي بیداری، وقتی آگاه شوی، بیچارگی‌ات تمام می‌شود...اگر به جاي محبتی که به کسی داشتید از او بی‌مهری دیدید، مأیوس نشوید، چون برگشت آن محبت را از شخص دیگری، در زمان دیگری، در رابطه با موضوع دیگری خواهید گرفت .



شک نکنید!

این قانون کائنات است....

انعکاس چیزی باش

که می‌خواهی در دیگران ببینی.

اگر عشق می‌خواهی، عشق بورز ...

اگر صداقت می‌خواهی، راستگو باش ...

اگر احترام می خواهی، احترام بگذار...

دنیا چیزی جز پژواک نیست...

یادمان باشد زندگی انعکاس رفتار ماست.

انعکاس من بر من..

پس حواسمان باشد

بهترین باشیم

تا بهترین دریافت کنیم!

می گویند برای کلبه کوچک همسایه‌ات چراغی آرزو کن. قطعاً حوالی خانه تو نیز روشن خواهد شد.

من خورشید را برای خانه دلتان آرزو می کنم تا هم گرم باشد و هم سرشار از روشنایی.

رضا کیان

داعش درصدد فتح لیبی



شبکه تروریستی داعش به سرعت و خیلی آسان توانسته است شهر سرت، زادگاه سرهنگ معمر قذافی، رهبر مخلوع لیبی را که همچنان بسیاری از اهالی آن طرفدار او هستند، به تصرف خود درآورد و به سمت مرکز لیبی حرکت کند. اکنون داعش به گروه شبه نظامی فجر لیبی که پیش از این شهر سرت را تحت تصرف خود داشت، اعلام جنگ داده است. این دو از مارس گذشته تا کنون با یکدیگر درگیر نشده بودند.

نیروهای داعش در حال حاضر با تمام قوا در حال پیشروی به سمت استان الجفره در مرکز لیبی هستند. نیروهای فجر لیبی، این شهر را ترک کرده بودند تا از رویارویی با داعش اجتناب کرده باشند. منابع خبری می گویند که داعش به ۳۰ کیلومتری شهر هون، مرکز استان الجفره رسیده و می رود تا با تصرف این شهر پایگاه هوایی استراتژیک این شهر را نیز به تصرف خود درآورد. تحرکات ناگهانی و سریع داعش پرسش های بسیاری را به وجود آورده است. ناظران بر این اعتقادند اکنون داعش می تواند معادلات جاری در لیبی را به هم بریزد و با بهره برداری از فضای موجود در مرکز لیبی، جایی که عموماً گفته می شود طرفدار قذافی و خانواده او هستند و همچنان از جریان های وابسته به قذافی حمایت می کنند، فضای سیاسی تازه ای را در لیبی رقم بزند.

این در حالی است که داعش در فکر تصرف طبرق نیز به سر می برد. شهری که نیروهای فجر لیبی در آن اعلام حکومت کرده بودند.

اکنون به نظر می رسد نیروهای فجر لیبی می روند تا در فضای سیاسی لیبی کمرنگ و کمرنگ تر شوند

پیغام انتخابات اسپانیا و لهستان برای اروپا

رهبران اتحادیه اروپا که مدت هاست مشغول بحران طولانی مدت یونان هستند، باید به تحولات انتخاباتی جالب اسپانیا و لهستان هم توجه کنند. با وجود اینکه اسپانیا و لهستان هر دو کشورهای قابل اعتماد عضو اتحادیه اروپا هستند، رای دهندگان هر دو کشور احزاب حاکم طرفدار اتحادیه اروپا را مجازات کردند و جایگاه رقبای آنها را که خواستار اصلاحات هستند، بهبود بخشیدند. اما آن چیزی که بین آنها مشترک است، نارضایتی از اوضاع کسب و کار است که در اتحادیه اروپا امری معمول است.

در انتخابات منطقه ای اسپانیا، احزاب چپ پودموس و راست میانه سیودادانوس توانستند حزب محافظه کار حاکم و به شدت طرفدار اتحادیه اروپا را شکست دهند. هیچ کدام از این احزاب تازه کار چندان با مواضع اتحادیه اروپا موافق نیستند: پودموس قوانین مالی را رد می کند، در حالی که سیودادانوس خواهان نشان دادن همبستگی بیشتر با اعضای جنوبی اتحادیه در زمینه پیشنهاد صندوق بیکاری مشترک و ابتکارات دیگری است که چندان باب میل آلمان نیست.

اگر موفقیت این دو حزب در انتخابات پارلمانی که تا پایان سال برگزار می شود ادامه پیدا کند، در آن صورت روابط اسپانیا با اروپا تغییر خواهد کرد. آنچه در لهستان اتفاق افتاد، قبل از این پیش بینی آن متصور بود.

در انتخابات ریاست جمهوری لهستان که هفته گذشته برگزار شد، **آندری دودا**، با شکست رئیس جمهور بورنیسلاو کوموروفسکی، ناظرین (و احتمالاً خودش را) شگفت زده کرد. عملکرد اقتصادی لهستان از سال ۲۰۰۸ یکی از بهترین ها در اروپا بوده است، با این وجود رای دهندگان این کشور ظاهراً راضی نیستند. اگر حزب قانون و عدالت رئیس جمهور جدید بتواند در انتخابات پارلمانی که در ماه نوامبر برگزار می شود پیروز شود، همانند اسپانیا، رویکرد لهستان هم در قبال اروپا تغییر خواهد کرد. آندری دودا به عنوان عضوی از پارلمان اروپا، متحد جناح های بدبین به یورو و ضد فدرالیست بود. او می گوید قصد دارد قدرت را از بروکسل به ورشو بازگرداند.

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در آیین گرامیداشت یاد امام راحل (ره): مکتب امام نقشه راه ما برای دستیابی به عدالت، پیشرفت و اقتدار است
* رئیس جمهوری: ایران به ملت های منطقه در مقابله با تروریسم کمک خواهد کرد
* حجت الاسلام والمسلمین سید حسن خمینی: به فهم مردم اعتماد کنید
* ظریف: تلاش غرب برای بازنگری در پرونده هسته ای محکوم به شکست است
* انصارا...برای نخستین بار با موشک "اسکاد" به عمق خاک عربستان حمله کرد
* مجمع تشخیص مصلحت نظام طرح استانی شدن انتخابات را رد کرد
* وزیر بهداشت از نبود نظارت بر تعرفه های پزشکی انتقاد کرد
* رئیس سازمان نظام پزشکی: برخی جراحان در معیشت روزانه خود مانده اند!
* پس از انفجار خونین "دیاربکر" ناآرامی گسترده ای مناطق کردنشین ترکیه را فرا گرفت
* درگیری داعش با جبهه النصره در سوریه ۱۰۰ کشته بر جای گذاشت
* وزارت تعاون مامور حذف یارانه افراد پردرآمد شد
* هزاران نیروی مردمی عراق و لبنان برای نبرد با داعش وارد سوریه شدند
* سردار سلیمانی: جهان به زودی از تغییر معادلات در سوریه شگفت زده می شود
* داعش برای ایجاد وحشت اقدام به سر بریدن شماری از عناصر مسلح عضو "ارتش آزاد"، "جیش الفتح" و "جبهه النصره" کرد
* ترکیه برای فرستادن تروریست ها به سوریه "تونل" حفر کرده است
* در پی افشای ارسال محموله تسلیحاتی ترکیه برای تروریست های سوریه، کانون وکلای ترکیه اعلام کرد، علیه رئیس جمهوری این کشور اقامه دعوا می کند
* نخست وزیر ترکیه: به کسی ربطی ندارد چه چیزی به سوریه ارسال می کنیم
* دبیر مجمع تشخیص مصلحت نظام: بحثی برای ورود رسمی به جنگ سوریه نشده است
* سازمان ملل با پیشنهاد ایران برای بررسی راهکار مقابله با گرد و غبار موافقت کرد
* درپی تاخیر شرکت توسعه اعتمادمبین در پرداخت اقساط، مخابرات دوباره به فروش می رسد
* معاون رئیس جمهور در امور زنان: سیاست های غلط گذشته دلیل اخراج ۴۷ هزار کارمند زن بوده است
* سخنگوی وزارت امور خارجه آمریکا: ایران به تعهداتش پایبند بوده است

و عرصه رقابت را به طور کامل به نیروهای داعش بسپارند. کارشناسان مسائل لیبی می گویند، به زودی شاهد تغییر موازنه‌های قدرت در لیبی به سود داعش خواهیم بود و به این ترتیب، ارتش لیبی که از سوی جامعه جهانی به رسمیت شناخته شده، مجبور است به تنهایی به رویارویی با داعش برخیزد.

این در حالی است که نیروهای فجر لیبی را نیز عده‌ای افراد مسلح تندروی اسلام گرا تشکیل می‌دهند که گفته می‌شود مورد حمایت ترکیه و قطر قرار دارند. کشورهای عربی از جمله مصر، این گروه شبه نظامی را به جنبش اخوان المسلمین لیبی وابسته می‌دانستند. اکنون با شکست‌های پی در پی این گروه شبه نظامی در برابر داعش، این پرسش به وجود آمده که آیا این جریان حمایت خارجی خود را از دست داده است؟ در عین حال با توجه به مواضع ترکیه و قطر نسبت به داعش در عراق و سوریه این پرسش به وجود آمده که آیا در پشت پرده فعالیت‌های داعش در لیبی نیز آنکارا و دوحه قرار دارند؟

آن چه روشن است این است که داعش در نبود حکومتی مقتدر در طرابلس و بی ثباتی جاری و همچنین خلاء امنیتی موجود در این کشور، تلاش دارد نهایت استفاده را از وضعیت موجود در لیبی ببرد و این کشور را به پناهگاهی امن برای خود و فعالیت‌های تروریستی‌اش تبدیل کند. به ویژه بیم آن می‌رود که داعش بعد از پیشروی در لیبی و تحکیم جای پای خود در این کشور، به فکر کشور گشایی‌های بیشتر بیفتد و همانند عراق و سوریه به کشورهای همسایه لیبی به ویژه تونس، مصر و الجزایر حمله کند. وانگهی

> **ناظران بر این اعتقادند اکنون داعش می‌تواند معادلات جاری در لیبی را به هم بریزد و با بهره برداری از فضای موجود در مرکز لیبی، فضای سیاسی تازه‌ای را در این کشور رقم بزند**

وضعیت امنیتی در مرزهای لیبی با چاد، نیجر و سودان نیز چندان مناسب نیست و داعش می‌تواند تهدیدی امنیتی برای این کشورها نیز به حساب آید.

از سوی دیگر گفته می‌شود بسیاری از قبایل طرفدار حکومت قذافی در حال پیوستن به داعش هستند. این مساله می‌تواند حمایت برخی از قبایل چاد از داعش را که در سابق متحد سابق معمر قذافی بودند، نیز موجب شود.

دولت لیبی از تحولات جاری در کشور به شدت ابراز نگرانی کرده و تعهد داده است که تمام تلاش خود را می کند تا شهر سرت و فرودگاه این شهر را از دست تروریست‌های داعش نجات دهد.

در همین رابطه رمزی الرمیح، مشاور حقوقی سابق ارتش لیبی واشنگتن را متهم کرد که ملت لیبی را مجبور کرده "اخوان المسلمین و داعش" را بپذیرند تا حاضر به رفع ممنوعیت ارسال سلاح به ارتش لیبی شود. او در مصاحبه با تلویزیون دولتی لیبی، داعش را بخشی از نسل چهارم جنگ‌ها و ساخته و پرداخته ایالات متحده آمریکا دانست و گفت: "آمریکا ما را در دوراهی قرار داده است. به ما می گویند یا دولتی متشکل از اخوان المسلمین و داعش را بپذیرید یا از سلاح خبری نیست."

■

> **پودموس در اسپانیا خواستار افزایش شدید هزینه‌های عمومی است و قانون و عدالت لهستان هم خواهان کاهش شدید مالیات‌هاست**



تمام این مسائل در صورتی است که لهستان هنوز عضو منطقه یورو نیست، اما قول داده است که به آن می پیوندد و پیروزی دودا نشان می‌دهد که این تعهد بیشتر در حد تئوری باقی خواهد ماند. قوانین حکومتی اتحادیه اروپا اعضای این اتحادیه را دیر یا زود ملزم می کند که به یورو بپیوندند. تغییر ذهن لهستانی‌ها، نیاز اروپا به برنامه‌ریزی برای ایجاد یک بخش دائمی بین اعضای غیر عضو و عضو یورو را ثابت می‌کند .

این در حالی است که دیوید کامرون به این تحولات لبخند می‌زند و اوایل این ماه که رای دهندگان یک پیروزی بزرگ را برای حزب محافظه کار بریتانیا رقم زدند. او قول داده است که درباره روند عضویت در اتحادیه اروپا مجدداً مذاکره کند و رفراندومی در این رابطه در سال ۲۰۱۷ برگزار کند. بریتانیا (به همراه دانمارک) دارای شرایط ویژه‌ای است و درباره پیوستن به منطقه یورو به طور نامحدودی مهلت دارد.

هیچ کدام از این موارد نشان نمی دهد سیاستمدارانی که در اسپانیا و لهستان در حال جشن گرفتن هستند، می‌دانند که چکار می کنند و به ویژه در زمینه مسائل مالی، سیاست‌های آنها چندان همانند یکدیگر نیست: پودموس در اسپانیا خواستار افزایش شدید هزینه‌های عمومی است و قانون و عدالت لهستان هم خواهان کاهش شدید مالیات‌هاست .

با این حال این مهم است که کشورهایی که تعهد سنتی به پروژه اروپایی داشته‌اند، درباره اینکه اتحادیه اروپا به کجا می‌رود، سوال بپرسند. آنها این حق را دارند و سزاوار این هستند که پاسخی از جانب رهبران اتحادیه اروپا دریافت کنند.

■

شما و جهان سیاست

ان پی تی چیست؟

حمید مرندی ـ مشهد



"ان پی تی" مخفف نام انگلیسی "معاهده منع گسترش هسته‌ای" است:

"Nuclear non Proliferation Treaty"

پس از استفاده آمریکا از بمب اتم در جنگ دوم جهانی و رقابت شدیدی که بین کشورها برای استفاده از انرژی هسته‌ای به عنوان یک مزیت برتری نظامی در گرفت جامعه جهانی به این نتیجه رسید که باید به این مسابقه دست یابی به سلاح مخرب هسته‌ای خاتمه داد. چرا که پس از آمریکا، شوروی سابق در سال ۴۹، انگلیس در سال ۱۹۵۲ و فرانسه در سال ۱۹۶۰ به انرژی هسته‌ای دست پیدا کردند و آزمایش هسته‌ای انجام دادند. مسابقه هسته‌ای آنچنان گسترده شد که در سال ۶۶ نیروگاه‌های هسته‌ای متعددی در حال ساخت بود. کمتر از ۲۰ سال بعد یعنی در سال ۱۹۸۵، ۳۰۰ نیروگاه هسته‌ای در حال فعالیت، ساخت یا در مرحله طراحی بودند.

در ژوئیه ۱۹۶۸ معاهده NPT برای امضا آماده شد و آمریکا و انگلیس و ۵۹ کشور دیگر آن را امضا کردند و در حال حاضر بیش از ۱۸۰ کشور عضو آن هستند که ایران هم در زمره آنهاست و تنها کشورهای کوبا، اسرائیل، هند و پاکستان آن را امضا نکرده‌اند که اخیراً کوبا هم به آن تن داده است. فرانسه و چین نیز در ۱۹۹۲ عضو آن شدند.

آژانس بین المللی انرژی اتمی در سال ۱۹۵۷ تشکیل شد و مقر آن در ژنو است. در این معاهده تصریح شده که استفاده از انرژی هسته‌ای صلح آمیز حق مسلم کشورهاست و تنها تولید سلاح اتمی نباید در دستور کار قرار گیرد.

ضمن آن که کشورهای دارای تکنولوژی هسته‌ای تنها قبول کرده‌اند که از گسترش تولید سلاح جلوگیری کنند و حاضر به از بین بردن تاسیسات هسته‌ای و ذخایر خود نیز نشدند.

از سخن چینی مردم پرهیز کنید ● حضرت محمد (ص)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

این قطار نازنین

اجرای این پروژه گران قیمت، چشم‌های بسیاری را نوازش خواهد داد ولی افسوس فراوانی هم در دل‌ها خواهد گذاشت

از تهران به سوی رشت، به تازگی بزرگراه کامل شده و منطقه رودبار و منجیل هم که مدت‌ها کار تکمیل بزرگراه را به تاخیر انداخته بود از این امتیاز بهره‌مند شد. اتوبانی که نسبت به دیگر راه‌های آسفالته کشور، بسیار فنی، دقیق و زیبا ساخته شده و اگر بخواهید درجه برتری این راه را نسبت به نمونه‌های مشابه، بهتر احساس کنید، یک بار عبور کردن از بزرگراه چالوس به مرزن آباد که آن هم در شمال کشور ساخته شده و چندین ماه از افتتاح آن می‌گذرد، همه چیز را به شما خواهد گفت. به هر حال بزرگراه قزوین ـ رشت، یک مسیر دسترس ایمن و سریع را در اختیار مسافران قرار داده و جالب اینکه با وجود این مسیر، همچنان جاده قدیم قزوین به رشت هم فعال است و برخی مسافران و تعداد زیادی از خودروهای سنگین، از جاده قدیم، آمد و شد می‌کنند. با فاصله‌ای نه چندان زیاد ۳ مسیر دیگر نیز برای اتصال دو سوی رشته کوه البرز در شمال ایران احداث شده. جاده چالوس، هراز و فیروز کوه... یک خط ریلی هم، قطار تهران به شمال را از میان این کوه‌ها عبور می‌دهد، به تازگی اما در شرایطی که کشور در محدودیت‌های مالی فراوانی پس از تحریم‌ها و کاهش بهای نفت روبرو شده، یک خط آهن دیگر در حال احداث است و مقدمات فعالیت قطار قزوین به رشت را فراهم می‌کند. در اینکه حق طبیعی مردم شریف منطقه رشت و قزوین است که از یک مسیر ریلی و راه آهن برخوردار باشند، هیچ تردیدی نیست و حتی شاید از زمان آن هم بسیار گذشته و دیر شده اما از کنار چند نکته کوچک درباره این خط آهن نمی‌توان گذشت. در شرایطی که بسیاری جاده‌های کشور در بدترین شرایط ایمنی و رفاهی قرار دارند و هزاران کشته در تصادفات رانندگی بین شهری، شاهد این اتفاق است، آیا برای اتصال دو شهری که با یک جاده قدیمی و یک اتوبان مدرن و جدید به یکدیگر متصل می‌شوند باید هزینه دیگری پرداخت شود؟ مهمتر اینکه خط آهن قزوین ـ رشت به دلیل عبور از سلسله جبال غربی البرز، در مسیری دشوار و کوهستانی احداث شده و دهها دستگاه پل عریض و تونل طولانی در آن ساخته شده که به طور طبیعی، قیمت ساخت آن را بالا می‌برد. اغراق نیست اگر گفته شود در مقایسه با دیگر خطوط ریلی ایران، خط آهن قزوین ـ رشت دارای چندین پل منحصر به فرد است که در زمان بهره برداری، از زیباترین و بزرگترین سازه‌های بتونی کشور خواهند شد. پل‌هایی بر روی دره‌ها و رودهای مسیر قزوین ـ رشت ـ یکی از آنها بر روی دریاچه سد سفیدرود احداث شده و دور از انصاف است اگر از زیبایی و عظمت این سازه‌ها گفته



توریست‌ها و عزرائیل

انتشار خبرهای تکمیلی درباره این دو حادثه تاسف بار می‌توانست از شدت تاثیر آن در گردشگران عربی که در صف ورود به ایران هستند بکاهد

هفته گذشته ۲ خبر خوب و بد همزمان برای گردشگری در ایران در آستانه فصل تابستان منتشر شد. خبر خوب، تصمیم مدیران سازمان میراث فرهنگی و گردشگری بود که پس از سال‌ها بالاخره تصمیم گرفتند ساعت کار موزه‌های کشور را افزایش دهند تا مشتاقان بیشتری به موزه‌ها وارد شوند. ضمن اینکه مطابق یک رسم قدیمی، موزه‌های ایران، یک روز در ایام هفته تعطیل بود، این تعطیلی هم برداشته شد چرا که اتفاقاً موزه‌ها زمانی خسته هستند که بازدید کننده‌ای نداشته باشند و در سکوت فراموش شوند. به این ترتیب تمام موزه‌های ایران در تمام ایام سال منتظر گردشگران هستند مگر چند روز خاص که به دلیل مناسبت‌های مذهبی به سوگواری اختصاص دارد. شاید این تصمیم بتواند آمار ۱/۵ میلیون بازدید گردشگران خارجی در موزه‌های ایران را که در سال گذشته اعلام شد برای سال‌های بعد باز هم افزایش دهد اما دو اتفاق تاسف بار برای گردشگران عرب در ایران، هفته تلخی برای این صنعت به جای گذاشت. ۲۵ عراقی در سقوط اتوبوس به دره‌ای در جاده چالوس جان باختند و ۵ عربستانی هم در هتلی در مشهد از مسمومیت ظاهراً غذایی.



بوی آتش از نان

ماجرای نان و بنزین اگر با توضیحات و اقدامات دولتمردان همراه نشود، رویای تورم تک نرخی را برای دولت باز هم به تاخیر خواهد انداخت

از زمانی که دولت اعلام کرد سهمیه‌های بنزین را حذف کرده است، موجی از گرانی در خدمات حمل و نقل عمومی به ویژه در شهرهای بزرگ به راه افتاده. موجی که بیشتر تحت تاثیر عامل روانی است تا واقعیت بیرونی. حذف سهمیه ۶۰ لیتری ۷۰۰ تومانی برای هر خودرو، یعنی اضافه شدن هزینه‌ای معادل هجده هزار تومان به طور ماهیانه برای هر خودروی شخصی. این مبلغ آنقدر ناچیز هست که اجازه ندهد هزینه حمل و نقل دچار تغییر محسوس شود ولی برای دولتی که باید برای چندین میلیون خودرو چنین یارانه‌ای پرداخت می‌کرد، می‌تواند صرفه جویی بزرگی به شمار آید تا با این



نشود. ولی ساخت این سازه‌های سنگین و چشم‌نواز در یکی از سخت‌ترین دوره‌های درآمدی ایران به صلاح و صرفه بوده؟ مدیرانی که تصمیم به اجرای چنین راه آهنی گرفته‌اند ممکن است در آخرین دفاع، اینطور بگویند که این خط آهن، مسیر انتقال کالا را به سمت شمال و شمال غرب ایران تسهیل خواهد کرد تا صادرات ایران به اروپا و شمال ایران تسهیل و ارزان شود. ولی این هم توجیه کننده میلیاردها هزینه این راه آهن نیست چرا که از سال‌ها قبل راه آهن تهران ـ تبریز با چنین هدفی به راه افتاده و خط آهنی با این فاصله کم نخواهد توانست کمک چندانی به هدفی که گفته شد کند. ضمن اینکه هنوز بسیاری از مناطق غرب کشور که مرکز جمعیتی فراوانی در ایران هستند از نعمت صدای عبور قطار از این ریل آهن محرومند. خط آهن قزوین ـ رشت اینطور که پیداست در آینده‌ای نه چندان دور افتتاح خواهد شد و مردمان حاشیه آن از رفاه بیشتری بهره‌مند خواهند شد و زیبایی‌های آن برای تمام ایرانیان، افتخار آفرین خواهد بود و همگی به آن خواهند بالید اما تصمیم عجیب، هزینه‌های فراوان و عدم رضایت اولین اولویت‌های کشور برای خرج کردن دارایی‌های مردم ایران تا سال‌ها در یاد کسانی که از کنار این خط می‌گذرند یا افتخار سوار شدن بر قطار قزوین ـ رشت را پیدا می‌کنند، خواهد ماند. ■

متاسفانه انتشار این ۲ خبر می‌تواند نگاه میلیون‌ها گردشگر عرب که ایران را برای مسافرت انتخاب می‌کردند، به تجدیدنظر وادار کند چرا که اگر این دو خبر بلافاصله پس از هم خوانده شود، برای هر خواننده‌ای تصوری ناامن از فضای گردشگری ایران ایجاد خواهد کرد. هر چند از بین بردن نواقص در خدمات گردشگری ایران سال‌ها زمان خواهد برد و به میلیاردها هزینه محتاج است ولی مسئولین فعلی این سازمان می‌توانند با خبرهای تکمیلی درباره این دو اتفاق از اثرگذاری آن به ویژه در شنوندگان خارجی کم کنند. اینکه برای مثال سقوط اتوبوس در جاده چالوس، اتفاقی بسیار نادر در تاریخ ایران بوده یا مسمومیت غذایی حادّ در سابقه پزشکی شهر مقدس مشهد برای مسافران، به عدد انگشتان یک دست هم نمی‌رسد. ■

پول، نیازهای اساسی‌تری را پاسخ دهد. اما این صرفه جویی اگر با نظارت دقیق بر بازار از طریق اهرم‌ها و بازوهای کنترلی همراه نشود می‌تواند رویای دولت برای کاهش نرخ تورم و رساندن آن به زیر ۱۰ درصد را به تاخیر اندازد. چرا که علاوه بر بنزین، نان هم در هفته‌های اخیر با نظام جدیدی از قیمت گذاری روبرو شده که هر چند بار چندانی بر دوش خانوارها نخواهد گذاشت ولی کاملا این توانایی را دارد که در کنار بنزین، آتش به آرامش روانی و اقتصادی خانواده‌های ایرانی بزند. آتشی که باید قبل از شعله‌ور شدن با توضیحات دولت، خاموش شود. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسیِ ادبیاتِ عشق از قدیمَ تا امروز

طنز و هجو

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

در ادبیات فارسی قدیم، طنز به انتقادهای اجتماعی وسیاسی کار نداشت زیرا شاعران در خدمت دربار بودند ناچار نمی‌توانستند از رفتار اربابانِ خود انتقاد کنند. حتی در هزل و هجو هم عوامل شخصی (سوبژکتیو) یعنی کینه و غرض ورزی و خودبینی مقام اول را داشت. هجوپردازان به جای این که از مشکلات جامعه بگویند، به رقیبان و همکاران خود حمله می‌کردند. از سوزنی سمرقندی است: "کم بگویید سنایی و سنایی و سنا/نه سنایی زر سرخ است، نه ماز گَزَریم (هویج)" شاعری اصفهانی در شعرش چنین مضمونی به کار بسته: "هر شاعری که نتواند هجو بگوید مانند شیری است که دندان و چنگال ندارد. حالا که خداوند در قرآن بولهب را نفرین و هجو کرده، من نیز از هجو کردن پشیمان نیستم". در شعر دیگری هم گفته: "ای اربابِ عزیز شاعران سه جور شعر دارند: **یک: مدیحه، دو: قطعه‌ی تقاضایی.** شعر سوم یا شکر است یا هجو. اگر ممدوح پاداش داد، شعر شکر می‌گوید. اگر پاداش نداد، شعر هجوش می‌گوید. حالا من مدیحه و تقاضایی را سروده‌ام. آیا سومین شعرم شکر باشد یا هجو؟" این شعر فرهنگِ طنز و هزل و هجو را در کشور ما نشان می‌دهد که: "یا به میل من رفتار کن یا در شعرم چنان هجوت می‌کنم که در تاریخ ادبیات ثبت شود!" حتی استاد بزرگی مانند فردوسی وقتی که محمود غزنوی را هجو می‌کند و چه زیبا هم هجو کرده، قصدش مسائل شخصی است زیرا وقتی که قرار بود به فردوسی پول بدهد، او را بسی زیبا ستایش کرد: "چو کودک لب از شیر مادر بشست / به گهواره محمود گوید نخست" و وقتی که فهمید از پول خبری نیست، او را هجو کرد. هجوهای ابوالعلا گنجوی، سوزنی، انوری و مختاری فقط برای انتقامجویی‌های شخصی سروده شده‌اند. در ادبیات قدیم تا مشروطیت، غیر از برخی از حکایات عبید و موش و گربه‌اش، حکایاتی که به ملانصرالدین و بهلول منسوب است، و برخی از آثار "محمد حسن صفاعلی" متخلص به "نبی السارقین" و تعداد کمی از هجوهای "کریم شیره‌ای"، و برخی از طنزها و هجوهای "ایرج میرزا"، اثری نداریم که بتوانیم آنها را طبق معیارهای طنز طبقه‌بندی کنیم.

مشروطیت در آفرینش آثار طنزِ واقعی نقش مهمی داشت و نویسندگان و شاعران برای انتقاد از اوضاع جامعه و کشور از این قالب بهره‌ها گرفتند و چیزهای خوبی نوشتند. انقلاب مشروطیت که ایران را در بسیاری از زمینه‌ها متحول کرده بود، در حوزه‌ی ادبیات نیز به تحولاتی شتابزده انجامید و گاه به جای نوجویی و ابداع، به تقلید دچار شد. برای مثال در قفقاز روزنامه‌ای به نام ملانصرالدین قفقاز منتشر می‌شد و با مقالات و اشعار طنز و کاریکاتورهای جالب به جنگ دولت و مفاسد اجتماعی روس و دولت‌های شرقی رفت. به قول خودش "زخم‌ها را می‌شکافت، تضادها را نشان می‌داد و پرده‌ها را بالا می‌برد". و به مردم واپس مانده و عاجز می‌گوید "اگر غیرت و شعور داشتید، کدام ظالم جرأت می‌کرد که به حقوق شما دست دراز کند؟" "**جلیل محمد قلی‌زاده**" که مدیر ملانصرالدین بود، دشمنان زیادی پیدا کرد و مدتی در تفلیس پنهان بود. انتشار ملانصرالدینِ قفقاز برای ایران و برای جهان شرق حادثه‌ی تاریخی مهمی بود. این روزنامه از ۱۹۰۷ میلادی به بعد در هر شماره درباره‌ی ایران می‌نوشت: "ای برادرانِ یخه چرکینِ وطن فراموش شده! بیایید ببینیم متولیانِ ملت که در گهواره با شیرِ بیگانگان پرورش یافته و از روحِ وطنِ ما بی‌خبرند، چه خوابی برای شما دیده‌اند؟ آخر چرا دَم نمی‌زنید؟" یکی دیگر از روزنامه‌نگارانی که در قفقاز بود و در ادبیاتِ روزنامه‌ای مشروطیت اثر زیادی گذاشت، "علی اکبرِ صابر" بود. اشعارش در کتابی به نام "هوپ هوپ نامه" بارها چاپ شده. هوپ‌هوپ یعنی هدهد. شما در کتاب "نسیم شمال" اثر "اشرف‌الدین گیلانیِ قزوینی" و در برخی از آثار دهخدا ردِ پای غلیظی از هوپ‌هوپ نامه می‌بینید. مثالی از نسیم شمال که ترجمه‌ی هوپ‌هوپ نامه است و گفت‌وگوی ارباب و کربلایی باقر است:

"کبلا باقر!" "بلی آقا؟" "چه خبر؟" "هیچ آقا!"
"چیست این غلغله‌ها؟" "غلغلِ نی پیچ آقا!"

یا این شعر معروف که نسیم شمال آن را از شعر صابر ترجمه کرده:

"دست مزن! چشم ببستم دو دست
راه مرو! چشم دو پایم شکست!
حرف مزن! قطع نمودم سخن
نطق مکن! چشم ببستم دهن!
هیچ نفهم! این سخن عنوان مکن!
خواهشِ نافهمیِ انسان مکن!
لال شوم، کور شوم، کر شوم،
لیک محال است که من خر شوم"

اشعار نسیم شمال گرچه بیشترش تقلیدی بود از ملانصرالدین و صابر، کاملاً رنگ و بوی ایرانِ آن روز را داشت و به دل مردم می‌نشست. و هر شاعری که بیشتر به دل مردم بنشیند، دولت‌های استبدادی دل او را بیشتر از غصه ریش می‌کنند طوری که میرزا جهانگیر صوراسرافیل را در باغشاه (میدان حُر) خفه کردند، دهخدا را به انزوا واداشتند، فرخی یزدی را کشتند، و نسیم شمال را به جرم دیوانگی آن‌قدر در تیمارستان نگه داشتند تا مرد. کمی از اشعارش را بخوانید:

"گر دیده وطن غرقه‌ی اندوه و مِحَن، وای
ای وای وطن وای!
خیزید روید از پیِ تابوت و کفن و وای!
ای وای وطن وای!"

"دوش می‌گفت این سخن دیوانه‌ای بی‌بازخواست
دردِ ایران بی‌دواست
عاقلی گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست
درد ایران بی‌دواست..."

ادامه دارد

وقتی سه تن باهمند، دو تاشان آهسته با هم سخن نگویند ● حضرت محمد (ص)

زیر نظر: محمود صفادار
عصمت بهنام فر - خبرنگار افتخاری مجله اطلاعات هفتگی در قزوین

قلعه قلندی روستای بادا

اوان؛ دریاچه‌ای بر بام قزوین

الموت منطقه‌ای در شمال شرق قزوین است که با وجود وسعت و جمعیتی اندک، تنوع و غنای فرهنگی و طبیعی بسیار ارزشمندی دارد. اقوام تات، ترک آذری، رومانلو، کرد و گیلک از جمله قومیت‌های الموت هستند. همچنین الموت در کنار ثروت ارزشمند، تنوع زبانی و فرهنگی از ثروت‌های متعدد طبیعی نیز برخوردار است و در این بین دریاچه اوان یکی از زیباترین و ارزشمندترین بهره‌های خدادادی است که طبیعت به استان قزوین بخشیده است.

این دریاچه با جلوه‌هایی زیبا و ظرفیت‌های بالقوه و بالفعل تفریح و تفرج می‌تواند یکی از فرصت‌های ارزشمند مسافرانی باشد که در کنار همه جذابیت‌های سفر، بیشتر مشتاق برخورداری از جلوه‌ها و جاذبه تفریحی اماکن گوناگون هستند.

این دریاچه به عنوان بزرگترین و زیباترین دریاچه طبیعی در استان قزوین در نیمه شمالی الموت در دامنه کوه خشچال در فاصله ۷۵ کیلومتری قزوین در ارتفاع ۱۸۱۵ متری از سطح دریا و در میان چهار روستای اوان، وربن، زواردشت و زرآباد واقع شده است.

چشم‌انداز این دریاچه بسیار زیبا است و یکی از زیباترین مناطق ایران به شمار می‌رود که ۵۰۰ سال پیش بر اثر لغزش به وجود آمده و این لغزش در حال حاضر غیر فعال است.

اوان به معنای دریاچه پر از آب است که همچون نگینی زمردین می‌درخشد و با چشم‌انداز مسحور کننده‌اش گردشگران داخلی و خارجی بسیاری را در چهار فصل سال به خود جذب می‌کند.

این دریاچه که بیش از ۷۰ هزار متر مربع مساحت دارد، از محیط بیرون آبی را به طور مستقیم دریافت نمی‌کند و تنها از آب چشمه‌های موجود در کف دریاچه تغذیه می‌شود و به شکل حفره‌ای است. عمیق‌ترین بخش آن که توسط یک تیم غواصی در ۱۸ مرداد سال ۹۲ با استفاده از دو دستگاه دایو کامپیوتر سوانتو اندازه گیری شده است، ۶/۸ متر با دمای آب ۲۳ درجه سانتیگراد و میدان دید در زیر آب کمتر از یک متر است که در جنوب شرقی آن واقع شده است. البته برخی از مردم محلی عمق‌های متفاوتی را برای این دریاچه عنوان کرده‌اند که تیم غواصی چنین چیزی را تایید نکرده است.

بستر دریاچه مملو از لجن و رسوبات ته‌نشین شده است که حالت چسبندگی بسیاری دارد. از سرریز آب دریاچه نیز رود کوچکی تشکیل می‌شود که آب آن مورد استفاده کشاورزان روستاهای کوشک و آیین است.

در تابستان این دریاچه محل ماهیگیری، آبتنی و قایقرانی و در پاییز مامن پرندگان مهاجر مانند قو، غاز و مرغابی و در زمستان با توجه به برودت هوا و یخ زدن سطح آب، قابل اسکی سواری است.

گونه‌های گیاهی

غیر از گونه‌های درختی دست کاشت نظیر: بید، چنار، تبریزی، سیب، آلبالو، گیلاس، سنجد، فندوق و گردو گیاهان علفی مانند گون، گنگر، شیرین بیان و گونه‌های مختلف دیگر از خانواده گرامینه و لگومینیوزه هم در حوزه آبخیز اوان وجود دارند.

از گیاهان داخل دریاچه هم می‌توان به نی بن در آب و گیاهان غوطه‌ور خوشاب و چنگال آبی اشاره کرد.

حیات وحش منطقه

از نمونه‌های حیات وحش این حوزه آبخیز، می‌توان کل و بز را نام برد که به علت شکار بی‌رویه و تخریب زیستگاه کاهش چشمگیری یافته‌اند. از گونه‌های جانوری اطراف این دریاچه می‌توان به پلنگ، خرس قهوه‌ای، روباه، شغال، گرگ، گراز، گربه وحشی، انواع عقاب‌ها، دال، دلیچه، شاهین، جغد، کبک، فاخته، دارکوب، سبزقبا، زاغی و انواع گنجشک سانان، قورباغه، لاک پشت، خرچنگ و انواع ماهی‌ها اشاره کرد.

روستای اِسِل محله

رویایی در کنار دشت دریاسر



اسل محله

در قسمت جنوبی شهر تنکابن (استان مازندران)، دشتی قرار دارد که یکی از زیباترین مناطق شمال ایران به شمار می آید. نام این دشت، دریاسر به معنی محل دریا است که در ارتفاع بیش از ۲۰۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد و بین ۴ کوه محصور شده است. از سمت جنوب غربی، کوه الموت بلندترین کوهی است که این دشت را احاطه کرده است. در حقیقت این دشت مرزی است که پوشش سبز و جنگلی شمال ایران را به پوشش برفی و یخچالی کوه الموت متصل می‌کند.

از جالبترین ویژگی های این دشت، وجود ده ها چشمه در کف آن است و اینکه آب از میان سبزه ها به بیرون می جوشد به طوری که در فصل بهار که آب زیاد است، به سختی می توان مکان خشکی را در نواحی اطراف آن پیدا کرد.

برای رسیدن به این دشت ابتدا باید به طرف جنوب تنکابن و به سمت جاده ۲۰۰۰ حرکت کرد و با رسیدن به کوه به طرف گردنه قلاگردن رانندگی کرد. از این مکان به راحتی تمام شهر تنکابن را در پایین دست ملاحظه خواهید کرد. در ادامه مسیر به درازلات، محل تقاطع دو جاده دوهزار و سه هزار خواهید رسید. مسیر را در جاده بی نهایت زیبا و رویایی ۲۰۰۰ ادامه می دهید و در طی آن از لته آبادی، جیراشترج، جوراشترج، کلی شوم، هلوکله، و نرس می گذرید. البته در طی مسیر به یک دوراهی خواهید رسید که باید آن را به سمت روستای اِسِل محله ادامه بدهید. با رسیدن به روستای اِسِل محله، باید اتومبیل را در جایی مناسب پارک کنید و با ۳ کیلومتر کوهپیمایی در مدت یک ساعت و با شیبی تند، خود را به دشت زیبا و سرسبز دریا سر برسانید.

بد نیست بدانید که وجود دریاچه‌ای در دشت دریاسر در زمان‌های قدیم به اثبات رسیده و هم اکنون هم بیشتر مناطق این دشت مخصوصاً مرکز دشت، پوشیده از آب و چشمه‌های فراوانی از نقاط مختلف در حال فوران است و در بعضی از جاها تا مچ پا در آب فرو خواهید رفت. روستای اسل محله نیز در ارتباط با همین دریاچه به روستای اسل محله مشهور شده است. نام این روستا از تغییر یافته نام سل محله و استخر محله به‌وجود آمده است، یعنی محله‌ای که کنار دریاچه قرار دارد. ممکن است در بعضی جاها نام آن را به اشتباه عَسَل محله ببینید، ولی ریش سفیدان روستا نام آن را همان طور که گفته شد، به زبان می آورند.

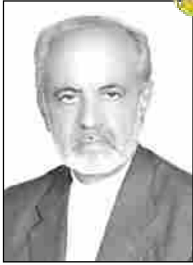
اما روستای اِسِل محله که در جنوب شهر تنکابن و در دره دوهزار واقع شده، از لحاظ آب و هوایی و موقعیت جغرافیایی نزد مردم تنکابن و شهرهای اطراف جایگاه خاصی دارد. این روستا بین دو کوه و در دره‌ای قرار گرفته و خوش آب و هوا بودن آن نیز به همین دلیل است، زیرا در طول روز تنها حدود سه ساعت آفتاب به این روستا می تابد. همچنین جاری بودن رود دریاسر در این روستا باعث خنکی و طراوت همیشگی آن شده است.

این روستا، ییلاق تنکابن و آخرین نقطه ییلاقی آن است. خانه‌های آن چوبی و سقف آن تخته‌های بریده‌ای است به نام لَت که روی هم قرار می گیرند. قدم زدن در کنار رودخانه و دشت دریاسر، تجربه‌ای است که هیچگاه از لذت آن سیر نخواهید شد. ■



دشت دریاسر

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال الصادق علیه السلام:

اِنَّ الْمومِنَ یَغْبِطُ وَلا یَحسُدُ

ششمین امام معصوم امام صادق (ع) فرمودند:

همانا مومن غبطه می خورد ولی رشک نمی برد.

یکی از صفات بسیار زشت که ممکن است گریبانگیر آدمی شود صفت بسیار ناپسند حسد است.

آنقدر حسد زشت و مذموم است که علی (ع) می فرمایند: **الحسد راس العیوب.** یا در سخنی دیگر می فرمایند: **الحسد سجن الرّوح**

حسد زندان روح و روان است
چون تیره کند حسد دل روشن را
گویی چو بلاست جان مرد و زن را

در روایتی آمده است، همانگونه که زنگ آهن را می خورد.

دوستان به این عبارت توجه کنید:

الحسود دائم السقم، آدم حسود همیشه در رنج و تعب و بیماری است.

همچنین از حضرت امام مجتبی (ع) نقل است که فرمودند: شخص حسود از چاقی دیگران لاغر می شود.

خداوند در آیه ۵۷ سوره نساء می فرماید: آنان بر آنچه خداوند از فضل خود به مردم داده است رشک می برند.

دوستان عزیز به این سخن امام صادق (ع) توجه کنید که می فرماید: **الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب...** آنچنان حسد، حسنات را می خورد که آتش هیزم را.

چرا اینقدر از صفت زشت حسد نهی شده است؟ به خاطر اینکه، حسود گویی به خداوند بد گمان است، چرا که می خواهد دیگری خوار شود تا او عزیز شود، خب می تواند بگوید: خدایا آنچنان که به او محبت کردی به من نیز عنایت بفرما. به جای اینکه حسادت بورزیم غبطه بخوریم و از حضرت حق عنایاتش را طلب کنیم.

برای ادب آموزی، تجربه‌ها کافی اند

●امام علی (ع)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: گاردین

داستان شگفت موفقیت مردی که بدون دست و پا به زندگی لبخند زد

درمان‌های شگفت‌انگیز شفاخانه خداوند!

تصور کنید صبح شده و باید یک روز کاری پر مشغله را پشت سر بگذارید، البته این را هم تصور کنید که شما بدون دست و پا آفریده شده‌اید! تصور کنید نمی‌توانید راه بروید، نمی‌توانید از پس نیازهای حیاتی‌تان بربیایید، نمی‌توانید به سر کسی که دوستش دارید، مثلاً فرزندتان، دست نوازش بکشید. اگر چنین وضعیتی داشتید، چه می‌کردید؟ یا بهتر است بپرسیم، با چنین وضعیتی، اصولاً زندگی امکان‌پذیر بود؟ "نیک وویچیچ" یکی از معدود کسانی است که با چنین نقص عضوی به‌دنیا آمده. او مردی است که نه دست دارد، نه پا. و البته آن طور که خودش می‌گوید: "نه دستی، نه پایی، نه غصه‌ای!" خواندن سرگذشت نیک باید جالب باشد مخصوصاً برای کسانی که با کوچکترین ناملایمات زندگی، از همه چیز خسته و ناامید می‌شوند اما آقای نیک با اندامی که از سر و سینه و شکم درست شده و هیچ دست و پایی ندارد، به تمام مشکلات زندگی خودش غلبه کرده است.



از من بدتر و از من موفق‌تر

نیک وویچیچ در سال ۱۹۸۲ در ملبورن استرالیا به دنیا آمد. به گفته پزشکان، به دلیل اختلالی نادر به نام **"تترا آملیا"** بدون دست و پا شکل گرفته بود. پزشکان نتوانستند علت خاصی برای بروز این اختلال نادر در او پیدا کنند. هنوز هم دلیلش پیدا نشده. سونوگرافی‌هایی هم که مادرش پیش از زایمان انجام داده بود، نقص مادرزادی او را نشان نداده بود. پدر و مادر نیک تصمیم گرفتند تقدیر خود را بپذیرند و پسری تربیت کنند که بی‌دست و پا بودن نتواند مانع زندگی‌اش شود. اما روزهای اول به همین راحتی‌ها نبود. نیک نه تنها با مشکلات متعدد جسمی روبرو بود و کنار آمدن با آن وضعیت برایش بسیار دشوار و طاقت‌فرسا بود، از نظر روحی و روانی نیز بسیار آسیب‌پذیر و حساس بود و از افسردگی رنج می‌برد. او مدام با این پرسش درگیر بود که چرا با دیگر بچه‌های همسن خودش فرق دارد و چرا این بلا فقط سر او آمده و بچه‌های دیگر سالم هستند؟ مدام از پدر و مادرش می‌پرسید "هدف از خلقت من چه بوده و آیا اصلاً خلقت من هدفی هم داشته؟ به دنیا آمدن پسری که دست و پا ندارد و نمی‌تواند کارهای کوچک و پیش پاافتاده‌اش را هم انجام بدهد، به چه دردی می‌خورد؟" نیک مدت‌ها خودش را در اتاقش حبس می‌کرد و از خدا می‌خواست معجزه‌ای شود و دست و پای او رشد کند. شب‌ها با این دعا به خواب می‌رفت و صبح وقتی که چشم می‌گشود، انتظار داشت مثل بقیه پسرهای همسن و سالش، دست و پایی کامل داشته باشد و مثل آنها از زندگی لذت ببرد. مدتی گذشت و نیک بالاخره به این نتیجه رسید که همین که زنده است و می‌تواند زندگی کند، یک معجزه است و لطف خداوند شامل حال او شده است. او می‌گوید:

"مادرم همیشه به من خیلی کمک می‌کرد. او تمام زندگی‌اش را برای من گذاشت. مادرم، فرشته زمینی من بود و هست. روزی از همان روزهایی که خیلی افسرده و ناراحت بودم و فکر می‌کردم خیلی دلم می‌خواهد به زندگی‌ام پایان بدهم، مادرم با یک تکه روزنامه به اتاقم آمد. در آن صفحه از روزنامه، مقاله‌ای چاپ شده بود درباره مردی که نقص عضوی به مراتب شدیدتر از من داشت اما مشکلات را پشت سر گذاشته بود و حالا انسان موفقی بود. ناگهان به خودم آمدم: مگر من از این مرد سالمتر نیستم؟ مگر او نتوانسته زندگی خوبی برای خودش دست و پا کند؟ چرا من نتوانم؟ پس من در این دنیا ناقص‌ترین بدن را ندارم و تنهاترین نیستم... تا آن زمان حتی نمی‌دانستم دنیا چقدر بزرگ است. همیشه فکر می‌کردم دنیای من، به چهار دیواری اتاقم و به نقص عضوم منتهی می‌شود و بس. ولی آن روز فهمیدم دنیا آنقدر بزرگ است و خداوند آنقدر مخلوق دارد که من در بین آنها ذره‌ای بیش نیستم."

خدا دستِ بی‌دستان است

نیک با تلاش‌های فراوان مادرش آموخت با دو انگشت ضعیفی که زیر بدنش داشت، بنویسد و تایپ و نقاشی کند. او توانست به کمک همان دو زائده‌ی گوشتی و کوچک گوشی تلفن را بردارد یا برای خودش یک لیوان آب بریزد و بدون کمک مادرش آن را بنوشد.

نیک می‌گوید کنار آمدن با وضعیتش و پیدا کردن پاسخ تمام پرسش‌ها و شک و تردیدهایش را تنها در اعتقاد و ایمان قوی به خدا می‌داند و بس. او عقیده دارد در آن لحظه‌های جانفرسای وحشت از محیط اطراف و ترس از آینده‌ای که انتظارش را می‌کشید، نورِ ایمان به خدا در دلش تابید و زندگی‌اش را زیر و رو کرد. نیک به خودش می‌گفت، اگر خداوند صلاح دیده و به بنده‌ای دست و پا نداده، بدون شک خودِ خداوند دست و پای او می‌شود و در دلش اشتیاقی می‌اندازد که به او کمک خواهد کرد قدم‌هایش را استوارتر بردارد. به نظر نیک، خدا از تمام ناتوانی‌ها بزرگتر است و اگر دردی بدهد، درمانش را در قلب انسان قرار می‌دهد.

من این بچه را نمی‌خواهم

مادر نیک، ۲۵ ساله بود که او را باردار شد. خودش پرستارِ بخش زنان و زایمان بود و به مراقبت‌های خاص دوران بارداری کاملاً آگاه بود و بایدها و نبایدهای بارداری را از آغاز تا آخر فوتِ آب بود. او در تمام دوران بارداری تا زایمان زیر نظر بهترین متخصصان بود. همه‌ی آنها پس از آزمایش‌های مختلف و سونوگرافی‌های متعدد اعلام کرده بودند که مادر و جنین در سلامت کامل هستند و هیچ مشکلی وجود ندارد. پدرِ نیک لحظه‌ی تولد نیک را خوب به یاد دارد: با دیدن نوزادی که دست و پا نداشت، رنگش پرید و روحیه‌اش را باخت. نمی‌توانست آنچه را که می‌دید، باور کند. مادر نیک از پرستار پرسید: "حال بچه خوبه؟" جواب سؤالش فقط سکوت بود. وقتی که بند ناف را جدا کردند، به جایِ اینکه بچه را به آغوش مادرش بسپارند، وقت‌کشی کردند تا تیم پزشکیِ حاضر در اتاق زایمان، مطمئن شوند آنچه که متولد شده، واقعاً یک نوزاد است. مادر نیک اطمینان داشت که چیزی غیرعادی مطرح است. با التماس از پزشک خواست او را از وضعیت نوزاد باخبر کند. برای دکتر سخت بود واقعیت را بگوید اما وقتی اصرارهای مادر را دید، واقعیت را گفت. مادر نیک تصور کرد فرزندش از داشتن یک دست محروم است اما دکتر با تاسف سری تکان داد و گفت: "متاسفم... اون نه دست داره نه پا!"... مادر نیک بسیار شوکه شد. از خودش و از همه چیز بیزار شد. کنترل روحی و روانی خود را از دست داد و نخواست بچه‌اش را در آغوش بگیرد یا شیر بدهد. این وضعیت چهار ماه طول کشید. روزی به او الهام شد که این همه دستگاه پیشرفته‌ی پزشکی نتوانستند تشخیص دهند پسرت معلول است تا تو او را سقط نکنی. مطمئن باش این بچه به دلیل خاصی این طور خلق شده!... و او تصمیم گرفت با مشیت الهی



مخالفت نکند و سرانجام دید همین بچه‌ای که دست و پـا ندارد، تا امـروز صدها نفر ناامیـد را به زندگی برگردانده.

هستی را نومید نکنید

نیک وویچیچ خدا را شکر می‌کند که زندگی‌اش سرشـار از لذت و هدف است. او با همسر و فرزندش در کالیفرنیـا زندگـی می‌کنـد و مـدام از او دعوت می‌کننـد برای دانش‌آموزان و دانشـجوها و مردم سـخنرانی کند. نیک خوشـحال است کـه حرف‌ها و راهنمایی‌هایـش خیلی‌ها را از ناامیدی نجات داده و ایمان به هستی را دوباره در آنها زنده کرده است. او می‌گوید: "مطمئنم بیشـتر کسانی که با سرنوشت و مسیر زندگی من آشنا شوند، تغییر مثبتی خواهند کرد. من دلم برای پدر و مادرم می‌سـوزد. حتماً خیلی شوکه شـدند وقتی نوزادشان را بدون دست و پـا دیدنـد. آنها به هر دری زدنـد تا من در سیستم مدرسـه‌های عادی تحصیل کنم و از بچه‌های دیگر هیچ کم و کسری نداشته باشم. من خیلی افسـرده بودم. در ده سالگی تصمیم گرفتم خودم را در وان حمام غرق کنم. مادرم متوجه شـد و نجاتم داد. چند بار دیگر هم برای خودکشـی سـعی کردم، اما هر بار بیشـتر از قبل مطمئن شدم که حق ندارم کسـانی را که عاشقانه دوستم دارند، با خودکشـی به غصه دچار کنم. نمی‌توانم بگویم تمام دوران کودکی و نوجوانی‌ام افسـرده بودم ولی مدام فراز و فرود داشـتم و از حال خـوب به حال بد تغییر می‌کردم. از دو زائده‌ی انگشـت مانند که به جای پا داشـتم، برای کارهای زیادی مثل شنا، تایپ کردن، نوشتن و.... اسـتفاده می‌کردم. سیزده ساله بودم که زائده‌ها مجروح شـدند. تا مدتی نمی‌توانستم از آنها استفاده کنم. آن جراحت به من هشدار داد که باید از چیزهایی که دارم خوب مراقبت کنم.

همه‌ی ما اشتباه می‌کنیم اما هیچکدام از ما اشـتباه به دنیـا نیامده‌ایم و در پی آفرینـش همـه‌ی ما، بدون شـک حکمتی عمیق نهفته است.

در پانزده سـالگی، دید من نسبت به دنیا و همه چیـز تغییر کـرد و از آن به بعد بود کـه اعتقادم به خداوند دوچندان شـد و بُعد تازه‌ای پیدا کرد. هفده سـاله بودم که یک روز، ناظم مدرسـه مرا صدا زد و از من خواسـت درباره خودم با بچه‌های دیگر حرف بزنم. می‌گفت دیده که من چطور با مشـکلاتم دست و پنجه نرم کرده‌ام و ایمـان و اعتقادم به خدا چقدر قوی و خالصانه اسـت. از شنیدن پیشنهادش شوکه شـده بودم. تـا آن زمان پیش آمده بـود چند باری در گروه‌های کوچک از خـودم صحبت کنم. حالا او از من می‌خواسـت این کار را برای تعداد بیشـتری از بچه‌هـا و حتی مـردم دیگر انجـام بدهم. مطمئن نبـودم بتوانم از پس ایـن کار بربیایـم. اما در میان بهـت و ناباوری خودم، هفته آینـده مقابل چند صد دانش‌آموز ایسـتاده بودم تا برایشان سخنرانی کنم. استرس زیادی داشتم و از اینکه پیشنهاد ناظم و مدیر مدرسه را پذیرفته بودم، خیلی پشیمان بودم. همه‌ی آن بچه‌ها را قبلاً دیده بودم و تاحدودی می‌شـناختم، ولـی نمی‌دانم چـرا آن روز این طور ترسـیده بودم. نفسـم بند آمده بود و تمام بدنم می‌لرزید. اما تقریباً سـه دقیقه از حرف‌هایم نگذشته بود که دیدم گویی



وظیفه‌ام را به‌درسـتی انجام داده‌ام. بیشـتر دخترها گریه می‌کردند و پسـرها سعی می‌کردند تا جایی که می‌توانند جلوی احساسـات خـود را بگیرند. یکی از پسـرها وسط سخنرانی دسـتش را بلند کرد و از من اجازه خواسـت لحظه‌ای حرفـم را قطع کند و چیزی در گوشـم بگوید. کمی بعد روی صحنه آمد، مرا در آغوش کشید و در گوشم گفت: "واقعاً ازت متشکرم. همیشـه از خودم بدم می‌آمد و فکر می‌کردم آدم به درد بخوری نیستم. از زندگی و آدم‌ها بیزار بودم. اما حالا می‌فهمم خدا از خلقت ما هدف مهمی داشـته و نباید به‌راحتی آفرینش را مایوس کنم."

حرف آن پسر و انگیزه‌ای که از آن جلسه گرفتم نیروی محرکی شـد که مرا وادار کرد به کشورهای مختلف سـفر کنم و تجربیاتم را در این راه دشـوار با بقیه در میان بگذارم، شاید حرف‌هایم زندگی یک نفر دیگر را هم نجات بدهد. همه ما به عشـق و امید نیاز داریم. خداوند این فرصت و موقعیت را به ما می‌دهد که به نوعی این عشـق را با دیگران قسمت کنیم و به هر کس، تکه‌ای از آن را ببخشیم...

بعد از پایان دبیرستان و کالج، به دانشگاه رفتم و در رشته بازرگانی مشغول به تحصیل شدم و همزمان مهارت‌های سـخنرانی‌ام را بهبود بخشیدم و با چند مربـی خـوب کار کردم تا بتوانم خـوب حرف بزنم ضمنـاً روی زبان بدنم کار کنـم و آن را تقویت کنم. روزهای اول وقتی سـخنرانی می‌کردم، شانه‌هایم را بی‌اختیار تـکان می‌دادم. آخرش یاد گرفتم حرکات بدنـم را کنترل کنم. کمی بعد، یک موسسـه خیریه بـاز کردم تا به کارها و فعالیت‌هایم سـرعت بدهم و هدفمندتر کار کنم و و بتوانم به افراد بیشتری کمک برسـانم. هر کسی که هسـتید، هر جایی که زندگی می‌کنیـد، به هر دین و ملیتی که تعلـق دارید، از هر رنگ و نژاد و زبانی که هسـتید، فرقی نمی‌کند. همه ما یک داسـتان داریم. داسـتانی که می‌تواند فراز و فرودهای بسیاری داشته باشد. اما مهم این است که از یک جایی خودمان ادامه داستان زندگی‌مان را به دسـت بگیریم و لحظه‌های نابی را در سرنوشـتمان نقاشی کنیم. همه‌ی ما اشـتباه می‌کنیم اما هیچکدام از ما اشتباه به دنیا نیامده‌ایم و در پی آفرینش همه‌ی ما، بدون شک حکمتی عمیق نهفته است. حکمتی که شاید ما آن را درک نکنیم ولی خالق هستی، با دانش و آگاهی‌اش آن را می‌داند و به‌خوبی از آن آگاه است. توصیه من به همه این است که بیایید رویاهای بزرگی داشـته باشیم و هرگز از رویاهای خود دسـت نکشیم و تا جایی که توانایی داریم، برای تحقق آنها کوشش کنیم. بیایید نگرش‌های مثبـت، انرژی‌های مثبت و خوش‌بینی را در دنیا منتشـر کنیم و نتیجه فوق‌العاده آن را ببینیم".

آیا کسی هست که همسرم شود؟

نیـک می‌گویـد "همیشـه بـه این فکر می‌کـردم که آیا با وجود این همه نقص عضو می‌توانم عشـق و زندگی مشترک را تجربه کنم؟ به خاطر نقص عضوم، همیشه نگران بودم و می‌ترسیدم که کسی عاشـقم نشود و یا در آینده نتوانم زنی را به عنوان همسر در کنارم داشته باشم. تردیدهای زیادی داشـتم. نمی‌دانستم با وضعیتی که دارم، آیا می‌توانم همسر یا پدر باشم؟ بعضی از اطرافیان می‌گفتند بعید اسـت بتوانی همسری داشـته باشی ناچار این فکر را از خودت دور کن! سـال‌ها از پی هم می‌گذشـتند و شـواهد نشـان می‌دادند که حرف اطرافیان درست اسـت. دوران دبیرستان مثل برق و باد می‌گذشت و روابط من مثل بقیه همسـن‌هایم نبود. همه‌ی پسرها

بقیه در صفحه ۵۷

گاه لازم است که انسان دید کلان خود را ببندد زیرا اغلب خود را به نابینایی زدن نیز نوعی خوشبختی است

● اسحاق نیوتن

Tayebakbarzadeh@yahoo.com Mohsen.ak212@gmail.com تهیه و تنظیم: محسن طیّب



براساس سرگذشت: صدف

در آن تاریکی و ظلمت اتاق که فقط برق چشم‌ها را می‌شد دید، همین که صدای سوت زدن از توی راهرو آمد، با شوق و ذوقی کودکانه و صدایی آرام گفتم:

ـ خودشه... مطمئنم خود "کیهانه" که داره میاد بالا...

عمو صفدر دست گذاشت روی دهانم و گفت: "هیس دختر! تو هنوزم مثل بچگی‌هات کم طاقت و لوسی!"

خندیدم در حالی که نگران نبودم بقیه کسانی که داخل اتاق و کنارمان نشسته بودند صدایم را بشنوند، گفتم: آره عموصفدر، خیلی لوسم... چون خوشبخت ترین زن دنیا هستم و همه رو مدیون شما هستم...

عمو صفدر پیشانی‌ام را بوسید و زمزمه کرد:

ـ باشه. فقط یادت نره قول دادی تا چراغ‌ها روشن نشده، حرفی نزنی دختره لوس!

خندیدم و "چشم" گفتم و به صدای سوت زدنی که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد، گوش دادم. خودش بود و مثل گذشته‌ها، همان ترانه قدیمی را که من دوستش داشتم و می‌گفت "اصلاً فریدون فروغی این ترانه رو برای تو خونده" با سوت داشت اجرا می‌کرد: "دو تا چشم سیاه داری... / دو تا موی رها داری... / تو اون چشمات چیا داری... / صف عشاق بدبختو... از اینجا تا کجا داری... / بلا داری... بلا داری"

صدای سوت زدن نزدیک و نزدیکتر می‌شد و من، برای چند ثانیه همه گذشته را مثل دور تند فیلم از پیش چشمم گذراندم. همه سال‌های عاشقی‌ام را...

***

ـ عمو صفدر، می‌دونم که از شنیدن حرف‌های من ناراحت میشین. یا شاید هیچ وقت منو نبخشین. تا آخر عمر تو صورتم نگاه نکنید اما... اما باید حرف دلمو به شما بزنم! اینها را گفتم و نتوانستم جلوی هجوم اشک‌هایم را بگیرم و سکوت کردم و سرم را انداختم پایین و به هق هق افتادم. عمو صفدر اما با همان مهربانی که در همه سال‌های گذشته از او به یاد داشتم، یک دستمال کاغذی از روی میز برداشت و به دستم داد و به آرامی گفت: اشک‌هات رو پاک کن دخترم. منم میرم یک لیوان آب برات میارم که گلویی تازه کنی و اون وقت تا صبح و تا هر وقت که دلت می‌خواد حرف بزن و من هم گوش می‌کنم...

عمو صفدر که از اتاق بیرون رفت، گریه‌ام بیشتر شد. هنوز سایه‌اش از پشت شیشه‌های شطرنجی در اتاق پیدا بود. عادتش بود که وقتی کسی اشک می‌ریخت، چند دقیقه‌ای او را به حال خود رها می‌کرد تا آرام شود و بعد به سراغش می‌آمد. مثل آن روز که من پر از بغض بودم و عموصفدر به بهانه آوردن آب از اتاق خارج شد تا من اشک‌هایم را از چشمم بیرون بریزم.

عموصفدر، عمویم نبود، اما از عموی نداشته‌ام مهربانتر بود. عمو صفدر با پدرم در سربازی همدوره بودند و آن طور که پدرم می‌گفت، "عین دو سال را کنار هم بودند. سه ماه توی پادگان و ۲۱ ماه توی جبهه"!

آنطور که پدرم و بعدها عمو صفدر ـ و گاهی اوقات مادر خدابیامرزم ـ برایم تعریف کرده بودند، پدرم و عمو صفدر تا قبل از خدمت سربازی اصلاً همدیگر را نمی‌شناختند اما در همان دوره آموزشی، یک روز داخل آسایشگاه به خاطر یک شوخی با هم درگیر می‌شوند و دعوا و بزن بزن و...، بعد هم ـ به قول پدرم ـ مثل همه دوستی‌هایی که با دعوا شروع می‌شود، یک رفاقت عمیق را با هم آغاز می‌کنند، رفاقتی که بعد از پایان دوران آموزشی، وقتی آنها را تقسیم می‌کنند و پدر می‌فهمد باید در تهران بماند، اما صفدر به جبهه برود، به سراغ فرمانده گردان می‌رود و آنقدر التماس می‌کند تا سرانجام "سرگرد ضرابی" موافقت می‌کند که جایش را با یکی از سربازها که از رفتن به جنگ هراس داشته، عوض کند. به این ترتیب دو رفیق با هم راهی جبهه می‌شوند و از همان روز بود که عمو صفدر همیشه می‌گفت: "احمد، شجاع ترین و دیوونه ترین رفیقه که توی دنیا میشه پیدا کرد!"

اما قصه آنها همیشه با خنده و شوخی همراه نبود. وقتی در اواخر خدمتشان، در یک عملیات، صفدر زخمی و پدرم شیمیایی می‌شود، چهار ماه در تهران روی دو تخت بیمارستان همنشین می‌شوند و بعد از آن هم فقط ۵۷ روز از هم جدا می‌مانند؛ یعنی عمو صفدر به جبهه می‌رود و پدر بقیه خدمتش را در تهران می‌گذراند تا زمانی که سربازیشان تمام شد و بعد از آن هم دوباره دو رفیق، پا به پای هم زندگی را ادامه می‌دهند. یعنی ضمن اینکه در یک اداره دولتی استخدام می‌شوند، عصرها نیز با هم شریک می‌شوند و یک مغازه می‌خرند و تعمیرگاه لوازم صوتی راه می‌اندازند و دو سال بعد، وقتی پدرم می‌فهمد که "عمو صفدر" چقدر علاقه دارد به دانشگاه برود، او را تشویق می‌کند که در کلاس کنکور ثبت نام کند. پدر می‌گفت: "صفدر عاشق درس بود، اما چون می‌دید من به خاطر مشکلات تنفسی ناشی از شیمیایی شدنم نمی‌تونم... یعنی حوصله ندارم درس بخونم، اون هم بی‌خیال دانشگاه شده بود، ولی من اونقدر اصرار کردم تا بالاخره در کنکور دوم قبول و بعد هم شد مهندس برق..."

عمو صفدر نیز می‌گفت: "تو اون سال‌هایی که من به دانشگاه می‌رفتم، پدرت بعد از ظهرها تنهایی مغازه رو می‌چرخوند و هر چی درآمد داشتیم، نصف نصف تقسیم می‌کرد. یک بار که بهش گفتم؛ "حق تو بیشتر از منه احمد..." بابات چپ چپ نگاهم کرد و گفت: "تا حالا از من کشیده خوردی؟" و منم یک بار دیگه مدیون معرفت بابات شدم!

اینطوری بود که پدرم و عمو صفدر طی سال‌های آینده و به فاصله یک سال ازدواج کردند. ابتدا عمو صفدر ازدواج کرد و بعد هم پدرم با دختری که مشتری مغازه بود، آشنا شد و با هم ازدواج کردند؛ مادرم از مهاجرین جنگ بود و بعد از ازدواج با پدرم و موقعی که مادرش فوت کرد، جز پدر و یک برادر هیچکس را نداشت. اما پدرم آنقدر عاشق بود که مادر هرگز احساس تنهایی نکرد!

سال‌ها از پی هم گذشتند و زمانی که من چهارده سالم بود، سرطان به سراغ مادرم آمد و او را از ما گرفت. در آن روزها غیر از دایی بهرام، تنها کسی که غمخوار من و پدرم محسوب می‌شد، عمو صفدر بود که تقریباً هر روز به خانه ما سری می‌زد و در همان ایام بود که من و پسر عمو صفدر (کیهان) کم کم با هم صمیمی شدیم. البته من با "اکرم"، دختر عمو صفدر مثل دو خواهر بودیم. در حقیقت اصرارهای اکرم بود که توجه مرا به برادرش جلب کرد و کم کم او به شوخی مرا "زن داداش" صدا کرد و من هم صادقانه بگویم که بدم نمی‌آمد عروس این خانواده شوم. مخصوصاً که حس می‌کردم پدرم نیز از این بابت خیلی خوشحال است! تا اینکه به طور همزمان، دو مشکل سر راهمان به وجود آمد. یادم رفت بگویم که بیشتر از من "کیهان" بود که عشقش به مرا بروز می‌داد. من هم مانند هر دختر نوجوانی، از اینکه جوان خوش قیافه و جذابی مانند کیهان برایم شعرهای عاشقانه بخواند لذت می‌بردم و...، تا اینکه آن دو مشکل پدیدار شد. اولین مشکل

حضور پسر دایی‌ام بود. بیژن که در حقیقت تنها فامیل از نسل دوم فامیل من بود، یکی دو بار توسط زن دایی‌ام به من پیغام داده بود که "اگر صدف راضی باشه، من دلم می‌خواد باهاش ازدواج کنم!"

اوایل وقتی زن دایی‌ام این چیزها را می‌گفت، عصبانی می‌شدم، اما بعد از اینکه دیپلم گرفتم و بزرگتر شدم، کم کم متوجه حقایقی شدم که دلم نمی‌خواست باورشان کنم. کیهان یک جوان دختر باز تمام عیار بود! از آن دست پسرهای خوش قیافه‌ای که همزمان چند دوست دختر دارند و برای اینکه همه آنها را نگه دارند، به همگی وعده ازدواج می‌دهند و...! روزهای اول که این حرف‌ها را از زبان دختران فامیل عموصفدر و دختران محله‌شان می‌شنیدم، فکر می‌کردم از روی حسادت اینها را می‌گویند. اما وقتی تصمیم گرفتم رفت و آمدها و ارتباطات "کیهان" را زیر نظر بگیرم، آن وقت بود که تلخ‌ترین حقیقت را در مورد کسی که عاشقش بودم باور کردم؛ کیهان به خاطر موقعیت کاری‌اش که مدیر داخلی یک آژانس هواپیمایی بود، با دختران زیادی سر و کار داشت و از بین آنها یک دوجین دوستان آنچنانی برای خودش دست و پا کرده بود!

هنگامی که به شخصیت کیهان پی بردم، از آن جایی که از پدر و مادرم آموخته بودم که به "عشق پاک" رو بیاورم، و با اینکه برایم خیلی سخت بود، تصمیم خود را گرفتم. یعنی قصدم این بود که به زن دایی‌ام پاسخ مثبت بدهم و آنها به خواستگاری من بیایند تا قبل از اینکه حال پدرم بدتر شود، مرا در لباس عروس ببینند. آری، پدرم در این ماه‌های آخر ـ مانند اکثر مجروحان شیمیایی ـ کم کم مقاومتش در برابر بیماری کم شده بود و روزی نبود که نگوید: "خدا کنه قبل از مرگم عروسی تو رو ببینم"! به همین خاطر قصد داشتم موضوع را به طور رسمی با پدرم مطرح کنم که این مجال نصیبم نشد. یعنی حال پدرم چنان خراب شد که در روزهای آخر مدام خون بالا می‌آورد. بعد هم که فهمید باید روزهای آخر عمرش را در بیمارستان سپری کند، نپذیرفت و به خانه برگشت تا آن که شب آخر فرا رسید. آن شب عموصفدر که مانند همه ماه‌های گذشته مدام کنار پدرم بود، طبق معمول داشت پدرم را دلداری می‌داد که "انشاا... تا منو کفن نکنی خودت نمی‌میری..." اما پدرم که نفسش به شمارش افتاده بود، مرا صدا کرد و دستم را گرفت و رو به رفیق همرزمش کرد و گفت: "صفدر جان... بعد از من، صدف هیچکس رو نداره. تو رو به رفاقتمون قسمت میدم که در حق دخترم پدری کن...!" پدر این را گفت و چانه انداخت و یک نفر دیگر به صف شهدای عزتمند ایران اضافه شد!

روزهای بعد از مرگ پدرم، سخت‌ترین ایام زندگی‌ام بود. نمی‌دانم اگر آن زمان "عموصفدر" و خانواده‌اش نبودند چطور روزها را می‌گذراندم؟ اما عموصفدر مثل یک رفیق تمام عیار، همه کارهای دفن و ختم پدرم را عهده‌دار شد و به بهترین شکل ممکن کارها را انجام داد. در آن شب‌ها و روزها، آنچه دردم را بیشتر می‌کرد، رفتار کیهان بود که از یک سو برای من نغمه‌های عاشقانه می‌خواند و با صدای خودش ترانه "دو تا چشم سیاه داری" را می‌خواند، و از سوی دیگر، بدون اینکه متوجه باشد، می‌دیدم که هر روز با چند دختر قرار می‌گذارد! هر چه بود، ایام چهلم پدرم نیز سپری شد و تقریباً شش ماه بعد از فوت پدر بود که یک شب عموصفدر کنارم نشست و گفت:

ـ دخترم...، خودت یادته که پدرت چه قولی از من گرفت؟ شاید فکر کنی کمی زوده برای این حرف‌ها...، اما من دلم می‌خواد تو زودتر سر و سامان بگیری تا روح پدرت هم شاد بشه. منظورم رو می‌فهمی صدف جان، اگر راضی باشی می‌خوام تو عروس خودم بشی...!

عموصفدر که اینها را گفت، نتوانستم بیشتر تحمل کنم و اشک ریختم و گفتم: "عمو شاید از حرف‌های من ناراحت بشی..." بعد هم عمو به بهانه آوردن آب از اتاق خارج شد و دقایقی بعد که برگشت، همه چیز را برایش گفتم. هر چه را در مورد پسرش می‌دانستم به زبان آوردم و حرفم را اینطوری تمام کردم: "عموصفدر، خود منم دلم می‌خواد با کیهان ازدواج کنم...، اما وقتی فکر می‌کنم شاید اون مرد هوسبازی باشه، می‌ترسم و به این نتیجه می‌رسم که با پسر داییم ازدواج کنم!"

عموصفدر وقتی همه حرف‌هایم را شنید، در حالی که رنگش مثل گچ سفید شده بود، گفت: "من می‌دونستم کیهان بعضی وقت‌ها شیطونی می‌کنه، اما نه تا این حد! با این حال چون خودش به من گفته عاشق توئه، الان خیالت رو راحت می‌کنم" و بلافاصله پسرش را صدا کرد و در حضور من، آنچه را که از زبانم در مورد کیهان شنیده بود ـ البته به نقل از خودش ـ همه را برایش گفت و سپس پرسید: "حالا چی داری بگی؟"

کیهان در حالی که سرش را انداخته بود پایین گفت: فقط می‌تونم از صدف خواهش کنم هر چی رو قبلاً دیده و شنیده بوده فراموش کنه، چون من عاشقش هستم و بهش قول میدم همه چیز تمام شده و تمام وجودم رو خرج خوشبختیش می‌کنم!

وقتی حرف‌های کیهان تمام شد، در نگاه "عمو صفدر" نوعی اطمینان را دیدم و چون خودم نیز عاشق کیهان بودم، گفتم: "باشه عموصفدر...، اگر شما حرف پسرت رو باور می‌کنی، منم باور می‌کنم که خوشبخت میشم!"

آن شب یکی از شادترین شب‌های زندگی من بود. تا صبح در کنار عموصفدر و زن عمو و اکرم و کیهان خندیدیم و برای آینده نقشه کشیدیم. بعد هم قرار گذاشتیم چند ماه بعد، یعنی یک ماه بعد از مراسم سالگرد پدرم، جشن عروسیمان را برگزار کنیم!

***

تقریباً دو هفته از مراسم سالگرد پدرم گذشته بود، او چیزی حدود یک ماه دیگر قرار بود من و کیهان ازدواج کنیم. روزهای آخر آبان ماه بود و من همراه اکرم برای خرید رفته بودیم. غروب وقتی به خانه آنها برگشتیم و قبل از اینکه من به منزلمان برگردم، عمو صفدر گفت: "صدف جان، من و زن عموت و اکرم قراره آخر هفته یک مسافرت سه روزه بریم شمال و آب و هوایی عوض کنیم. متاسفانه طبق معمول "کیهان" به خاطر موقعیت کاریش نمی‌تونه با ما بیاد. من گفتم اگر تو دوست داشته باشی با ما بیای که آخرین سفرهای دوره مجردی‌ات رو تجربه کنی!"

خندیدم و گفتم: "خیلی هم خوشحال میشم عمو جون..." هنوز حرفم تمام نشده بود که یکدفعه اکرم گفت: "پدر جون اصلاً یادمون نبود، پنجشنبه تولد کیهانه!" من هم مانند آن سه نفر جا خوردم و عمو صفدر گفت: "اصلاً یادمون نبود...، پس نمیریم سفر و آخر هفته برای پسرم جشن تولد می‌گیریم و با یک تیر دو نشان می‌زنیم، هم تولد می‌گیریم، هم اینکه همون شب به همه تاریخ روز عروسی صدف و کیهان رو اعلام می‌کنیم...، چطوره؟" اکرم و مادرش موافقت کردند و خوشحال شدند، اما عمو نگاهی به من کرد و پرسید:

ـ چرا ساکتی صدف جان؟ موافق نیستی؟

لبخندی زدم و آنچه را در همان چند لحظه به فکرم آمده بود، به زبان آوردم: "چرا عمو جان... اما گفتم اگر موافق باشین این "جشن دو منظوره" رو با یک سورپرایز برگزار کنیم؟ البته اگر شما موافق باشید؟

ـ من که از این اداها سر در نمیارم عروس گلم... منظورت چیه؟

عموصفدر این را با خنده گفت و من توضیح دادم: "منظورم اینه که هیچی به کیهان نگیم و بگذاریم اون فکر کنه که ما رفتیم شمال و به یاد روز تولدش نبودیم...، اما پنجشنبه شب همه مهمان‌ها رو دعوت می‌کنیم و به همه هم میگیم چیزی به کیهان نگن...، یعنی وقتی آخر شب کیهان برمی‌گرده خونه و فکر می‌کنه ما شمال هستیم، همین که در رو باز می‌کنه و خسته و کوفته پا به خونه میگذاره و تا برق رو روشن می‌کنه، ما هورا میگیم و...

عموصفدر زد زیر خنده و مثل همیشه با شوخی گفت: "و مثل خارجی‌ها آتش بازی راه می‌اندازیم و حسابی سورپرایز می‌کنیم!"

اکرم و زن عمو نیز همصدای من شدند و قهقهه سر دادیم و من چقدر آن شب خوشحال بودم که به حرف عمو صفدر گوش داده‌ام تا با کیهان ازدواج کنم!

***

پنجشنبه فرا رسید و همه چیز همانطور که پیش‌بینی کرده بودیم، کاملاً سکرت و پنهانی برگزار شد. من و اکرم وظیفه دعوت کردن مهمانان و فامیل را عهده‌دار شدیم و بارها نیز اصرار کردیم که مبادا کسی حرفی به کیهان بزند. بعد هم تدارک مفصلی دیدیم و فشفشه‌های رنگی و ترقه و حتی یک کیک دو طبقه که سال تولد کیهان را رویش حک کرده بودیم سفارش دادیم و از حدود ساعت ۷ غروب همراه همه مهمان‌ها داخل خانه پنهان شدیم و چراغ‌ها را خاموش کردیم و تازه آن موقع بود که "عموصفدر" در گوش من "سورپرایز" اصلی را که برای من در نظر گرفته بود، زمزمه کرد: "راستشو بخوای منم یک سورپرایز برای تو دارم...، می‌دونی که من و پدرت اون مغازه رو شریک بودیم، اما بابات قبل از مرگش وکالت به نام من زد تا بعداً برای انحصار وراثت و این قضایا مشکل

بقیه در صفحه ۵۷

هر دختر شریفی را شایسته چنان است که پیوسته با همانند خود نشست و بر خاست کند

● ویلیام شکسپیر

هان ای دل عبرت بین

شاید بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر (کرج)

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

مجله شماره ۳۶۳۵ برنده نداشت

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

نام برنده مجله شماره ۳۶۳۶

فاطمه سلطانی	۰۹۱۴(***)۴۹۳۷
مجید براتی	۰۹۱۵(***)۶۱۷۵

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

مرد، میانسال بود. موهایش یک دست سپید شده بود. قد کوتاهی داشت و اندکی هم فربه بود. داوطلب آمد. می گفت باید یک نفر صدایش را به گوش مسئولان برساند. مدعی بود که ظلمی به او رواشده. تند و تند حرف می زد: ...حدوداً پنجاه سال قبل در یک خانواده متوسط و معمولی به دنیا آمدم. چهار خواهر و یک برادر بزرگتر از خودم داشتم پدرم شرق تهران شرکت ساختمانی داشت. من دیپلمم را که گرفتم رفتم خدمت. سه ماه آموزشی ام را در تهران بودم و بعد هم چون زمان جنگ بود جبهه اعزام شدم، اما سه ماه بیشتر جبهه نبودم. چرا که به دلیل مشکل عروقی که داشتم از خدمت معاف شدم. بعد از اینکه برگشتم تصمیم گرفتم در خارج ادامه تحصیل بدهم. سال ۱۳۶۵ با ویزای تحصیلی ایران را به مقصد آمریکا ترک کردم و بلافاصله مشغول تحصیل شدم. اما چون شرایط مالی خانواده‌ام طوری نبود که بتوانند از نظر مالی مرا تامین کنند، بعد از چند ماه مجبور شدم مشغول کار شوم. البته از آنجا که زبانم خوب نبود و اجازه کار هم نداشتم، در یک رستوران ایرانی به عنوان پیک کار می کردم. موضوع کار کردن من در شرایطی که هنوز اجازه کار نداشتم باعث شد تا از دانشگاه اخراج و حتی دیپورت شوم. اما من که نمی‌خواستم فرصت زندگی در آمریکا را از دست بدهم شش ـ هفت ماه بعد سریع ازدواج کردم و به این ترتیب توانستم گرین کارت بگیرم و بعد از مدتی هم سیتی زن آمریکا شدم. ازدواج باعث شد تا قید درس خواندن را بزنم و در عوض به کار بچسبم. اگر چه در تحصیل موفق نبودم، در عوض در تجارت خیلی زود پیشرفت کردم و به زودی توانستم یک نمایشگاه ماشین دایر کنم و در زمینه خرید و فروش اتومبیل کار کنم.

مدتی هم در کار سرویس لیموزین بودم و خلاصه شرایط مالی خیلی خوبی پیدا کردم. همان زمان همسرم گفت به ایالت تگزاس برویم و آنجا زندگی کنیم. اما من اصلاً مایل به این جابجایی نبودم. در کالیفرنیا زندگی خوبی داشتیم، کار و کسب پررونق و دلیلی برای مهاجرت نبود. اما او اصرار به مهاجرت داشت و این اختلاف باعث شد علیرغم چندین سال زندگی مشترک از هم جدا شویم. البته خوشبختانه بچه‌ای در کار نبود که نگرانش باشیم.

بعد از آن که از همسرم جدا شدم تصمیم گرفتم به ایران برگردم. سال ۷۳ بعد از هشت سال به ایران برگشتم. من دو سالی ایران بودم، اما دیگر نمی توانستم بیش از این، اینجا بمانم و سال ۷۵ دوباره به آمریکا برگشتم و دوباره کار ماشین را شروع کردم و حسابی کارم گرفت. تا سال ۱۳۸۰(۲۰۰۱) همه چیز خیلی خوب بود. اما سال ۲۰۰۱ به خاطر یک اعتماد بی جا و عدم اطلاع دقیق و کافی از قوانین حقوقی و قضایی آمریکا گرفتار یک کلاهبرداری شدم و حدود یک میلیون دلار از من کلاهبرداری شد. متاسفانه جریان کلاهبرداری از من، همزمان شد با حوادث تروریستی ۱۱ سپتامبر و بالطبع بعد از آن حادثه، مشکلاتی هم گریبانگیر همه مهاجران (خصوصاً ایرانی‌ها) شد. بعد از آن حادثه جرم جدیدی به قوانین قضایی آمریکا اضافه شد به نام تهدید تروریستی، یعنی اگر یک زن و شوهر آمریکایی در خانه دعوایشان می‌شد و یکی دیگری را تهدید می کرد، فردی که تهدید شده بود می توانست علیه دیگری شکایتی مبنی بر تهدید تروریستی مطرح کند! و آن وقت حسابش را حسابی می رسیدند! من دو سال پیگیر پرونده کلاهبرداری‌ام بودم و از آنجا که خیلی پیگیر این موضوع بودم، طرف دعوای من، برای اینکه مرا از سر



خودش باز کند رفت و علیه من شکایت و مرا متهم به تهدید تروریستی کرد!

در آمریکا سیستم قضایی به این شکل است که وقتی از فردی به جرمی شکایت می‌شود ابتدا او به محکمه‌ای برده می‌شود متشکل از دوازده نفر که هیات ژوری هستند، اینها به حرف‌های متهم گوش می کنند، مدارک او را می‌بینند و اگر برایشان اثبات شود که فرد مجرم است او را به دادگاه می‌فرستند تا قاضی جرم و محکومیت او را تعیین کند. البته قبل از آن که فرد را به دادگاه بفرستند به او تفهیم می کنند که جرمی که مرتکب شده، حداکثر چند سال حکم دارد و آنها حداقل آن را برایش در نظر می گیرند و می گویند حق انتخاب دارد که یا به دادگاه برود و حداکثر حکم را بگیرد و برود زندان حبس بکشد یا جرمش را قبول کند و به دادگاه نرود و حداقل حکم را بپذیرد. این کار را می کنند تا از حجم پرونده‌های دادگاه کم شود. طبعاً وقتی از من به جرم تهدید تروریستی شکایت شد مرا نزد همان هیات دوازده نفره ژوری بردند، آنها بعد از مطالعه پرونده گفتند اگر به دادگاه بروم حداکثر سه سال حبس می گیرم، اما می توانم جرمم را قبول کنم و برای سه سال تحت نظر باشم.

اما این تحت نظر بودن چیست؟ این خودش از زندان بدتر است. اول آن که در مدت تحت نظر فرد اجازه ندارد از پنجاه مایل محیطی که برایش تعیین شده خارج شود. دوم آن که هر ساعتی و هر زمانی که پلیس بخواهد می تواند وارد خانه‌اش شود و آنجا را تفتیش کند یا آن که او را به اداره پلیس احضار کند. ضمن آن که من در طول پانزده سالی که در آمریکا زندگی می کردم، کوچکترین مساله یا مشکلی نداشتم. برایم خیلی سخت بود حالا بعد از پانزده سال هم یک میلیون دلار از من کلاهبرداری شود و هم سه سال تحت نظر باشم. بنابراین قبول نکردم و گفتم به دادگاه می‌روم. امیدم این بود که حداقل آنجا بتوانم از خودم دفاع کنم و ثابت کنم که هیچ تهدید تروریستی در کار نبوده و از من کلاهبرداری شده. ضمن اینکه می دانستم اگر بی گناهی‌ام ثابت شود، طبق قانون آمریکا می توانم از پلیس شکایت کنم و حتی خسارت بگیرم. به این امید حتی بیست هزار دلار به یک وکیل دادم تا بتواند در دادگاه از من دفاع کند، اما همانطور که گفتم از اقبال

بـد من حوادث یازده سـپتامبر چنـان اثری بر دولت آمریکا گذاشـته بود که به صرف ملیت ایرانی‌ام و به صرف یـک ادعای کذب که فقط عنوان تروریسـتی روی آن بـود، برای دو سـال در زندان ایالت کالیفرنیا حبس کشـیدم! بعد از دو سـال حبس بی‌مورد، به سه سال تحت نظر بودن هم محکوم شدم! اجازه نداشتم از پنجاه مایل دورتر بروم. هر شـکایت و درگیری باعث می‌شـد دوباره به زندان برگردم. ماهی یک بار خانه‌ام تفتیش می‌شد و هر ساعتی پلیس تماس می‌گرفت باید به اداره پلیس می‌رفتم.

شـرایط روحی و روانی‌ام به کل به هم ریخته بود. یک میلیون دلار ضرر داده بودم، دو سـال حبس و سه سال تحت مراقبت بودن به شدت عصبی‌ام کرده بود. از بی‌عدالتی سیسـتم قضایی آمریکا بی‌اندازه ناراحت بـودم. طبیعی اسـت در ایـن بحران روحـی ـ روانی ممکن اسـت هر فردی پرخاشگر شود و علی رغم همه کنترل‌ها، یک روزی عنان از کف بدهد و...

متاسفانه این اتفاق برای من هم افتاد و برای بار دوم، دوباره برای دو سال به حبس محکوم شدم. قبل از آن که برای بار دوم به زندان بروم سراغ یکی از دوستان و همکاران قدیمی‌ام رفتم. کسی که سابقه رفاقتمان با هم به بیست سال می‌رسید و حتی مدتی هم با هم کار کرده بودیم. رفتم سـراغش و به او گفتم از آنجا که من کسی را ندارم و به کسی هم اعتماد ندارم، تمامی اتومبیل‌ها و اسناد و مدارک مربوطه را به او می‌دهم و او آنها را برایم بفروشد و پولش را برایم به حسابم بریزد. او آنها را از من گرفت و قول داد در اولین فرصت این کار را برایم انجام دهد، اما... اما دریغ که این رفیق بیست ساله من توزرد از آب درآمد و به من خیانت کرد و نه تنها پولی به من نداد که حتی ارتباطش را هم با من قطع کرد و بعد از آن که من توسـط یکی از دوستانم به او پیغام دادم که چرا پول ماشین‌ها را نمی‌دهد جواب داد که من طلبی ندارم که مدعی شده‌ام! و به این ترتیب ضربه آخر را هم این دوست قدیمی به من زد. البته من تصمیم گرفتم وقتی آزاد شـدم سراغش بروم. مطمئن بودم وقتی چشم در چشم شدیم، او دیگر نمی‌تواند منکر شود.

خلاصه دو سال گذشت و من از زندان بیرون آمدم. در آمریکا وقتی فردی از زندان آزاد می‌شود دویست دلار بـه او به عنوان بلیت اتوبوس می‌دهند تا او بتواند چنـد روزی گذران زندگی کند، تا کاری برای خودش پیـدا کند. من از زندان که آزاد شـدم همه سـرمایه زندگی‌ام همان دویسـت دلار بود، اما ناامید نبودم. با خودم گفتم اشـکالی ندارد از صفر شـروع می‌کنم. من در آمریکا هیچ فامیل و آشـنایی نداشـتم دوستان هم که وقتی می‌بینند شرایط آدم بد شده ترجیح می‌دهند کناره‌گیری کنند، اما هسـتند دوستانی که دست یاری به سـویت دراز می‌کنند. خوشـبختانه همان روزهای سـخت من یکی از همین دوسـتان را دیدم و او وقتی داسـتانم را شنید پیشنهاد داد مدیریت گلفروشی‌اش را بـر عهـده بگیرم و ماهی هـزار دلار هم حقوق برایم در نظر گرفت. ژشـرایطم از آنچه بود، بهتر شد. ولی با شرایط قبل از زندان زمین تا آسمان تفاوت داشت. این دوسـت من یا همان رفیق قدیمی من هم رفاقت چند ساله داشت و گفت پادرمیانی می‌کند تا شاید طلب مرا بدهد با وساطت او، رفیق ما قبول کرد پول ما را بدهد اما یک سـال و اندی از این ماجرا گذشت و حتی یک دلار هم به من نداد. تا اینکه از ایران خبر دادند پدرم بدحال اسـت و زودتر به ایران برگردم. برگشت به ایران آن زمان برای من سـخت‌ترین کار بود. اول آن که هنوز در دوره مراقبت بودم و نمی‌توانسـتم خارج شوم. دوم آن که شـرایط مالی‌ام اصلاً خوب نبود. یعنی نسبت به قبل خوب نبود و خانواده‌ام که چیزی از ماجراهای من نمی‌دانستند تصور می‌کردند من هنوز در همان شرایط هسـتم و وضع مالی‌ام همچنان خوب اسـت. با دوستم کـه هنـوز به من بدهکار بود تماس گرفتم و موضوع را برایش شـرح دادم و گفتم مجبورم برگردم ایران و به پـول احتیاج دارم، او قرار گذاشـت کـه ما همدیگر را ببینیم. دقیقاً یادم هست روز یکشنبه ۲۳ نوامبر ۲۰۰۸ بود، که اگر اشـتباه نکنم می‌شـود دوم آذر سـال ۸۷ من رفتم جلو خانه‌اش و او هم آمد و اتومبیل مرسـدس بنـزش را نشـانم داد و گفت فردا آن را می‌فروشـد و مقـداری از طلب مـرا می‌دهد و مابقی را وقتی از ایران برگشتم تسویه می‌کند. من دوشنبه ۲۴ نوامبر از صبح بـا او تماس گرفتـم، اما او تلفن مرا جواب نداد. حتی به خانه‌اش رفتم، ولی او خودش را نشان نداد. تا ۱۰ صبح آنجا بودم، وقتی نیامد فهمیدم دروغ گفته، ناچار شدم با همان اندک پولی که داشـتم روانه ایران شوم. پدرم حالش خوب نبود و نمی‌توانستم وقت را تلف کنم.

از آنجا که نمی‌توانستم مستقیماً با هواپیما بیایم، با اتومبیل به مکزیک رفتم و از آنجا یک بلیت دوسره به مقصد ایران گرفتم و به ایران آمدم.

دقیقاً یک هفته بعد از آمدن من، پدرم از دنیا رفت. تصمیـم گرفتم تا چهلم او بمانم و بعد برگردم آمریکا. یک هفته بعد از فوت پدرم با دوستم در آمریکا تماس گرفتـم تـا هم به او اطلاع بدهم که پدرم فوت شـده و دیرتر می‌آیم هم اینکه ماجرای گرفتن طلبم را به او هم بگویم. او بعد از شنیدن حرف‌هایم گفت روز جمعه ۲۹ نوامبر (یعنی پنج روز بعد از آمدن من به ایران) جنازه ایـن رفیق نارفیق مرا در آپارتمانش پیدا کرده‌اند، در حالی که او را به گلوله بسته بودند!!

او گفت هیچ سـرنخی از قاتل در دسترس نیست و پلیس هم به دنبال قاتل اوسـت. اگر چه او سر مرا کلاه گذاشـته بود، اما دیگر به مرگش ـ آن هم به این شکل ـ راضی نبودم.

روز چهلم پدرم، در حالی که با خانواده در بهشـت زهـرا بودیم، چند نفر مامور که لباس شـخصی به تن داشـتند به سـراغم آمدند و گفتند باید همراهشـان بروم چون چند سـوال از من دارند. همانجا فهمیدم در ارتباط با مرگ آن بنده خداست. چون جرمی مرتکب نشـده بودم با خیال راحت همراهشـان رفتم. غافل از اینکه در اداره آگاهی متهم به قتل او شـدم! یعنی وقتی تحت بازپرسی‌های مکرر قرار گرفتم، فقط برای اینکه چیزی گفته باشم چیزهایی گفتم به گمانم که وقتی نزد قاضی مـی‌روم حقیقت را می‌گویم و خلاص! امیدم به ایـن بود که وقتی پلیس آمریکا گزارش بدهد که هیچ اثر انگشـتی از من و مدرکی علیه من آنجا نیسـت مرا رها می‌کنند. اما نمی‌دانستم طبق قانون ایران اعتراف اولیه، مهمترین مدرک است! و من با وجود اینکه اصلا در زمان قتل آنجا نبودم، به قتل متهم شدم.

طبق گـزارش پلیس آمریکا، هیچ اثر انگشـت یا مدرکی که نشان دهد او توسط چه کسی به قتل رسیده در محل جنایت پیدا نشـده، حتی تاریخ دقیق قتل او را هم نتوانستند تعیین کنند. فقط به صرف اینکه ما با هم مشـکل مالی داشتیم، من مظنون شناخته شدم. بعد از آن که فهمیدم چه اشـتباهی مرتکب شدم که اعتراف دروغ نوشـتم، وکیل گرفتم. اما هیچ فایده‌ای نداشت چون حتی آمدن من از مکزیک هم دلیل فرار من شد! در حالـی کـه من فقط برای اینکـه از نظر قانون ایالت آمریکا برایم مشکل پیش نیاید از مکزیک آمدم. ضمن اینکه اگر قرار بود برنگردم بلیت دوسـره نمی‌خریدم. من فقط چون شـنیده بودم پلیس ایران خشـن اسـت آن اعتراف را نوشـتم حتی همان اعتراف هم کلی ضد و نقیـض دارد. مثلاً من گفته‌ام با دو گلوله او را کشـتم در حالـی که در گـزارش پلیس آمریکا تعداد گلوله‌ها نامشـخص ذکر شـده... حتی به من تهمت دزدی هم زدنـد! در حالی که من اصلاً داخـل خانه او نرفتم. اگر ایران الان مـرا تحویل دولت آمریکا بدهد، آنجا هیچ مدرکی علیه من وجود ندارد. نه اثر انگشت، نه شاهد، نـه دلیل. اما در ایران ظاهـراً به صرف همان اعتراف اولیه به قصاص محکوم شده‌ام. در حال حاضر به حکمم اعتـراض کرده‌ام و منتظر هسـتم تا ببینم آیا می‌توانم بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم یا...

■

در پرانتز:

(اگـر بنا را بـر این بگذاریم که ایـن مددجو حقیقت را گفته باشـد، باید بگوییم که با ندانسـتن مسائل قانونی، خودش برای خودش دردسـر و مشـکل درست کرده. او مدعی اسـت که در آمریکا هیچ دلیل و مدرک و شاهدی دالّ بر مجرم بودن او در محل جنایت به دست نیامده، اما اگر خود او هم در آمریکا به اداره پلیس می‌رفت و به قتل اعتراف می‌کرد، طبعاً اعتـراف صریح اولیه او اولین دلیل برای اثبات جرمش بود.

اینکه او به قتلی که مرتکب نشـده اعتراف می‌کند، چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟ او حتی مدعی است که تعداد گلوله‌ها را اشـتباه گفته، این دلـیل محکمی برای رد کردن یک جرم نیسـت، چرا که می‌توانسـت کاری تعمدی باشد. قطعاً اگر او واقعاً بی‌گناه باشـد، اول آن کـه نباید به دروغ اعتراف به قتل می‌کرد دوم آن که برای اثبات بی‌گناهی‌اش باید به دنبال مدارک مسـتدل‌تر باشـد. در غیر این صورت تمامی قرائن موجود علیه اوست. مشکل مالـی، خروج غیر قانونی، خروج دقیقاً بعد از حادثه و بدتر از همـه اعتـراف او، ... همگی او را در مظان اتهـام قرار داده و شرایط را برای او از آنچه به نظر می‌رسد، دشوار کرده‌اند، شاید او تمام یا بخشی از حقیقت را نگفته باشد یا شاید هم... در هر حال امیدواریم هر چه حق است محقق شود)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: هفته‌نامه تایم

ژنِ خوش شانسی در کسانی که سرطان نمی گیرند!

پزشکان همیشه توصیه می کنند که راه‌های زیادی وجود دارد که ما می توانیم با رعایت آنها، از ابتلا به سرطان جلوگیری کنیم. راه‌هایی مثل سیگار نکشیدن، مدت طولانی در معرض نور خورشید قرار نگرفتن، تنفس نکردن آلوده کننده‌های شیمیایی در هوا و غذا و... اما دانشمندان همیشه عقیده دارند که این راه‌ها، تنها بخشی از داستان سرطان است. وراثت هم در این بین ۵ تا ۱۰ درصد در ابتلای ما به سرطان نقش دارد. اگر این طور است، یک سوال کلیدی همچنان باقی می‌ماند: چرا برخی از ما به بعضی از سرطان‌های خاص مبتلا می‌شویم اما برخی دیگر در زندگی خود به هیچ نوع سرطانی مبتلا نمی‌شوند؟

ژنِ خوب؟ ژن بد؟

واقعیت این است که تحقیقات جدید نشان می‌دهد بهتر است در این مورد خاص به جای "ژن خوب یا سالم" بگوییم "ژن خوش شانسی". بله درست است. برخی از سرطان‌ها فقط به طور تصادفی در بعضی از ما پدیدار می‌شوند. "کریستین توماستی" و "بِرت واگلستین"، دو محقق مرکز سرطان دانشگاه جان‌هاپکینز آمریکا می گویند نتایج تحقیقاتی که انجام داده‌اند، ممکن است به بسیاری از پرسش‌های ما در زمینه سرطان و به خصوص دلایل ابتلا به انواع آن، پاسخ دهد و به درک و فهم بیشتر ما از سرطان و احتمالاً تشخیص به موقع و یا درمان آن کمک کند. آنها عقیده دارند دو سوم از انواع سرطان‌ها در بزرگسالان، به خاطر جهش اتفاقی و تصادفی در بافت سلولی در فرایند تقسیم سلول‌های بنیادی به وجود می‌آیند. در یک سوم باقیمانده نیز، عامل وراثت و سبک زندگی جزو مهم‌ترین فاکتورها به شمار می‌روند.

این دو محقق با استفاده از یک مدل ریاضی، ثابت کرده‌اند که اشتباه است اگر تصور کنیم داشتن "ژن خوب" می‌تواند مانند سپر از ما در مقابل انواع سرطان‌ها محافظت کند. آنها نشان داده‌اند که در ابتلا به برخی از سرطان‌ها، مهم نیست چه پیشینه ژنتیکی داریم و سبک زندگی ما چگونه است. مثلاً اهمیتی ندارد که سیگار کشیده‌ایم یا نه. الکل مصرف کرده‌ایم یا نه. در خانواده نوع خاصی از سرطان داشته‌ایم یا نه. یا در تمام عمرمان به خورد و خوراک خود اهمیت داده‌ایم و همیشه تناسب اندام داشته‌ایم یا نه.

"**برت واگلستین**"، متخصص تومورشناسی و استاد دانشگاه و محقق دانشکده پزشکی دانشگاه جان‌هاپکینز می گوید: "در تمام سرطان‌ها معمولاً ترکیبی از عوامل مختلف مانند وراثت، عوامل محیطی و همچنین بدشانسی دخیل هستند و ما مدلی ساخته‌ایم که در تعیین مقدار اثر هر کدام از این عوامل در ایجاد و پیشرفت سرطان به ما کمک می کند." او در ادامه این طور توضیح می‌دهد: "در افرادی که مدت زیادی از عمرشان سیگار مصرف کرده، و به سرطان مبتلا نشده‌اند بهتر است به جای اینکه بگوییم چه ژن خوبی داشتند که به سرطان مبتلا نشده‌اند، به آنها لقب خوش شانس بدهیم."

محققان می گویند، بسیاری از بافت‌ها در بدن، سلول بنیادی دارند که به عنوان فاکتور و عاملی برای فعالیت و شورانیدن سلول‌های بیشتر از همان نوع فعالیت می کنند. همین واکنش‌هاست که باعث می شود سلول‌های پوست ما شاداب بمانند ضمناً خون و سلول‌های ایمنی جوان و تازه نفس بمانند و پرتوان به فعالیت خود ادامه دهند. این نیروی تجدید شونده مانند موتوری است که بدن را رو به جلو هدایت می کند و به عبارتی، آن را سرِ پا نگه می‌دارد و به بافت‌ها اجازه



می دهد وقتی سلول‌ها می‌میرند، سلول‌های جدید جایگزین آنها شوند. اما این فرایند، پشت سرطان نیز وجود دارد. سرطان توسط سلول‌هایی ایجاد می‌شود که در حین جهش DNA هنگام تقسیم شدن احیا می‌شوند. و این سلول‌های بنیادی تنها گروهی هستند که DNA آنها را کپی می کنند و تقسیم می‌شوند تا سلول‌های بیشتری بسازند. تنها قسمت کوچکی از سلول‌های بافت بدن از سلول‌های بنیادی ساخته شده است. محققان دانشگاه جان‌هاپکینز تصمیم گرفتند تا بفهمند چه تعداد از سلول‌های بنیادی در یک بافت خاص به ایجاد سرطان ارتباط دارند و تمایل سلول‌ها را برای سرطانی شدن بالا می‌برند.

در واقع وقتی محققان داده‌های سلول بنیادی ۳۱ نوع بافت را ثبت کردند، به ارتباط بین این دو دست یافتند. هرچه یک بافت، سلول بنیادی بیشتری داشت، متوسط شانس و احتمال قرار گرفتن فرد در معرض سرطان در طول عمر آن فرد بیشتر بود. "**دکتر توماستی**" برای روشن شدن قضیه مثالی می‌زند: "احتمال ابتلا به سرطان را با احتمال تصادف هنگامی که خودتان راننده هستید، یکسان در نظر بگیرید. اگر سوار ماشین شوید و مقصد شما، جاده‌های مختلف خارج از شهر باشد، احتمال تصادف به مراتب بیشتر از زمانی خواهد بود که سوار ماشین شده‌اید و مقصدتان، فروشگاهی است که چند پلاک آن طرف‌تر از خانه شماست. ریسک تصادف، به طول مسیر ارتباط مستقیم دارد. حالا مسیر رفتن به فروشگاه را سرطان استخوان تصور کنید که در آن تقسیم سلول‌های بنیادیِ کمی اتفاق می‌افتد. در حالی که سفر خارج از شهر مثل سرطان روده‌ی بزرگ است که تقسیم سلولی در آن زیاد است. در حقیقت، این ارتباط در میان سرطان‌هایی که هم رایج هستند هم نادر، قوی‌تر است. هرچه تقسیم سلولی در یک بافت خاص بیشتر باشد، اشتباهات DNA یا جهش در این فرایند که موجب رشد غیر قابل کنترل سلول می‌شود، بیشتر خواهد بود در نتیجه این احتمال بیشتر خواهد شد که بافت مورد نظر به سرطان مبتلا شود".

او در ادامه می گوید: "این موضوع برای خود ما هم حیرت‌انگیز بود. ما فکر می کنیم این عدد و رقم خیلی بزرگ است. تقریباً می توانیم ۶۵ درصد از سرطان‌هایی را که در بافت‌ها به وجود می آیند، با تعداد تقسیم سلول‌های بنیادی توضیح دهیم".

سلول‌های بنیادی و سرطان

درک جزییات کاملی از اینکه میزان سلول‌های بنیادی بافت چقدر زیاد و چقدر فعال است، می‌تواند عامل تعیین کننده‌ای در احتمال ابتلا و پیشرفت سرطان باشد. آنطور که محققان دانشگاه جان‌هاپکینز تخمین زده‌اند، میزان سلول‌های مغزی که باعث برخی از سرطان‌های خاص در این ارگان می‌شوند با سلول‌های بنیادی روده بزرگ یکسان است. یعنی در هر دو تقریباً صد میلیون سلول هست که می‌توانند به سرطان‌های خاص منجر شوند. اما ضمناً تقسیم سلول‌های بنیادی روده بزرگ در طول عمر یک انسان به طور متوسط ۶۰۰۰ بار است در حالی که این رقم برای سلول‌های بنیادی مغز تقریباً به صفر نزدیک است. و این موضوع، دلیلی است برای اینکه میزان ابتلا به سرطان روده بزرگ، ۲۲ بار بیشتر از ابتلا به تومورهای مغزی باشد.

این توضیح و تفسیر از نظر محققان می‌تواند راز برخی از سرطان‌ها را حل کند. مثلاً به این پرسش مهم پاسخ دهد که چرا تعداد زیادی از افرادی که سیگاری نیستند و در تمام عمرشان به هیچ دخانیاتی نزدیک نشده‌اند، باز هم به سرطان ریه مبتلا می‌شوند؟ یا اینکه چرا میزان مبتلایان به سرطان روده بزرگ چند برابر بیشتر از مبتلایان به سرطان روده کوچک است؟ دکتر توماستی در جواب می‌گوید: "تفاوت فعالیت سلول‌های بنیادی در این بافت‌ها می‌تواند یک دلیل باشد." محققان توضیح می‌دهند، سرطان روده بزرگ نسبت به روده کوچک رایج‌تر است و این جای بحث دارد. یک دلیل این مساله می‌تواند این باشد که روده بزرگ در معرض عوامل محیطی بیشتری قرار دارد. همین محققان می‌گویند این موضوع در موش‌ها برعکس است. در موش‌ها، تقسیم سلول‌های بنیادی روده‌ی کوچک بیشتر است بنابراین موش‌ها بیشتر از آدم‌ها به سرطان روده کوچک مبتلا می‌شوند. پس نتیجه می‌گیریم که بیشتر بودنِ میزان تقسیم سلول‌های بنیادی در بالا رفتنِ احتمال ابتلا به سرطان بیشتر است.

این یافته به طور بالقوه می‌تواند چشم‌انداز متخصصان و پزشکان را نسبت به سرطان تغییر دهد. در دهه‌های اخیر، کوشش‌های بسیاری شده تا به مردم آموزش دهند با رعایت مسائل مختلفی احتمال سرطانی شدن سلول‌های خود را پایین بیاورند. برخی از این مسائل که رعایتشان واجب است، عبارتند از: ترک کردن دخانیات و الکل، تغییر دادن سبک و عادت‌های زندگی، ورزش کردن، در معرض نور مستقیم و طولانی مدت خورشید قرار نگرفتن و... همچنین تلاش شده تا با روش‌های مختلف مانند غربالگری، این بیماری دردناک و پرهزینه را به موقع تشخیص دهند یا تا حد ممکن از ابتلا به آن پیشگیری شود. اما آیا یافته‌های جدید محققان، بر تمام این پیش فرض‌ها خط بطلان خواهد کشید و همه آنها را رد خواهد کرد؟ اگر ابتلا به سرطان تنها به شانس و اقبال ما بستگی دارد، آیا می‌توانیم تمام عادت‌های زندگی‌مان را تغییر دهیم و از این لحظه خوش باشیم؟

پاسخ محققان به این پرسش منفی است. آنها عقیده دارند با اینکه این یافته‌ها افق‌های تازه‌ای را برای شناسایی، پیشگیری یا درمان این بیماری می‌گشایند، به هیچ وجه به این معنا نیست که زیر تمام این توصیه‌ها بزنیم و همه آنها را فراموش کنیم. دانشمندان می‌گویند نتایج تحقیقات نشان می‌دهد زمان آن رسیده که کمی در استراتژی‌های خود نسبت به سرطان بازنگری کنیم. برای مثال، **دکتر واگلستین** به سرطان در دو گروه مختلف نگاه می‌کند. آنهایی که عمدتاً در اثر بدشانسی ژنتیکی پدید آمده‌اند و آنهایی که به دلیل ترکیب عوامل مختلف از جمله جهش ژنتیکی،



امروز دیگر سرطان به خطرناکی گذشته نیست. امروز بیشتر انواع سرطان‌ها اگر به موقع تشخیص داده شوند، قابل درمان هستند

عامل محیطی و وراثت به وجود آمده‌اند. در نتیجه سرطان پوست، تخمدان، بسیاری از سرطان‌های مغز، سرطان ریه در میان غیرسیگاری‌ها، برخی از انواع لوسمی‌های معمول و سرطان استخوان، در کنترل فرد نخواهند بود. این سرطان‌ها نتیجه جهش‌های تصادفی هستند که تقسیم شدن سلول‌های بنیادی در این بافت‌ها عامل ایجاد آنهاست و متاسفانه منجر به بدخیم شدن بافت می‌شود. چنین سرطان‌هایی اگر قرار باشد در فردی ایجاد شوند، خواه ناخواه ایجاد می‌شوند و فرقی نمی‌کند که آن شخص برای جلوگیری از مبتلا شدن به این سرطان‌ها کاری انجام داده باشد یا نداده باشد. برای مثال تغییر سبک زندگی یا مداخله‌های دیگر برای متوقف کردن سرطان کمک کننده نخواهد بود. اما گوش به زنگ و مراقب بودن، انجام دادن آزمایش‌های منظم و جدی گرفتن اولین علائم می‌تواند به نجات جان فرد مبتلا کمک کند و بر طول عمر او بیفزاید ولی هرگز نخواهد توانست جلو سرطانی شدن فرد را بگیرد. دانشمندان عقیده دارند در دو سوم از سرطان‌ها (۲۲ نوع سرطان)، جهش‌های اتفاقی و تصادفی ژن‌هایی که موجب سرطان می‌شوند می‌توانند شرح دهند که اصولاً چرا این بیماری در فردِ مبتلا اتفاق افتاده است. در ۹ نوع سرطان دیگر، ژن‌هایی که به ما ارث رسیده‌اند و یا عواملی مثل سبک زندگی همراه با جهش تصادفی ژن‌ها، از عوامل ایجاد سرطان محسوب می‌شوند. سرطان ریه که سیگار کشیدن نقش مهمی در ابتلا به آن دارد و سرطان پوست که نور مستقیم و طولانی مدت خورشید یکی از عوامل کلیدی ابتلا به آن است، از این موارد به شمار می‌آیند اما همه‌ی سیگاری‌ها و همه‌ی کسانی که در معرض مدام آفتاب قرار می‌گیرند به چنین سرطان‌هایی دچار نَمی‌شوند. این عجیب است اما بی‌جواب نیست!

برای تشریح بهتر موقعیت، دکتر توماستی یک مثال می‌زند: "تصور کنید پدر و مادرتان تمام عمر سیگار مصرف کرده‌اند اما سرطان ریه نگرفته‌اند. اگر معتقد باشیم که سرطان فقط در اثر عوامل محیطی ایجاد می‌شود یا به ما ارث می‌رسد، ممکن است فکر کنیم حالا که پدر و مادرم سیگار کشیده و سرطان نگرفته‌اند، چه ژن خوب و سالمی دارم. در نتیجه ممکن است فکر کنیم سیگار کشیدن هیچ ضرری ندارد و سیگاری شویم و سرطان بگیریم! تحقیقات ما نشان می‌دهند پدر و مادر شما فقط آدم‌های فوق‌العاده خوش‌شانسی بوده‌اند که در این بازی بسیار خطرناک نباخته‌اند." دکتر توماستی در ادامه می‌گوید "بدون شک سبک ناسالم زندگی می‌تواند به عوامل دیگر اضافه شود و موضوع را تشدید کند و این در برخی از سرطان‌ها بیشتر از بقیه است. تغییر سبک زندگی و عادت‌ها کمک بزرگی است در پیشگیری از ابتلا به سرطان‌های خاص اما بی‌گمان نمی‌تواند نسخه واحدی باشد که برای تمام سرطان‌ها تجویز می‌شود و نمی‌تواند در تمام موارد کاربرد داشته باشد".

برای دیگر انواع سرطان‌ها، آنهایی که محصول جهش‌های سلول‌های بنیادی و محصولِ وراثت هستند، با روش‌های موجود قابل کنترل‌اند و می‌توان آنها را از ادامه راه متوقف کرد. در این نوع سرطان‌ها، آگاهی از پیشینه خانوادگی فرد و انجام آزمایش‌های تشخیصی در زمان لازم، ترک سیگار و دور شدن از اشعه‌ها و مواد سرطان‌زا حیاتی است و همچنان نقشی کلیدی دارند. به عنوان مثال، این کار می‌تواند میزان ابتلا به سرطان ریه را در سیگاری‌ها و سرطان روده بزرگ را در کسانی که پیشینه خانوادگی این بیماری را دارند، کاهش دهد.

دکتر توماستی می‌گوید: "هر چه که از قبل درباره سبک زندگی درست می‌دانیم و به ما گفته‌اند که مانع از ابتلای ما به سرطان می‌شود، باید مثل گذشته ادامه یابد و آنها را رعایت کنیم زیرا نباید فراموش کنیم که این کار، دست کم در پیشگیری از ابتلا به برخی از سرطان‌ها موثر است."

کشف سرطان در مراحل اولیه

او همچنین به این نکته اشاره می‌کند که هنوز یکی دو نوع از سرطان‌ها از این لیست باز مانده‌اند. آنها

بقیه در صفحه ۵۷

ناگفته‌های پزشکی



همکار و مشاور پزشکی پیشکسوتمان، دکتر طهمورث فروزین جراح عمومی و متخصص فیزیولوژی بالینی، جراح بیمارستان امیرالمومنین و مدرس دانشگاه آزاد اسلامی است. وی ۸۷ سال دارد و متاهل است و سه فرزند دارد و از سال ۱۳۳۲ یعنی ۶۲ سال پیش تاکنون دست از طبابت برنداشته است.

وی یکی از پزشکان حاذق جراحی عمومی زمان خود است که در حال حاضر به خاطر بالا رفتن سن به جای انجام عمل جراحی، سعی در انتقال تجارب خود به پزشکان جوان دارد و در دانشگاه دانشجویان بسیاری را تربیت و تقدیم میهن ما کرده است.

همچنین دکتر فروزین از آنجا که به نوشتن علاقه وافری دارد و از نویسندگان باسابقه مطبوعات بخصوص روزنامه اطلاعات و مجله اطلاعات هفتگی محسوب می‌شود، ده‌ها جلد کتاب در زمینه‌های مختلف پزشکی خانواده را به چاپ رسانده که از آن جمله می‌توان به کتاب‌های غذادرمانی، گیاهان دارویی و غذاهای ضد پیری، غذاهای ضد چاقی، چگونه می‌توانیم قدرت حافظه را سه برابر کنیم؟، اعجاز کاهش وزن، افزایش وزن و تناسب اندام و... اشاره کرد که هر کدام از این کتاب‌ها چند بار تجدید چاپ شده است.

به همین منظور مجله اطلاعات هفتگی در نظر دارد از این پس مطالبی را به قلم دکتر طهمورث فروزین تقدیم شما خوانندگان گرامی کند که امیدواریم مورد توجه قرار گیرد.

سوال: آقای دکتر افراد خانواده ما خیلی زود موهایشان سفید می‌شود آیا راه چاره‌ای وجود دارد؟
خانم هایده ـ م ـ رشت

پاسخ: علت سفید شدن زودرس موها در بیشتر افراد به علت کمبود فلز مس در بدن آنها است. البته علل دیگری هم باعث این اتفاق می‌شود، ولی وجود فلز مس در بدن آن هم به مقدار کافی مانع زود سفید شدن موها می‌شود.

سالیان پیش در ایران بیشتر مردم غذاهای خود را در ظرف مسی می‌پختند و در حال حاضر سال‌های زیادی است که مردم از ظروف دیگری به جای مس استفاده می‌کنند. البته نیاز بدن به مس بسیار اندک است و در حدود ۹ دهم میلی گرم در روز می‌باشد ولی مس در رشد انسان و در حفظ سلامت استخوان‌ها دخالت دارد. مس نیروی دفاعی بدن را زیاد می‌کند. مس در تنظیم انرژی درون بدن نقش دارد و در جگر سیاه مقادیر قابل توجهی مس وجود دارد، بنابراین خوردن کباب جگر و یا پخته آن هم آهن و هم مس موردنیاز بدن را تامین می‌کند. البته استفاده از النگوهای مسی و یا گردنبندهای مسی مقداری از نیاز بدن به مس را تامین می‌کند. مس در آواکادو یا سیب زمینی ترش، سویا، انجیر خشک، عدس، آجیل، گوشت قرمز، جگر سیاه و قلوه یافت می‌شود.

برای تهیه مربای به بهتر است آن را در قابلمه‌های مسی آماده کنید که هم مقداری مس دارد و هم رنگ مربا قرمز می‌شود. مس در ساخت رنگ دانه‌های پوست دخالت دارد و در ساخت گلبول‌های قرمز خون بی‌نهایت موردنیاز است.

البته قورت دادن یک حبه سیر در صورتی که آن را به دو یا چند قسمت تقسیم کرده باشید نیز می‌تواند در حفظ رنگ دانه‌های مو موثر باشد ولی اگر نگران بو گرفتن دهان خود هستید می‌توانید قطعات سیر را مانند قرص به ته گلو بیندازید و روی آنها آب بنوشید و خیالتان راحت باشد که دهانتان بو نمی‌گیرد.

سوال: مدتی است که یک طرف سرم درد می‌کند. به دکترها مراجعه کرده‌ام گفته‌اند که میگرن دارم اما داروهایی که خورده‌ام هیچ تاثیری نداشته‌اند. چه کنم که از شر این سردرد یک طرفه راحت شوم؟
حسین ـ م ـ کاشان

پاسخ: میگرن یا سردرد یک طرفه تنها با دارو برطرف می‌شود و باید علاوه بر استفاده از داروهایی که پزشک تجویز کرده روش‌هایی را نیز برای جلوگیری از پیدایش میگرن اتخاذ کنید.

۱- سعی کنید که هیچ وقت معده شما خالی نباشد، چون خالی بودن معده به پیدایش میگرن کمک می‌کند، مثلا هر سه ساعت یک غذای ملایم مثل نصف تخم مرغ پخته، یک برش نان و یا میوه بخورید.

۲- از خوردن قند و شکر با چای خود به شدت پرهیز کنید. می‌توانید چای خود را با یک خرما یا یک توت یا کشمش بخورید. علت اینکه قند و شکر به ایجاد میگرن کمک می‌کند این است وقتی ما قند می‌خوریم، در جزایر لانگرهانس لوزالمعده ماده‌ای ترشح می‌شود که آن قند را بسوزاند. متاسفانه افرادی که دارای علائم میگرن هستند لوزالمعده شان بعد از خوردن قند یا شکر بیشتر از حد معمول انسولین ترشح می‌کند و بدن برای خنثی کردن این انسولین اضافی در لوزالمعده ماده‌ای به نام گلوکاگون ترشح می‌کند که همین ماده در تولید میگرن اثر زیادی دارد. به همین جهت شما باید از خوردن موادی که دارای ریسک هستند مثل بستنی، مربا و نان شیرینی خودداری کنید.

۳- به هنگام خارج شدن از منزل حتما از عینک آفتابی طبی یا عینک‌های دودی که اشعه آفتاب را خنثی می‌کند استفاده کنید، ولی هر عینک دودی و ضد آفتاب دارای این قدرت نیست و باید از عینکی به نام پولاروید استفاده کنید که قادر است اشعه ماوراءبنفش را که باعث ایجاد میگرن می‌شود جذب کند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

تحصیلی

آقای مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۴ تا ۱۵
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت۱۱ تا ۱۲

طب سوزنی و ترک اعتیاد

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره تلفنی پزشکی
یکشنبه هفتم تیر ماه مشاوره تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۱
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناسی

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای یکشنبه
از ساعت۱۱ تا۱۲
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

ازدواج، خانواده

خانم لیلا پورسمر
کارشناس ارشد ـ روان درمانی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۹ تا ۱۱

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

حمیده اخوان

رازیانه گیاهی ضد پیری و چاقی



✓رازیانه گیاهی دارویی است که خواص معجزه آسایی از قبیل ضد پیری، پیشگیری از سرطان، کاهش وزن، درمان بیماری‌های گوارشی و هورمونی و جلوگیری از پوکی استخوان دارد.

✓رازیانه گیاهی است که در طبقه بندی ادویه‌ها قرار می گیرد و در آشپزی و صنعت دارو کاربرد دارد. رازیانه حاوی ویتامین C، پتاسیم و فیبر است.

✓این گیاه معطر معمولا عارضه جانبی ندارد ولی مصرف آن در زنان باردار توصیه نمی‌شود. در کشورهای مختلف، از رازیانه به شکل‌های گوناگونی استفاده می‌شود. برخی، از رازیانه در مواد کیک و نان استفاده می کنند. برخی دیگر در سالاد و سبزیجات آب پز می‌ریزند و گاهی اوقات پس از غذا جویده می‌شود.

✓رازیانه خواص فوق العاده‌ای برای پوست دارد. تمام اجزای این گیاه، اعم از دانه، ساقه و برگ، منبع ویتامین B و C هستند که سبب سنتز کلاژن و حفظ جوانی می‌شوند.

✓رازیانه دارای یک ماده ضد التهابی به نام آنتول است که خواص ضد سرطانی فوق العاده‌ای دارد و به ویژه در پیشگیری از سرطان سینه موثر است.

✓رازیانه سبب کاهش مولکول NF-kappaB می‌شود. این مولکول یک تحریک کننده التهابی و تغییر دهنده ژن است.

✓فیبر موجود در رازیانه از سرطان روده بزرگ پیشگیری می کند.

✓مصرف رازیانه باعث کاهش اشتها و احساس سیری می‌شود. این گیاه با افزایش سوخت و ساز بدن، چربی‌ها را می‌شکند و از احتباس آب در بدن جلوگیری می کند.

✓رازیانه حاوی آهن، فسفر، کلسیم، منیزیم، منگنز، روی و ویتامین K است و به حفظ استخوان‌ها کمک می کند.

✓سبب بهبود عملکرد دستگاه گوارشی می‌شود

✓از بروز نفخ، سوءهاضمه، گاز معده و تهوع جلوگیری می کند

✓تحرک روده کوچک را افزایش می‌دهد و از اسپاسم روده جلوگیری می کند

✓حاوی آنتی اکسیدان است

✓طبیعت گرم دارد

✓سبب دفع سنگ کلیه می‌شود

✓در درمان التهاب چشم موثر است

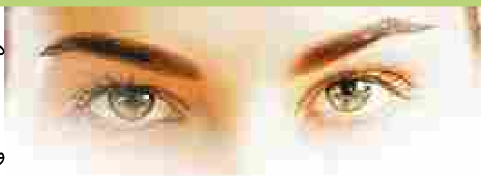
✓سبب معطر شدن دهان می‌شود

تقویت کننده ابروها

برای تقویت ابروهای تان نیازی به تقویت کننده‌های شیمیایی و گران قیمت ندارید. با دستور زیر به راحتی یک تقویت کننده عالی برای ابروهای تان درست کنید.

ساخت سرمه بادام شیرین برای تقویت ابرو:

یک بادام شیرین را پوست بگیرید و با کمک یک میله نازک یا سوزن آن را روی حرارت نگه دارید. ظرفی از جنس روی را با دست دیگر تان بالای بادام بگیرید. وقتی بادام آتش گرفت دوده ناشی از بادام به دور ظرف می‌نشیند که همان سرمه است.



اگر این روش برایتان سخت بود می‌توانید:

بادام آتش گرفته را درون یک قابلمه روی بیندازید و در آن را ببندید سپس پس از خاموش شدن بادام درب را برداشته و دوده‌های چسبیده به دور ظرف را که همان سرمه است جدا کنید. برای ساخت سرمه فندق هم از این روشها می توانید استفاده کنید فقط دقت کنید فندق بو داده استفاده نکنید.

کاهش قند و چربی خون با شوید تازه



✓مصرف شوید تازه، برای تنگی نفس، سکسکه، ضعف معده و کبد و طحال، سنگ کلیه و مثانه، کولیت، درد مفاصل، درد قاعدگی و بیماری‌های تناسلی مفید است.

✓از منظر طب سنتی، تحلیل برنده اخلاط بدن، باز کننده انسداد عروق، اشتها آور، مدر و قاعده آور است و می تواند با افزایش ترشح انسولین، سطح قند خون را در بیماران دیابتی کاهش دهد.

✓مصرف شوید تازه، برای تنگی نفس، سکسکه، ضعف معده و کبد و طحال، سنگ کلیه و مثانه، کولیت، درد مفاصل، درد قاعدگی و بیماری‌های تناسلی مفید است.

✓مصرف دمنوش شوید، باعث کاهش نفخ می‌شود.

✓اگر بتوانید آب شوید را با عسل مصرف کنید، سموم بدن، تحریک تهوع و خارج شدن اخلاط غلیظ از معده را از بین می‌برد و انجام این کار در فصل بهار برای تصفیه دستگاه گوارش بسیار مفید است.

✓پختن گوشت با شوید تازه باعث برطرف شدن بوی بد گوشت و پختن سریع تر آن می‌شود. این روش پخت، هضم گوشت را برای افرادی که معده‌های ضعیفی دارند، ساده‌تر می کند. به همین دلیل پرورش شوید در منزل و مصرف مداوم آن، فواید بسیاری برای بدنتان دارد.

البته زیاده‌روی در مصرف شوید یا دمنوش آن، مشکلاتی مانند ضعف مغز، بینایی، معده، کلیه، مثانه و نیروی جنسی را هم به دنبال خواهد داشت. فراموش نکنیم که در مقاله‌های طب نوین هم تاکید شده است که استفاده از شوید تازه باعث کاهش سطح تری گلیسرید و کلسترول خون می‌شود.

دکتر غلامرضا کردافشاری/متخصص طب‌سنتی، استاد دانشکده طب‌سنتی دانشگاه علوم پزشکی

دوست برای آن است که نیازت را بر آورده نه اینکه تهی بودنت را پر کند

●جبران خلیل جبران

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۵۱)

تداوم خشونت در فضای باز سیاسی

سال ۱۳۵۶ با قیام‌های قم و تبریز و گرامیداشت اربعین شهدا و در نهایت تحریم عید نوروز توسط مراجع دینی و شخصیت‌های سیاسی به پایان رسید. رژیم شاه که در ورطه هولناکی قرار گرفته بود، این بار نیز به جای تأمل، تفکر و مشاوره با کارشناسان مجرب، مستقل و یا حداقل بی‌طرف، علی رغم تاکید بر شعار فضای باز سیاسی، در صحنه جامعه در دو جهت برای ایجاد رعب و وحشت عمومی و حفظ اقتدار حرکت می‌کرد:

۱ـ سرکوب همه جانبه حرکت‌های مردمی که نماد بارز آن قم و تبریز و یزد بود.

۲ـ بمب گذاری و انفجار در خانه‌ها و مکان‌های مسکونی شخصیت‌های سیاسی مبارز توسط تیم‌های مخفی عملیاتی ساواک و به منظور ایجاد فضای وحشت در جریان‌های سیاسی که از برنامه‌های مبارزاتی خود بکاهند.

دادخواهی سیاسیون مبارز

اعلام جرم مهندس بازرگان به دادستان تهران در ۵۷/۱/۲۳ در خصوص ایجاد انفجار در مقابل آپارتمان مسکونی وی و دکتر کریم سنجابی و مهندس رحمت ا... مقدم مراغه‌ای در ساعت دو بعد از نیمه شب ۵۷/۱/۱۹، سند بارز این اقدام‌ها است. در این اعلام جرم آمده که اعلامیه‌ای پس از انفجار در مقابل منزل‌هایشان بر جای مانده مبنی بر اینکه: "... آقای... این اولین هشدار سازمان زیرزمینی انتقام به شماست..."!!

همچنین دهها تن از شخصیت‌های روحانی، دانشگاهی، بازاری و سیاسی با ارسال نامه‌ای به دکتر جمشید آموزگار نخست وزیر در خصوص بمب گذاری "سازمان زیرزمینی انتقام" در مقابل منازل آقایان "بازرگان، سنجابی، مراغه‌ای، حاج محمود مانیان و پیمان" و همچنین ماجرای ربودن دکتر پیمان از مطب و ضرب و شتم شدید وی در بیابان‌های اطراف تهران، نسبت به ادامه وضع موجود هشدار دادند.

مصاحبه امام با لوموند

در اردیبهشت ۱۳۵۷ برای نخستین بار مصاحبه روزنامه فرانسوی لوموند با امام خمینی که در نجف اشرف صورت گرفته بود، منتشر شد. امام در طول اقامت ۱۵ ساله در نجف تا این تاریخ مصاحبه‌ای با رسانه‌های غربی نداشتند.

این مصاحبه که نکته‌ها و مسائل قابل توجهی در آن مطرح شده بود، انعکاس وسیع خبری در جهان و منطقه داشت و هزاران نسخه از آن در داخل کشور با همت "سازمان فجر اسلام" تکثیر و منتشر شد. در جریان برگزاری مجلس ختم "جامعه روحانیت مبارز تهران" به مناسبت اربعین شهدای یزد در مسجد جامع بازار تهران که سخنران آن حجت الاسلام دکتر حسن روحانی بود، متن مصاحبه امام به میزان وسیعی در میان مردم پخش شد. لوموند در مقدمه این مصاحبه نوشت: "وی از سال ۱۹۶۵ به بعد، یعنی پس از یک دوران تبعید در ترکیه، در نجف به سر می‌برد و مرگ یا قتل پسرش، دلیلی برای شورش‌های متوالی شده که هر چهل روز یک بار، ایران را به لرزه در می‌آورد. امام در این مصاحبه برای نخستین بار و به طور رسمی حذف نظام سلطنتی استبدادی و برقراری نظام عادلانه اسلامی را به عنوان هدف مبنایی و راهبردی مبارزات اعلام کردند. ایشان در این گفت‌وگو بر تشکل همه نیروهای اصیل اسلامی تاکید داشته و صریحاً وحدت با جریان‌های مبارز کمونیستی را رد و اعلام کرد که در مسیر مبارزه برای سرنگونی شاه با مارکسیست‌ها همکاری مشترک نخواهند داشت.

استقلال در اهداف و آرمان‌های اسلامی

این مصاحبه، مسیر حرکت مردم مسلمان ایران و گروه‌های مبارز را کاملاً مشخص کرد و بر تبلیغات مداوم رژیم که می‌گفت: مبارزات ثمره همکاری "مذهبیون و کمونیست‌ها است"، خط بطلان کشید. تاکید بر ادامه جنبش ضد دیکتاتوری و ضد استعماری با هدف برقراری نظام و حکومت اسلامی و بدون همکاری با کمونیست‌ها، مسیر حرکت را شفاف ساخت. از یک سو، برنامه و استراتژی برخی از گروه‌های مبارز که وحدت هدف نیروهای مسلمان و مارکسیست در خصوص حذف شاه را مبنای مبارزه مشترک و ضرورت عینی قلمداد می‌کردند خنثی کرد و از سوی دیگر، جو اتهام "مارکسیست اسلامی" را که به طور مداوم توسط شاه و سرویس‌های تبلیغاتی رژیم علیه مذهبیون تکرار می‌شد، افشا و بی‌اثر ساخت و استقلال جنبش مردم در هدف، استراتژی و تاکتیک را عینیت بخشید. به هر حال مصاحبه اردیبهشت ۱۳۵۷ رهبر نهضت اسلامی با لوموند، راهبرد مبارزات را در آن مقطع حساس مشخص کرد.


مهندس بازرگان

حذف شاه، مقدمه آزادی مردم ایران

در همین مقطع مهندس بازرگان نیز در یک مصاحبه تلویزیونی با خبرنگار تلویزیون بلژیک در تهران (که به طور زیرزمینی ضبط شده بود)، رسماً اعلام کرد: "تا هنگامی که شاه در این مملکت هست ایران روی آزادی را نخواهد دید".

این مصاحبه شجاعانه نیز انعکاس جهانی داشت و در خصوص تبیین و پیشبرد اهداف نهضت مردم بسیار موثر بود.

ادامه تظاهرات دانشجویی

تظاهرات وسیع دانشجویان مسلمان دانشگاه تهران در کوی دانشگاه در سالروز قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و سرکوب شدید حرکت دانشجویی توسط پلیس گارد از جمله تحولات سیاسی خرداد ۱۳۵۷ بود. این تظاهرات وسیع دانشجویی با اولین سالگرد شهادت دکتر شریعتی نیز مقارن شد که در آخرین روزهای ترم تحصیلی، به مبارزات دانشجویی عمومیت بخشید و موجب تعطیل شدن بسیاری از دانشگاه‌ها و لغو امتحانات پایان ترم شد.

تحریم جشن‌های نیمه شعبان

با فرا رسیدن نیمه شعبان، سالروز میلاد امام زمان (عج) حضرت مهدی ـ منجی عالم بشریت در فرجام نیک تاریخ ـ امام خمینی با انتشار بیانیه‌ای در نجف ضمن دعوت مردم به تحریم جشن‌های نیمه شعبان، از همگان خواستند با تشکیل اجتماعات در مساجد ضمن گرامیداشت یاد شهیدان نهضت اسلامی، به افشای مظالم رژیم استبدادی بپردازند و شور و هیجان تازه‌ای به اهداف جنبش اسلامی بدهند. به همین جهت مقرر شد که با هماهنگی جامعه روحانیت مبارز تهران و دانشگاهیان مراسمی در تقاطع خیابان‌های پهلوی ـ تخت جمشید (خیابان‌های ولیعصر (عج) و آیت ا... طالقانی کنونی) برگزار و استاد مرتضی مطهری و مهندس بازرگان سخنرانی کنند. در پی تجمع وسیع مردم در شب نیمه شعبان در محل مذکور، پلیس ضد شورش از برگزاری مراسم جلوگیری کرد و به ضرب و شتم حاضرین پرداخت و ده‌ها نفر نیز دستگیر شدند.

ماه رمضان و مبارزات اصفهان

با آغاز ماه مبارک رمضان، مساجد صحنه حضور وسیع مردم و سخنرانی بزرگان دینی و سیاسی در زمینه تبیین وضع و شرایط موجود کشور بود.

در آن مقطع، شرایط در اصفهان دگرگون شد و با اوج گیری حرکت مردم در شهرهای اصفهان و نجف

آباد، که به شدت تحت تاثیر مبارزات قهرمانانه آیت ا... منتظری بودند، اولین حکومت نظامی در این شهر برقرار شد. در واقع رژیم برای سرکوب مردم عملاً از ارتش کمک خواست و نیروهای نظامی، درگیر با حرکت‌های مردمی شدند.

اعلام حکومت نظامی در اصفهان تاثیر گسترده و عمیقی بر افکار عمومی و شرایط عمومی شهرها به ویژه تهران را تغییر داد. در شب‌های نیمه شعبان ماه مبارک رمضان در مرکز تهران و در حسینیه آیت ا... علامه یحیی نوری تجمع گسترده‌ای صورت می گرفت. در جریان تظاهرات شبانه مردم در اطراف میدان ژاله تهران، درگیری میان مردم و پلیس شدید



شد و در نهایت چند نفر از تظاهر کنندگان به شهادت رسیده، و گروهی نیز مجروح شدند. به همین جهت از نیمه ماه رمضان ۵۷ میدان ژاله به میدان شهدا تغییر نام یافت. این نام دو هفته بعد و در جریان کشتار مردم تهران در روز ۱۷ شهریور ۱۳۵۷، به طور کامل رسمیت یافت و برای همیشه میدان ژاله، میدان "شهدا" شد. در این مقطع همچنین فاجعه سینما رکس آبادان در ۲۸ مرداد ۱۳۵۷ و کشته و مجروح شدن ۷۰۰ نفر در این آتش‌سوزی، بر خشم مردم افزود.

عید فطر و تظاهرات میلیونی مردم

در روز عید فطر ۱۳۵۷ـ ۱۴ شهریورـ برای دومین سال متوالی، نماز عید در تپه‌های قیطریه شمیران به امامت حجت‌الاسلام دکتر مفتح برگزار شد. علی رغم اینکه پس از پایان نماز و سخنرانی دکتر محمدجواد باهنر و اعلام حاج محمود مرتضایی فر مجری برنامه و مکبّر نماز عید، برنامه تظاهرات پیش بینی نشده بود، اما کثرت جمعیت در خیابان قیطریه و ورود آنها به خیابان قدیم شمیران ـ کوروش کبیر ـ (دکتر شریعتی کنونی)، موجب شد تا زمینه برای انجام تظاهرات عظیم و میلیونی فراهم شود. علی رغم حضور گسترده نیروهای ارتش و پلیس در زیر پل سیدخندان، کثرت جمعیت موجب شد تا نیروهای نظامی و انتظامی به عقب رفتند و تظاهرات با حضور صدها هزار نفر تا میدان شهیاد (آزادی کنونی) ادامه یافت. گل دادن‌های مردم به نیروهای نظامی از جمله ابعاد و جلوه‌های مثبت این حرکت بود. با توجه به تجربه موفق تظاهرات عید فطر، جامعه روحانیت مبارز تهران برای روز پنجشنبه ۵۷/۶/۱۶ اعلام تظاهرات رسمی و عمومی کرد. این تظاهرات با موفقیت، نظم و انضباط دقیق برگزار شد و قطعنامه پایانی در میدان شهیاد (آزادی) توسط آیت ا... دکتر بهشتی قرائت شد.

جمع بندی تظاهرات عید فطر و ۱۶ شهریور

تظاهرات میلیونی ۱۶ شهریور مردم تهران انعکاس گسترده‌ای در محافل خبری و سیاسی منطقه و جهان داشت. زیرا مشخص شد:

۱ـ رژیم شاه فاقد وجاهت قانونی و مقبولیت اجتماعی است و اکثریت مردم با آن مخالف هستند.

۲ـ جریان‌های مبارز از مدیریت و رهبری دقیق و متحد برخوردارند و همین رهبری، نظم و انضباط مطلوب به صفوف میلیونی مردم بخشیده است.

۳ـ مردم ایران دارای اهداف و آرمان‌های انسانی، دمکراتیک و اسلامی هستند و از خشونت پرهیز داشته و در یک فضای آرام و آزاد، مایل به پیشبرد اهداف نهضت هستند.

۴ـ رهبری امام خمینی توسط اکثریت مردم و جریان‌های سیاسی و مذهبی مبارز پذیرفته شده و اهداف و راهبردهای مطرح شده توسط ایشان، همان آرمان‌های ملت ایران است.

قیام خونین ۱۷ شهریور

با توجه به این تحولات، رژیم که آمادگی کامل مواجهه با حضور میلیونی مردم در تظاهرات آرام را نداشت، در ساعت ۲۴ شب جمعه ۱۷ شهریور ۵۷، در تهران و ۱۲ شهر بزرگ دیگر حکومت نظامی اعلام کرد.

با اعلام حکومت نظامی، خیابان‌های مرکزی تهران به ویژه در اطراف میدان ژاله (شهدا) به محاصره نیروهای نظامی و تانک‌ها و نفربرهای زرهی درآمد.

در صبح ۱۷ شهریور اکثر مردم که از جریان برقراری حکومت نظامی اطلاع نداشتند، با حضور در میدان ژاله آماده برگزاری راه‌پیمایی و تظاهرات آرام بودند. ولی با انبوه نیروهای نظامی تا بن دندان مسلح مواجه شدند.

با تهاجم نیروهای نظامی به مردم در ساعت ۸/۳۰ صبح، صدها نفر به شهادت رسیده و یا مجروح شدند. از آنجا که بانوان مسلمان در صف اول تظاهرات بودند، بسیاری از شهدا، زنان مسلمان و محجبه ـ مانند شهیده محبوبه دانش ـ بودند که چادر سیاهشان با خون سرخ و پاکشان عجیبن و رنگی شد.

فاجعه کشتار خونین ۱۷ شهریور ۵۷ از یک سو، موجب تشدید حرکت مردم و جهت گیری آن از نهضت به انقلاب شد و از سوی دیگر، مشروعیت و مقبولیت کل حاکمیت را خدشه‌دار ساخت و به نوعی ستون فقرات رژیم استبدادی را شکست زیرا مشخص شد که رژیم شاه در فضای باز سیاسی هم توان کنترل و مهار بحران را نداشته و از ظرفیت کارشناسی لازم برای تحلیل شرایط عینی جامعه و تصمیم گیری شایسته و منطبق با واقع، برخوردار نیست.

عدم توانایی شاه در کنترل بحران

حرکت و تظاهرات مسالمت آمیز مردم در روزهای ۱۴ و ۱۶ شهریور ثابت کرد که ایرانیان توانایی پیشبرد جنبش اسلامی را با نظم و دقت و بدون خشونت داشته، و اگر رژیم مبنای این حرکت عمیق را درک می کرد، می توانست برنامه‌های خود را در این چهارچوب تنظیم کند. ولی چون "اقتدار" در ذات رژیم بود و آنها مبنا را بر "حفظ قدرت" به هر قیمت و بهای ممکن گذاشته بودند، لذا خشونت را در روز ۱۷ شهریور به حد اعلی رساندند. به همین جهت بین رژیم دیکتاتوری و مردم دریایی از "خون" به وجود آمد و از آغاز فصل پاییز، خزان کامل حکومت پادشاهی با سرعت آغاز شد.

استعفای آموزگار و نخست وزیری شریف امامی

استعفای دکتر جمشید آموزگار از صدارت و انتصاب مهندس جعفر شریف امامی به نخست وزیری توسط شاه، اقدام مهمی بود که ظاهراً برای کنترل بحران و امتیاز دادن بیشتر به مخالفان صورت گرفت. اقدام مذکور از این جهت مهم بود که نخست وزیر جدید "تغییر مجدد تاریخ از شاهنشاهی به هجری شمسی، پایان دادن به انحصار قدرت توسط حزب رستاخیز، تعطیل کردن کاباره‌ها و کازینوها و..." را جزء اهداف راهبردی خود اعلام کرد و می‌خواست از این طریق نظر مثبت اکثریت جامعه سیاسی و مذهبی را به خود جلب کند. همچنین در برابر اعتصاب کارکنان



روزنامه‌ها، مجلات و رادیو تلویزیون، بدون مقاومت با آزادی مطبوعات و لغو سانسور موافقت کرد. این اقدامات اگرچه مهم بود، ولی در مقطع زمانی صورت می گرفت که به جای آن که رابطه میان مردم و رژیم را ترمیم کند، انگیزه ملت را برای ادامه مبارزه بیشتر می کرد. اگر این اقدام‌ها در ابتدای دهه ۵۰ صورت می گرفت و همزمان با فضای باز اقتصادی، فضای باز سیاسی ایجاد می شد، شاید منجر به نتیجه مثبت و انجام اصلاحات و حرکت عمومی در مسیر دیگر می شد. ولی در این مقطع اتخاذ این سیاست‌ها حاکی از درماندگی و ضعف رژیم بود، ولذا اراده‌ها را برای پیشبرد نهضت اسلامی تا تحقق اهداف اصیل خود مستحکم می ساخت.

سرنوشتی که حدسش را نمی‌زدم

کیانا نصرت‌زاده

در بین این همه پسر در خانواده، نمی‌دانم چرا قرعه به نام من دیوانه زدند که بروم آشتیان و خانه پدربزرگمان را بازسازی کنم. از آن کارهای عجیب بود که یکدفعه به سر پدر و عموهایم افتاده بود و مرا فرستادند آنجا تا از یک خانه متروکه، ویلای ییلاقی بسازم. جایی که همه فامیل بتوانند گهگداری در آن جمع شوند. از این بابت اصلاً خوشحال نبودم. تازه در تیم فوتبال معتبری پذیرفته شده بودم و اگر خودی نشان می‌دادم، حتماً جزو بازیکنان اصلی تیم می‌شدم و می‌توانستم در مسابقات دسته یک تهران بدرخشم. اما درست در چنین زمانی مرا فرستادند آشتیان تا آن متروکه را بسازم. آنقدر ناراحت بودم که به مادرم گفتم هرگز خانواده‌ام را بابت کاری که

هر چه می‌گفت، باور داشت. برای همین کسی حتی فکر نمی‌کرد که آیا این کار درست است یا نه.

در عین ناامیدی و خشمگینی بالای سر کارگرها بودم تا هر چه زودتر خانه تمام شود. یک دانشجوی معماری هم بود که در همسایگی ما زندگی می‌کرد و گهگداری می‌آمد و به ساختمان سرکی می‌کشید و پیشنهادهایی می‌داد. کم کم داشتم از معماری و زیبایی این کار سر در می‌آوردم. شب‌ها ناصر می‌آمد بالای پشت بام ما و ساعت‌ها راجع به گذشته‌ای که در این خانه سپری شده بود، حرف می‌زدیم. اینکه یک قرن پیش چه کسانی روی پشت بام این خانه نشسته بودند و به آسمان نگاه می‌کردند... ناصر اطلاعات خوبی در زمینه تاریخ و معماری داشت و

می‌بردم.

بازسازی خانه و مرتب کردن حیاط و باغچه کوچک پشتی حدود هشت ماه طول کشید. در طول هشت ماه حتی یک بار به تهران نرفتم. خانه که تمام شد پدرم، عموها را خبر کرد و همگی با هم آمدند. خانه خیلی خوب از آب در آمده بود. خودم کیف می‌کردم وقتی وسط حیاط می‌ایستادم و به عمارت نگاه می‌کردم.

عمو دستی به شانه من زد و گفت:

"محشر کردی. امیدی نداشتم این کار را به انتها برسانی. برای اینکه در زندگی‌ات یک کار عملی انجام داده باشی و ثمره آن را ببینی، تو را فرستادیم اینجا..."



کم کم داشتم از معماری و زیبایی این کار سر در می‌آوردم. شب‌ها ناصر می‌آمد بالای پشت بام ما و ساعت‌ها راجع به گذشته‌ای که در این خانه سپری شده بود، حرف می‌زدیم

با سرنوشت من کردند، نمی‌بخشم. مادرم در جوابم فقط از من خواست صبوری کنم و به آنها اعتماد داشته باشم.

می‌دانستم برای آنها بچه خلفی نبودم. بر خلاف خواهر و برادرها و همین طور عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌ها، من اهل درس و مشق نبودم. سرکش بودم و نافرمان. عاشق فوتبال بودم و بیشتر وقتم را در محله می‌گذراندم. بارها از مدرسه فرار کردم و دست آخر خانواده از اینکه من دیپلمم را بگیرم ناامید شدند و مرا فرستادند کلاس‌های فنی تا بلکه کاری یاد بگیرم، اما آنجا هم ماندگار نشدم و فقط امیدم این بود که در فوتبال موفقیتی کسب کنم.

حالا درست جایی که می‌توانستم خودم را به همه ثابت کنم، مرا پرت کردند در آن سوی کشور...

عامل همه بدبختی‌هایم را عموی بزرگم می‌دانستم که همیشه برای من نقشه‌هایی می‌ریخت که اصلاً خوشایندم نبود. اما حرف او برای پدرم حجت بود و

به کمک دانش او و تخیل من، داستانی برای خودمان ساخته بودیم. توی اتاق‌ها، در مطبخ و دالان‌ها که راه می‌رفتم، خودم را پرت می‌کردم به دوران قاجار. به روزهایی که آشتیان برای خودش اعتباری داشت و اجداد من در این اتاق‌ها زندگی می‌کردند.

یک روزهایی هم برای ناصر درددل می‌کردم که می‌توانستم یک ستاره فوتبال باشم و در عوض اینجا دارم آجر بالا می‌اندازم و شب‌ها پشت بام این خانه کاهگلی رویاپردازی می‌کنم. دیگر حتی به تهران تلفن هم نمی‌کردم. مادرم پیغام فرستاده بود که شب عید خودم را به تهران برسانم تا همه دور هم جمع باشیم و من در جواب گفتم ترجیح می‌دهم تنها بمانم تا عید را با خانواده‌ای بگذرانم که آینده‌ام را نابود کرده‌اند.

اگر می‌توانستم فقط کمی سرکش‌تر از آنچه که عمل کرده بودم رفتار کنم، حتماً آشتیان را هم ول کرده بودم و به جای نامعلومی رفته بودم. اما نمی‌دانم چرا پایبند آنجا شده بودم. نمی‌دانم چرا کار را جلو

عمو در حالی که با من در کوچه پس کوچه‌های آشتیان راه می‌رفت برایم از گذشته‌ها گفت. از اینکه باید یکی این همه خاطره را زنده می‌کرد. گفت پیشنهاد او بوده تا مرا از دنیای فوتبال دور نگه دارد. زانویم در بچگی یک بار آسیب دیده بود و فوتبال بازی چندان مناسبی برای من نبود و اگر عمری را پای آن می‌گذاشتم، قطعاً به ثمر نمی‌رسید. می‌خواست مرا با کار شبانه‌روزی درگیر کند که هم تنها بمانم و هم دور از تهران. این جوری شاید فرصتی می‌شد تا من به خودم و آینده‌ام فکر کنم.

عمو پر بیراه نگفته بود. با ناصر برنامه‌هایی داشتیم. قرار شد شروع کنیم به ساخت و ساز. او نقشه‌ها را تهیه می‌کرد و من می‌ساختم.

حالا سی سال از آن روزها می‌گذرد. من و ناصر شریک هستیم. چند ماه دیگر، دختر من با پسر ناصر ازدواج خواهد کرد. زمان چه سریع گذشت و من چه ساده سرنوشتی متفاوت پیدا کردم! ■

برگی از خاطرات سید جمال اعتصامی از رزمندگان دفاع مقدس

بوی باران بوی عشق

زیر نظر: الف ـ شهابی
از: مسلم آژ



آبان سال ۱۳۶۱، عزاداری محرم شور و حال زیبایی در میان رزمندگان دلاور ایرانی به وجود آورده بود. فرماندهان جنگ هم با تاثیر و الهام از ماه محرم و با اقتدا به سید و سرور شهیدان، در صدد انجام عملیاتی در جبهه‌های نبرد بودند. بنابراین پس از بررسی و کسب اطلاعات از امکانات و استعداد دشمن، تصمیم گرفته شد، در منطقه کوهستانی جنوب شرقی دهلران و در غرب عین خوش، عملیاتی علیه مواضع دشمن متجاوز صورت گیرد. پیروزی در این عملیات و تصرف ارتفاعات استراتژیک "جبل حمرین" در خط مرزی علاوه بر آزادسازی دهها کیلومتر از خاک ایران و همچنین حوزه نفتی و تاسیسات آن می توانست امنیت شهرهای موسیان، دهلران و پادگان عین خوش را هم تامین کرده و جاده عین خوش ـ دهلران به طول ۱۰۰ کیلومتر را از تیررس دشمن خارج کند. بنابراین پنج تیپ رزمی و یک گروه توپخانه بسیج و سپاه که بیشتر نیروهایش از رزمندگان اعزام اصفهان بودند، با همکاری پایگاه هشتم و تعدادی از یگان‌های توپخانه ارتش برای انجام عملیات به منطقه اعزام شدند.

دو هفته قبل از عملیات محرم، گردان یا زهرا(س) به فرماندهی "حسین صادقی" از واحدهای تحت امر تیپ ۱۴ امام حسین (ع) عازم منطقه شده و پدافند منطقه معروف به "چهل دهنه" را بر عهده گرفته بودند و روبروی آنها مواضع دشمن بر روی ارتفاعات "جبل حمرین" بود که بر دشت و خاکریزهای رزمندگان گردان تسلط و اشراف کامل داشتند.

بنابراین رزمندگان گردان یا زهرا(س) روزها به صورت انفرادی و شب‌ها دو نفره درون سنگرها به نگهبانی مشغول بودند و تحرکات دشمن را گزارش می کردند.

شهادت فرمانده

شب قبل از عملیات بود که بر فراز ارتفاعات "جبل حمرین" در خاک عراق رعد و برق‌های شدیدی شروع به پوست کندن ابرها کرد و باران شدیدی شروع شد طوری که گویی آسمان و زمین خود را برای ضیافت از جانفشانی سلحشوران ایران اسلامی تطهیر می کرد.

شب عملیات فرا رسید و گردان‌های عملیاتی به خطوط مقدم آمدند تا در نقطه رهایی مستقر شوند. گردان یا زهرا(س) آماده حرکت به سوی مواضع دشمن بود و لحظات معنوی و حس و حال عجیبی در میان رزمندگان موج می زد و هر یک دیگری را در آغوش گرفته و ضمن طلب بخشش و حلالیت به خداحافظی مشغول بودند. **حسین صادقی** فرمانده گردان هم بر پیشانی تک تک رزمندگان گردان بوسه زده و آنها را آماده نبردی سنگین با دشمن می کرد. آسمان بی قرار و ابری بود. دلاوران جان بر کف پشت سر هم و در یک ستون در تاریکی شب از زیر "قرآن" عبور کرده و آرام و بی صدا راهی مواضع دشمن شدند.

منطقه عملیاتی از بیشه زارها و نهرهای کوچکی که از رودخانه "دویرج" منشعب می شد، تشکیل شده بود. بارش باران شدید شب گذشته باعث شده بود نیروهای رزمنده و سیلاب‌ها هر دو با هم به سمت رودخانه "دویرج" حرکت کنند و آب تا ساق پایشان بالا آمده بود. در این میان رگبارهای بی‌هدف و پراکنده دشمن گهگاه در سکوت جانکاه شب طنین انداز می شد و گلوله‌های منور ارتش عراق نشان می داد توجه عراقی‌ها به حضور نیروهای جان بر کف ایرانی در منطقه جلب شده است. به یکباره تیربارها و خمپاره‌های دشمن گلوله‌های آتشین خود را به سوی رزمندگان روانه کردند. در این لحظات بود که از پشت بیسیم فرمان شروع "عملیات محرم" با رمز مبارک "یا زینب(س)" صادر شد. به دستور حسین صادقی فرمانده گردان، نیروها با گام‌هایی بلند و سریع به سرعت خود افزودند و از نهرها و کنار درختان و بوته‌ها گذشته و خود را به رودخانه "دویرج" رساندند. با توجه به بارش شدید باران شب گذشته ارتفاع آب در بعضی از نقاط رودخانه به حدود ۳ متر می رسید. در تاریکی و ظلمت قیر گون شب، جز چند نفری که در کنار رودخانه منتظر عبور بودند کسی فرو رفتن رزمندگان را در آب نمی دید. عده‌ای از رزمندگان در میان گل و لای و شنزارهای رودخانه و این بار رودخانه "دویرج" بود که لاله‌ها را دسته دسته می چید. در قسمت دیگری از رودخانه، گردان یا زهرا(س) وارد آب شده بود. عمق آب در این قسمت تا بالای سینه می رسید. سید جمال اعتصامی در حالی که سعی می کرد سر و گردن خود را از آب بیرون نگه دارد، به همراه نیروهای گردان و در زیر آتش گلوله‌های دشمن از عرض رودخانه در حال عبور بودند. در این هنگام درست زمانی که نیروهای گردان یا زهرا (س) از کناره رودخانه به سمت بالا می رفتند آسمان صاف شده و ماه شروع به تابیدن کرد و در روشنایی مهتاب رزمندگان در زیر رگبار گلوله‌های خصم از میادین مین عبور کرده و اولین خطوط دفاعی دشمن را در هم کوبیدند.

جنگ و گریزی سخت و سنگین در میان تپه‌ها شدت گرفته بود. یکی دو ساعت قبل از طلوع آفتاب یک سنگر مستحکم دشمن به شدت مقاومت می کرد و گلوله‌های تیربار درون سنگر یک لحظه قطع نمی شد و گلوله‌های آرپی جی رزمندگان گردان انگار اثری بر این سنگر دشمن نداشت. به همین منظور حسین صادقی فرمانده گردان برای رهایی از این بن بست به همراه حسن سلطانی و دو تن دیگر از سلحشوران، سینه خیز خود را به سمت سنگر دشمن کشاند تا آن را منهدم کنند، اما با گذشت ساعتی همچنان تیربار دشمن بی‌وقفه به سوی رزمندگان شلیک می کرد.

در گیر و دار این نبرد شدید بود که "محمدرضا ابوشهاب" از فرماندهان تیپ ۱۴ امام حسین (ع) طاقت از کف برید و با یک دستگاه تانک بدون نگرانی از دیده شدن توسط دشمن به یاری رزمندگان گردان شتافت و با دستور او، گلوله مستقیم تانک شلیک و به سنگر دشمن اصابت کرد. با انهدام آخرین سنگر دفاعی دشمن آرامشی موقت بر منطقه حاکم شد و لحظه‌ای بعد نیروهای متجاوز را می شد دید که یک به یک پا به فرار می گذاشتند.

خورشید کم کم شعاع‌های خود را بر ارتفاعات گسترده بود که دلاوران گردان به آخرین سنگر دفاعی عراقی‌ها رسیدند. جنازه مطهر فرمانده شهید گردان "حسین صادقی" و دیگر همراهانش که ساعتی پیش برای انهدام سنگر دشمن به پیش تاخته بودند، همچون لاله‌های سرخ پرپر در ارتفاعات دیده می شد.

سرانجام "عملیات محرم" طی سه مرحله نبرد بی‌امان با جانفشانی فرزندان دلیر ایران به پیروزی رسید. در این عملیات حدود ۷۰۰ کیلومتر مربع از خاک ایران آزاد شد و رزمندگان با استقرار بر روی ارتفاعات استراتژیک "جبل حمرین" و همچنین تصرف تپه ۱۷۵ در داخل خاک عراق، توانستند امتیازات متعددی برای محفوظ نگاه داشتن منطقه از نظر پدافند به دست آورند و در مواقعی مطمئن با تسلط کامل بر روی مواضع دشمن استقرار یابند و از برتری ارزشمندی که جان بخشی عاشقان میهن به آنها بخشیده بود به خود ببالند.

نبردهای زندگی همیشه به نفع کسی است که بردن را باور دارد ●نیچه

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

راه حلی زیبا برای گرهی بزرگ



سال ۱۳۳۰ بود. در اوج اتفاق‌های عجیب و غریب تاریخ ایران، من و خانواده‌ام در روستایی آرام و کوچک زندگی می کردیم.

برادر بزرگترم برای کار به کویت رفته بود. من هم روی زمین کوچک پدرم کار می کردم. زندگی سخت بود ولی آرامش داشتیم. طبق سنت‌ها و آداب و رسوم زندگی می کردیم و کسی هم دنبال تغییر آن نبود.

شانزده ساله بودم که یک روز پدرم خورجین‌ها را پر کرد و مرا فرستاد به روستایی در همان نزدیکی تا پیغامی را به یکی از عموزاده‌هایش برسانم. نزدیک عید بود. به آنجا که رسیدم، فهمیدم بارم پر از نُقل است و پارچه. میرزا قاسم هم در خورجینم چیزی گذاشت و گفت به پدرت بگو پاییز به ما سر بزند.

وقتی برگشتم، پدر از شنیدن این پیغام خوشش نیامد. همان شب فهمیدم که من پیغام خواستگاری از دختر آن خانواده را برای برادر بزرگترم برده بودم و آنها هم موکولش کرده بودند به پاییز. مادر می گفت دخترک هنوز خیلی بچه است، اما پدرم این حرف را قبول نمی کرد و می گفت عقدش می کنیم و می آوریمش خانه خودمان تا سال آینده که احمد از کویت برگردد و تا آن موقع همان طور بزرگش کردیم که دلمان می خواهد. خلاصه تا دیروقت بحث و گفت و گو بود و چشم‌های من خسته و کمی بعد خواب به سراغم آمد و بقیه داستان را نفهمیدم.

در آن زمان، فقط من در خانواده سواد داشتم و هر وقت نامه‌ای از کویت می آمد، من می خواندم. درست دو روز به عید بود که نامه‌ای از احمد آمد. گفته بود کار خوبی پیدا کرده و تا دو سال می تواند پول خوبی جمع کند و برای همیشه برگردد... پدرم گفت برایش بنویسم که پاییز برگردد. گفت بنویسم که گل اندام را می خواهد برایش عقد کند و یک اتاق هم ته حیاط می سازد و همان جا زندگی‌شان را شروع می کنند. نامه را نوشتم. دو ماه بعد، نامه برادرم با لنج ناخدا موسی رسید. نوشته بود گل اندام را نمی خواهد و شاید برای همیشه کویت بماند. از یک دختر هندی نوشته بود که شاید مسلمانش کند و با او عروسی کند و...

جرات نکردم اینها را برای پدرم بخوانم. برایش خواندم که احمد گفته نمی تواند در فصل گرما با لنج سفر کند. گفته تا پول کافی جمع نکند هم نمی آید. پدرم عصبانی شد ولی نه به آن اندازه‌ای که اگر واقعیت را می فهمید، عصبانی می شد.

عید شد و به بهانه دید و بازدید به روستای

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

حس می کنم فریب خورده ام



فقط ۶ ماه از ازدواج ما می گذشت که متوجه شدم سعید گذشته وحشتناکی داشته. فرصتی برای فکر کردن نداشتم. پدرم آمد دنبالم و گفت فقط لباس‌هایم را جمع کنم و از این خانه بیرون بیایم. خانه‌ای که هنوز همه چیزش نو بود. هنوز خیلی از وسایل از جعبه‌هایشان بیرون نیامده بودند. با بغض و افسوس درِ خانه را پشت سرم بستم و رفتم. سعید تهدید کرده بود که طلاقم نمی دهد و باید آنقدر انتظار بکشم تا موهایم رنگ دندان‌هایم شود. اما پدرم مصمم بود که هرچه سریعتر طلاقم را بگیرد. حتی در همان هفته اولی که به خانه پدری برگشته بودم همه فامیل را جمع کرد و هدیه‌های عروسی را به آنها پس داد. گفت عروسی دخترم را فراموش کنید. همان جا بود که فهمیدم همه چیز تمام شده و جایی برای بازگشت نیست. به قول پدرم، نباید حتی یک روز بیشتر با یک قاتل زندگی می کردم. سعید همه گذشته‌اش را مخفی کرده بود و اگر به طور تصادفی باخبر نمی شدیم، شاید سال‌ها با او زندگی می کردم، صاحب بچه می شدم و هرگز کارم به طلاق نمی کشید.

وقتی سعید به خواستگاری‌ام آمد، همه چیز معقول بود. در یک دفتر معاملات املاک کار می کرد. وقتی پدرم برای تحقیق به محل کارش رفت، همه از پشتکار و سخت کوشی‌اش می گفتند. رئیسش می گفت پسر بی حاشیه‌ای است و فقط به کار فکر می کند...

مادرش سال‌ها پیش فوت کرده بود و سعید با خواهرش در تهران زندگی می کرد. سیما خواهرش مرا در سالن آرایش دیده و پسندیده بود. تلفن من را گرفت و چند روز بعد به مادرم تلفن کرد و خواست به خواستگاری بیایند. از همان ابتدا مادرم نگران بود. می گفت اینها را نمی شناسیم، چطور دخترمان را دستشان بدهیم؟ عمه شمسی می گفت باید تحقیق کنیم. توی این دوره و زمانه هیچ کس، دیگری را نمی شناسد. برای همین پدرم کلی راجع به سعید و خانواده خواهرش تحقیق کرد. حتی یک بار آخر هفته به شهرستان رفتیم و بقیه خانواده‌اش را از نزدیک دیدم ولی دیدارمان بیشتر شبیه یک مهمانی بود. بالاخره جواب بله را دادیم. من ۲۹ سالم بود و سعید ۳۷ سال داشت.

سعید اصرار داشت همه چیز سریع انجام شود. مراسم عروسی را برگزار کردیم و خانه‌ای اجاره شد و جهیزیه من در آن چیده شد. به همین سادگی همه چیز جلو رفت تا اینکه یک روز پدرم سراسیمه به من تلفن کرد و گفت خودت را برسان به محل کار من!

به همه چیز فکر می کردم جز اینکه قرار است زندگی‌ام از هم پاشیده شود. وقتی رسیدم به محل کار پدرم، دیدم رنگش پریده. آقای بلوکی را به من معرفی کرد. قبلاً او را ندیده بودم. گفت از همکارهای

عیـد شـد و بـه بهانـه دیـد و بازدیـد بـه روسـتای کنـاری رفتیـم و من بـرای اولیـن بار گل انـدام را دیـدم. مـادرم مـدام قربـان صدقـه اش می رفـت و می گفـت عـروس خـودمـه...

کناری رفتیم و من برای اولین بار گل اندام را دیدم. مـادرم مدام قربان صدقـه‌اش می‌رفت و می‌گفت عروس خودمه... دختری ریز نقش بود. بیشتر شبیه بچه‌ها به نظر می‌رسـید. پدرش می‌گفت شـانزده سـاله اسـت و پدر من اصرار داشـت که ثابت کند سـالی که سـیل آمد، گل اندام تازه به دنیا آمده بود و با حسـاب و کتاب پدرم او سـیزده سال داشت... شناسـنامه بچـه قبلی را که فوت کـرده بود، به گل اندام داده بودند که با حسـاب آن می‌شـد دختری شانزده ساله!

خلاصـه در این کش و قوس من یک دل نه صد دل عاشـق گل اندام شدم، اما چطور می‌توانستم دم بزنم و از این عشـق آتشین چیزی بگویم؟ چند روز بعد نامه دیگری از احمد آمد. خبر داده بود که دختر هندی را مسـلمان کرده و قرار است با هم به کلکته بروند. این بار با قلبی که داشـت از جا کنده می‌شـد نامـه را با صدای بلند برای پـدرم خواندم. بیچاره شوکه شده بود.

هنوز با گذشت این همه سال وقتی یادم می‌آید، درسـت حال همـان موقع را پیـدا می‌کنم. صدایم می‌لـرزد و قلبـم تنـد می‌زند. مادرم توی سـرش مـی‌زد که آبرویمان رفته چـون روی دختر مردم اسـم گذاشـته‌ایم و هم او را بدبخت کرده‌ایم و هم خودمان را بی‌اعتبار.

پـدرم مدام تکرار می‌کرد که چطور میان مردم سـر بالا کند. من این وسط آمدم و راه‌حلی پیشنهاد دادم. گفتـم گل اندام را مـن می‌گیرم. مگر پدرش نمی‌گوید گلی سـنش کم است، همین را بهانه کنید و بگویید صبر می‌کنیم ولی برای پسـر کوچکمان... پدرم به فکر فرو رفت. مادر نفسی کشید و گفت:

"از این بهتر نمی‌شـود. حرف خودشان را بهانه می‌کنیم. مگر نمی‌گفتند گل اندام هنوز می‌رود توی کوچـه و با بچه‌ها بازی می‌کند؟ خب محمود ما هم هنوز بچه است.

همین شد که من دو سال بعد با گل اندام ازدواج کردم.

برادرم احمد ۲۰ سـال بعد با زن و بچه‌اش یک بـار به ایران آمد و دیگر برنگشـت. من و گل اندام صاحب پنج بچه و یازده نوه و یک نتیجه شـده‌ایم و حالا در شهر اهواز زندگی می‌کنیم. ■

وقتی رسیدم به محل کار پدرم، دیدم رنگش پریده. آقای بلوکی را به من معرفی کرد. قبلاً او را ندیده بودم. گفت از همکارهای بخش مالی اداره است. از همه مهم‌تر اینکه، همشهری سعید بود

بخش مالی اداره است. از همه مهمتر اینکه، همشهری سعید بود.

موضوع چنان کوبنده به من گفته شد که لحظه‌ای خـودم را کنـده شـده در بعد زمان و مـکان دیدم. احسـاس کردم یک چیزی مثل سـنگ روی قفسه سـینه‌ام افتاده. آقای بلوکی مدام می‌گفت کاش قبل از ازدواجتان با شما حرف می‌زدم...

آقای بلوکی گذشته سعید را به خوبی می‌دانست. می‌گفت این داسـتان را همه شهر شان می‌دانند و ما چه غافل بودیم که فکر می‌کردیم فقط باید در تهران پیشینه سعید را جستجو کنیم.

خیلـی سـال پیش در یـک درگیری، سـعید با دوستانش دچار یک گرفتاری می‌شوند و یک نفر در آن جمع به قتل می‌رسـد. می‌گفتند با سال‌ها تحقیق نتوانسـتند ثابت کنند که قاتل، سعید است هر چند که مقتول در آخرین لحظات زندگی‌اش، اسم سعید را به زبان آورده بود.

می‌گفـت آنها چند جوان شـر بودند که همه را عاصـی کـرده بودند. حتی وقتی یکی از آنها عاشـق دختـری شـد که خانواده‌اش راضـی به این وصلت نبودنـد، آن دختـر را فراری دادنـد و کار به جایی رسـید که پدر دختر مجبور شـد به این ازدواج تن بدهد. می‌گفتند همه این کارها زیر سر سعید بود، اما ده سـال پیش برای پاک کردن همه این گذشـته به تهران مهاجرت کرده و حتی یک بار هم به شهرشان برنگشته...

آن شـب تا صبح چشم روی هم نگذاشتم. سعید بـاور نمی‌کرد کـه من نمی‌توانم بـه خاطر کارهای دوران نوجوانـی او را ببخشـم. می‌گفت کلی سـال گذشـته. قانون نتوانسـته او را محکوم کند و از همه مهمتر اینکه، حالا سر به راه شده و...

اما من حس می‌کردم فریب خورده‌ام و آه و نفرین خیلی‌ها پشـت سر زندگی‌ام اسـت. صبح روز بعد، پدرم مرا برای همیشه از آن خانه بیرون آورد. سعید حسـابی عصبانی بود و شـروع به تهدید کرد. گفت بد می‌بینم. گفت طلاقم نمی‌دهد و ادعای خسـارت می‌کند. از پدرم شکایت می‌کند و...

اما پدرم به سـراغ یک وکیل چیره دسـت رفت. دو سال طول کشید تا بالاخره حکم طلاق صادر شد. این بار هم قانون نتوانست سعید را محکوم کند که با سرنوشـت دختری بیگناه بازی کرده و او باز آزادانه به زندگی خودش ادامه خواهد داد! ■

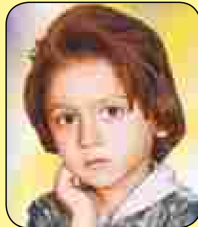
شکوفه های زندگی



زهرا حاجی رمضانی



سونیا قندالی


امیرعلی بی‌مکان


مائده افشاری


الناز عموزاد مهدیرجی

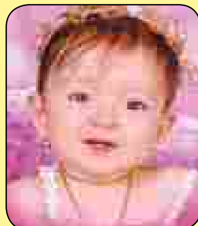

امیررضا عموزاد مهدیرجی


امیرحسین اصغری


سارینا عارف‌زاده


آتنا صادقی


عماد صادقی


ریحانه زارعی


باران بینایی


صباسادات و سماسادات خانی وال رضا

اگر خاموش باشی تا دیگران به سخنت آرند، بهتر که سخن گویی و خاموشت کنند ●سقراط



از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

سیستم بانکی خودبرداشت!

اخیراً یکی از بانک‌های کشور که نخواستیم نامش در سطح ملی فاش شود، در عمل، ما را متوجه اختراع یک سیستم نوین بانکی در کنار دستگاه‌های خودپرداز کرد که به نظر مبارک ما می‌توان نام «خودبرداشت» را بر آن نهاد. تا نظر تخصصی عزیزان فرهنگستان زبان وادب فارسی چه باشد. (اگرچه بسی بعید می‌نماید که در انتخاب اسم، از ما خوش ذوق‌تر بوده باشند!)

ـ نوشابه باز کنم خدمتتان؟ (بعضی‌ها عادت دارند انگار که حرف‌های چرت و پرت بزنند. آن هم عدل وسط بیانات ارزشمند ما که باید آن را با آب طلا بنویسند. آخه، وسط فرمایش‌های متین ما، وقت مناسبی برای باز کردن نوشابه است مرد حسابی؟)

اصل داغ خبر: در اخبار برخی جراید آمده بود که برخی از دارندگان حساب در بانک ملی، اواخر هفته گذشته، با کسر مبلغ ۵۰۰۰ تومان از حساب بی‌زبان خود مواجه می‌شوند که اولش نفهمیدند از کجا خوردند. ای بسا همچین خیال کردند که به قضیه گران شدن بنزین ربطی دارد. در فضای مجازی به این جریان اعتراض می‌کنند و کم کم کاشف به عمل می‌آید که بانک مذکور، این مبلغ را بابت پیامک‌های واریز و برداشت وجه از حساب اشخاصی که برای آنها می‌فرستد، کسر کرده که البته گفتند برای مدت شش ماه است و قبلاً هم به دارندگان حساب‌ها اطلاع داده شده که در صورت نداشتن تمایل، به سامانه مربوط پیامک انصراف بزنند.

گمانه زنی فوری: اهل فضولی نیستیم، اما روحیه تحقیق و تفحص ما چنین به ما حکم می‌کند که مجموعه فرضیات و حدسیات خود را در این باب که چرا بانک مورد نظر، دست به چنین کاری زده و پول پیامک‌های دارندگان حساب را از حساب آنها کسر کرده، به شرح زیر و خیلی شفاف و بدون بدگمانی‌های معمول، تقدیم حضور کنیم:

۱ـ کشیدن مو از ماست: شاید که پول پیامک چیز قابل‌داری نباشد، اما بانک مذکور خواسته به مشتریان محترم خود بفهماند ـ آن هم در عمل ـ که در حساب و کتاب‌های خود دقیق و رقیق است و مو را از ماست می‌کشد بیرون. مبادا کسی خیال اختلاس به سرش زند!

۲ـ قاطعیت و صمیمت: بانک مذکور هرچند که بانک شماست، اما صمیمیت و رفاقت سر جاش و شمردن گردوها سرِ جاش. حساب، حساب است و کاکا، برادر. با حسابِ گردوها که شل بگیرند، فردا نوبت حساب «سیبا» است. سر کیسه شاید گرفتن به بیل..... (ببخشید؛ اشاره می‌کنند که سر کیسه غلط است و سر چشمه درست است. مهم نفس کار است که درست باشد. حالا چه سر چشمه باشد، چه سر کیسه!)

۳ـ یادآوری نعمت: چون تا الان پیامک‌های بانکی برای ما مجانی می‌آمده، عین داستان همان ماهی داخل آب که معروف است برای ما ارزش مادی پیامک‌ها معلوم نبوده وای بسا همچین خیال می‌کردیم که لابد وظیفه مسئولان بانک هم هست که برای ما پیامک ارسال کنند که در طول هفته از تغییرات حسابمان با اطلاع باشیم و اصطلاحاً آنلاین باشیم. خب خواستند که ارزش این پیامک‌ها را به ما یادآوری کنند. البته قابل شما را ندارد. مهمان ما باشید.

٤ـ مدیریت زمان: حالا که همه هوش و حواس ملت به آزاد شدن بنزین معطوف است، بهترین وقت است که مدیریت‌های زمان شناس، برخی طرح‌های جزیی مورد نظرشان را پیاده کنند، بلکه کسی بو نبرد و آب از آب تکان نخورد. اگر هم خورد، هزار و یک راهکار برای پاسخگویی داخل آستین هست. یکیش این که خب موقت است این طرح!

۵ـ احتیاج و نیاز: خدا هیچکس را محتاج نکند. تا نشوید، نمی‌فهمید چقدر سخت است. گاهی آدم مجبور می‌شود دست به کارهایی بزند که در حالت عادی دوست ندارد دست به آن کارها بزند. خب الان بانک‌های ما کلی بدهکاران کلان بانکی دارند که معلوم نیست پولی را که از بانک‌ها گرفته‌اند، چکار کرده‌اند. حالا چکار کرده‌اند، بخورد توی سرشان، معلوم نیست چرا پول‌های وام گرفته شده را پس نمی‌آورند و نمی‌آیند با بانک‌ها تسویه یا تصفیه کنند؟ خب، در این جور مواقع است که یک بانک، از پول یک پیامک ملت هم نمی‌تواند بگذرد. در حالتی که قطعاً یک موی بدنش راضی به این کار نیست و الان از خجالت نمی‌توانند سرشان را بالا کنند.

بافت‌های فرسوده ۲۰ میلیون تومانی!

بروید کنار که وامی نشوید! البته وام نفتی نیست که نفتی شوید ــ گرچه بالاخره از پول نفت خودمان است ــ اما به هر حال، شاید کسی دوست نداشته باشد وامدار این و آن شود. ولو این و آن، اشاره به ملت و دولت باشد. هستند بعضی‌ها که تعصب خاصی به نگرفتن وام دارند. اسنادش هم موجود است.

شاهد مثال داخل آستین:

عاقل آن است که هرگز نکند میل دو کار
تا همه عمر وجودش به سلامت باشد
زن نگیرد اگرش دختر قیصر باشد
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

الان به غیر از وام ۸۰ میلیون تومانی بانک مسکن (که سابق در حد یک قرص مسکن برای رفع مشکل اسکان مردم، وام می‌داد)، اطلاع یافتیم که یک وام قرض‌الحسنه ۲۰ میلیون تومانی هم برای صاحبان بافت‌های فرسوده اختصاص پیدا کرده که وقتی ثابت کردند بافت منزل مسکونی‌شان از بیخ فرسوده است و عن قریب احتمال آشنایی سقف با زمین می‌رود، این وام به آنها تعلق می‌گیرد که از حالت تعلیق در آیند و بروند منزل خود را نوسازی کنند. از خدا که پنهان نیست، از شما چه پنهان... همه که نمی‌توانند وام ۸۰ تومانی بگیرند و بروند یک خانه نوساز بخرند. باز خوب است که یارانه‌ها هست. یارانه‌ای که قرار بود ملت با آن منازل ویلایی بخرند والباقی آن را هم پس‌انداز کنند برای روز مبادا (واگر دوست داشتند، برای تبلیغات مردمی انتخابات ریاست جمهوری کاندیدای مورد نظر که مدتی است باز در دسترس می‌باشد!)

بسته پیشنهادی: البته چون از قدیم رسم قشنگی بوده و کماکان نیز هست که دندان اسب پیشکشی را نمی‌شمارند، مگر به قصد خیر ارتدونسی؛ فلذا هیچ اعتراض وانتقادی که در این رابطه نداریم بماند، خیلی هم تشویق می‌کنیم که مسئولان نظام بانکی کشور، از این دست وام‌های با سود کم، بیشتر بدهند. باور بفرمایید که شاید برای بافت‌های فرسوده دیگری نیز بشود وامی تعریف کرد که ذیلاً فقط به سه نمونه‌اش اشاره می‌شود:

۱ـ بافت فرسوده اعصاب: هستند اشخاصی ـ به خصوص در پایتخت ـ که به خاطر آلودگی هوا و ترافیک شیر تو شیر و سایر مضرات و زیان‌های ناشی از زندگی فشرده در یک کلانشهر مملو از جمعیت مهاجر، اعصاب داغانی دارند که نیاز به بازسازی فوری دارد. باید یک وام درست و درمانی بگیرند که به استراحت یا مداوای آرامبخش اعصاب خاکشیری خود بپردازند. پیش از آنکه خودجوش، جوش بیاورند.

۲ـ بافت فرسوده دهان و دندان: یکی از بخش‌های اساسی بدن که حکم مبادی ورودی و گمرکات را برای بدن دارد، همین منطقه فوقانی دهان و دندان است که در حوزه سلامت برای مدت‌ها به سلامت رها شده بود و خدمات متفرقه آن شامل هیچ نوع بیمه‌ای نمی‌شد. شما الان را نگاه نکنید که تازه دارد یکسری تحرکات لازم به موازات مذاکرات هسته‌ای صورت می‌گیرد. این در حالی بود که مسئولان مملکتی به طور مرتب بر ضرورت حفظ بهداشت دهان و دندان و لزوم مسواک زدن مرتب، تأکید و تکرار می‌کردند و شعار می‌دادند که: مرگ بر کرم دهان و دندان!

۳ـ بافت فرسوده مشتی ممدلی: عزیزانی که عموماً زیر خط فقر یا در حوالی آن به سر می‌برند، گاهی لنگ دو سه میلیون هستند که بروند ماشین اسقاطی خود را که هر چرخش به سمتی می‌رود، کمی نوسازی کنند که وقتی سوارش می‌شوند می‌روند برای پسرشان خواستگاری، دختر مورد نظر به محض مشاهده خودرو و خانواده جیغ بنفش نکشد. الحمدلله دیگر کارت سوخت هم در کار نیست که آن را برای دریافت بنزین کارتی در انبار نگه دارند. این در حالی است که مسئولان، مرتباً بر ضرورت از رده خارج کردن خودروهای فرسوده تأکید و توجه دارند. تا چه رسد به ماشین معروف مشتی ممدلی!

بگوسیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

اخلاق دانش آموزی + کاسبی = با چی؟



خوش به حالش! چه شغلِ دهن آب اندازی دارد! متاعی که این کودک می‌فروشد، کم از متاع نقره فروشی نیست. تا شب آن قدر پول درمی آورد که جیب‌ها و پیراهنش باد می‌کند. در این تابستان بسیارند کودکانی که ور دست پدر یا دایی و عموی خود کار می‌کنند و لذت پول درآوردن و کاسبی را می‌چشند. آیا این بچه‌ها هنگام حل کردن معادله‌ی هیچ مجهولیِ "درس بخونم که چی بشه"، به تضاد مفهومی دچار نخواهد شد؟ تکلیف اخلاق دانش آموزی او با اخلاق کاسبکارانه چه خواهد شد؟ آیا برایش لذت بخش‌تر است مساحت لوزی را پیدا کند یا حجم پولی را حساب کند که با هر فروش در دخل می‌ریزد؟ تجربه‌ای که چنین بچه‌هایی پیدا می‌کنند، آیا در مدرسه با بچه‌های دیگر مشکلی ایجاد نخواهد کرد؟ آیا جای این بچه بین کاسب‌هایی است که به هر حال کاسبند و جور خاصی هستند یا باید با هم سال‌هایش به کلاس‌های تقویتی و هنری و باشگاه برود؟ آیا هیچ به فکر بچه‌ها هستیم یا بگوییم بگو گوجه سبز؟

رابطه‌ی صلح و هندونه

"جعفری کوهبنان" که به واتساپ هم مجهز شده، همچنان تند تند عکس می‌فرستد. زیر این عکس هم نوشته "عمراً اگه مِسی بتونه همچین کاری بکنه!" راستش تا جایی که در وبلاگ مسی خوانده‌ام، او فقط با توپ فوتبال کار می‌کند ضمناً چون می‌خواهد در زمینه‌ی صلح فعالیت کند، ناچار از هندونه دوری می‌گزیند چون هندونه‌س و شرطِ چاقوش. و شرط صلح این است که چاقو ماقو نداشته باشی. اما بگو سیب هم موافق است که مسی عمراً بتواند هندونه بر سر، ترک موتور بنشیند. اگر مخترع قانون عمل و عکس‌العمل هم این عکس را ببیند، می‌گوید عمراً زیرا با هر بار گاز دادن و ترمز کردن، هندونه عکس‌العمل نشان می‌دهد و پس و پیش می‌شود و باید بیفتد اما نمی‌افتد. چرا؟ زیرا بعضی جاها و چیزها قانون بردار نیستند. حتی قانون شکن هستند. و حتی خودشان قانونگذاری می‌کنند و می‌گویند بی‌خیال فرش بیا تو با کفش و بگو هندونه!



آبجی شرم و حیا خوب چیزیه‌ها!



خانم "غلامی" آموزگار، از شیراز این عکس را فرستاده: اینجا فرودگاه شیراز است. کسی را که در عکس می‌بینید، با همین سر و وضع وارد فرودگاه شد. برادران منکرات مثل قرقی رسیدند و دستگیرش کردند که آبجی شرم و حیا خوب چیزیه! و او را به حراست خواهرها بردند. آنجا برخی‌ها جیغ کشیدند و معلوم شد این جناب، آقا پسری کاکل زری است که لابد به فرودگاه آمده تا از همسر آینده‌اش استقبال کند!

قابل توجه خوانندگان اطلاعات هفتگی: بی‌خودی چشم خودتان را در رویش نکنید زیرا این خانم، آقا از آب درآمده. به انگشترهای دخترانه و ابروهای خانمانه و گیسوان ابریشمینش نگاه نکنید. به پوستِ اپیلاسیون شده‌اش هم ننگرید زیرا ایشان مرد است که فقط یک کمی زیادی در کرم پودر و حمام شیر مانده است. من که "بگوسیب" هستم و نمی‌شود چیزی بگویم لااقل شما بگویید "سیبیل" تا بروم عرقم را خشک کنم.

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره دهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

آزمون...

"آزمون..." نوشته "فاطمه حفار" داستانی است غریب و در عین حال ساده که ضربه نهایی و ناگهانی آن، با نوعی گره گشایی نه چندان قوی، نشان از ذوق داستانسرایی نویسنده‌اش دارد. از "فاطمه حفار" تاکنون چند داستان در اطلاعات هفتگی و چند نشریه دیگر به چاپ رسیده است.

فاطمه حفار ـ مشهد

گوشی موبایلم را روی میز می‌چرخاندم و نگاهم به ساعت دیواری بود. ساعت پنج و ربع بود. توی دلم گفتم: "بازم تاخیر داری سامان!" در همین حین در باز شد و نامزدم سامان با یک جعبه شیرینی و لبی خندان وارد شد و با صدای بلند سلام کرد. روی صندلی به طرفش چرخیدم و گفتم: "سلام آقای بدقول." بعد با اشاره به ساعت گفتم: "یک ربع تاخیر داشتی" سامان در حالی که جعبه شیرینی را روی میز می‌گذاشت با همان لبخند قبلی گفت: "شرمنده خانم، این پانزده دقیقه تاخیر صرف شیرینی خریدن شد!"

نگاهی به جعبه شیرینی انداختم و گفتم: "شیرینی واسه چی؟" در حالی که روی صندلی می‌نشست گفت: "حدس بزن!" گفتم: خودتو لوس نکن! حالا واسه چی این قدر خوشحالی؟" خندید و گفت: "واسه ماشین! بالاخره کل پول (پانزده میلیون) آماده شد برای خریدن ماشین." لبخندی زدم و در حالی که در جعبه را باز می‌کردم، گفتم: "چه عجب بالاخره بعد از دو سال صاحب ماشین میشی." گفت: "آره، از شر غرغرهای شما راحت میشم!" گفتم: "حالا که ماشین داری پیش خودم استخدامت می‌کنم تا همین جا تو آژانس کار کنی." خیلی جدی گفت: "باعث افتخاره!" بعد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: "دست تنهایی امروز؟ بابا نیست؟" تکه‌ای شیرینی را به دهانم نزدیک کردم و گفتم: "نه، امروز از صبح خودم اینجا بودم. بابا دنبال یه کاری رفته ولی بهش گفتم عصر با سامان میریم بیرون" سامان خندید و گفت: "آره، بعد از این همه کار و خستگی یه تفریح امروز واسه هر دومون لازمه" بعد در حالی که شیرینی از داخل جعبه برمی‌داشت، گفت: "عجب روزی بشه امروز! فقط زودتر راه بیفت بریم دیگه."

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: "من آماده‌ام، بریم." کیفم را از روی صندلی برداشتم و هر دو به سمت در حرکت کردیم. تلفن به صدا در آمد. نگاهی به سامان کردم و گفتم: "حتما مشتری ماشین می‌خواد!" سامان گفت: "ولش کن، کسی که نیست همه رفتن، ما هم که داریم می‌ریم" گفتم: "ببینم کیه..." به سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم. صدای ظریف زنی بود که گفت: "سلام خانوم، یه ماشین می‌خواستم. گفتم: "فعلا ماشین نداریم خانوم." با لحن غم زده، تند و جویده گفت: "ولی من عجله دارم خانم! یک کار فوری دارم" نگاهی به سامان انداختم و گفتم: "بسیار خوب، آدرس رو لطف کنید." آدرس را روی کاغذ نوشتم و گوشی را گذاشتم. سامان گفت: "چرا آدرس رو گرفتی؟" گفتم: "آخر عجله داشت؛ خوب، ما که داریم میریم این بنده خدا رو هم می‌رسونیم. آدرسی که داده همین دور و براس" سامان سری تکان داد و هر دو به طرف ماشین راه افتادیم و حرکت کردیم. جلوی در خانه آن زن ترمز کردم. سامان پیاده شد و زنگ خانه را که یک در کوچک و رنگ و رو رفته داشت زد. چند لحظه بعد در باز شد و یک زن حدودا چهل ساله که چادر مشکی به سر داشت بیرون آمد و سوار شد. مقصدش را گفت و نگاهی به سامان انداخت و پرسید: "ایشون مسافرند؟" گفتم: "نه همسرم هستند." حرکت کردم. گهگاهی از داخل آینه نگاهی به چهره نگران آن زن می‌انداختم. کمی شکسته و غمزده بود. از پنجره به بیرون خیره شده بود، گویی در دنیای دیگری سیر می‌کرد. چهره ماتمزده‌ای داشت.

بعد از بیست دقیقه به محل مورد نظر رسیدیم. از محله‌های پایین شهر بود. زن نگاهش را از آینه به من دوخت و گفت: "من یه کار کوچک اینجا دارم؛ زود برمی‌گردم." فوری گفتم: "اشکالی نداره، منتظر میشم." بعد کمی من من کرد و گفت: "ببخشید خانوم... میشه شما هم با من بیایید؟ زیاد مزاحمتون نمیشم." نگاهی به سامان انداختم. سری به نشانه موافقت تکان داد. رو به زن گفتم: "شما بفرمایید، الان میام" زن در حالی که پیاده می‌شد تشکر کرد. رو به سامان گفتم: "کجا برم باهاش؟ نکنه کلکی تو کارشه! من می‌ترسم!" سامان لبخندی زد و گفت: "به قیافه‌اش نمیاد که آدم ناجوری باشه؛ نترس، من اینجام تو همراهش برو."

از ماشین پیاده شدم و همراه زن راه افتادم. وارد یک کوچه تنگ و طولانی شدیم. زن با همان لحن غمزده‌اش گفت: "شرمنده‌ام خانوم جان که مزاحمت شدم" آرام گفتم: "نه، خواهش می‌کنم. مهم نیس..."

جلوی در آهنی زهوار در رفته و زنگ زده‌ای رسیدیم. زن ایستاد و به در کوبید. صدای خشن مردی از پشت در به گوش رسید: "کیه؟" زن گفت: "باز کنید." در باز شد و مرد درشت هیکلی نمایان شد و با صدای زبر و خشن رو به ما گفت: "فرمایش؟" زن گفت: "با آقا جاسم کار دارم." مرد چیزی نگفت. کنار رفت. زن وارد حیاط خانه شد و رو به من که مردد بودم گفت: "بفرمایید خانم" بالاخره وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم. حیاط بزرگی بود که دور تا دورش اتاق بود و یک حوض هم در وسط قرار داشت و دو دختر بچه در حال بازی بودند. دو مرد هم یک گوشه ایستاده بودند و نگاهشان به ما بود. زن جلوی در یکی از اتاق‌ها ایستاد و تقه‌ای به در زد. صدای مردی از داخل آمد که گفت: "کیه؟" زن گفت: "عصمتم، آقا جاسم." بعد در را باز کرد و رو به من گفت: "شما بی‌زحمت همین جا منتظر بمونید، الان برمی‌گردم."

سری تکان دادم. زن داخل شد. نگاهم به دور و بر چرخید. هنوز آن دو مرد که کاملاً شبیه آدم‌های معتاد و خمار بودند، به من نگاه می‌کردند و گویی در گوشی با هم حرف می‌زدند. حس بدی پیدا کردم. توی دلم گفتم: "خدا بگم چه کارت کنه سامان... اینجا دیگه کجاس... نکنه بلایی سرمون بیارن." در همین حین صدای بلند مردی از پشت در که گویی با کسی جر و بحث می‌کرد به گوش رسید. ناگهان دیدم در خانه باز شد و چند تا مامور پلیس به سرعت وارد شدند. با دیدن آنها جیغ کوتاهی کشیدم و خودم را به دیوار چسباندم. هر کدام از مامورها به سمتی از اتاق‌ها رفتند. دو تا از آنها به سمت آن دو مرد گوشه حیاط رفتند و مشغول گشتن لباسهایشان شدند. یک مامور هم به سمت من آمد و گفت: "شما خانم اینجا چه کار دارید؟" در حالی که شوکه شده بودم به در اشاره کردم. مامور وارد اتاقی که زن به داخل آن رفته بود شد و چند لحظه بعد با او و یک مرد بیرون آمدند. چهره زن رنگ پریده و غمبار بود. رو به من گفت: "روی سیاه خانم!" فوری گفتم: "اینجا چه خبره خانم؟! چرا منو آوردید اینجا؟" خواستم به سمت در خانه حرکت کنم که پلیس گفت: "کجا خانم؟ همه آدمای اینجا باید بیان کلانتری." با تعجب گفتم: "چرا؟ من که کاری نکرده‌ام." مامور گفت: "تو کلانتری مشخص میشه." همراه زن و مامور پلیس از خانه بیرون آمدیم. سامان را دیدم که هراسان به سمت ما می‌آمد. وقتی به من رسید گفت: "چی شده پریسا... تو رو کجا می‌برن؟!" گفتم: "نمی‌دونم! فقط بیا کلانتری... دارن می‌برنمون اونجا."

توی پاسگاه به همراه زن وارد اتاق بازداشت شدیم. چند زن دور و بر مان نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. بعضی‌هاشان با نگرانی به در و دیوار زل زده بودند. گوشه‌ای نشستم. زن هم کنارم نشست و با لحن غمگینش گفت: "شرمنده‌ام به خدا خانم!" آهسته گفتم: "شما معتادید؟" فوری گفت: "نه خانم، به خدا قسم!" بعد آهی کشید و گفت: "آمده بودم از اون مردک جاسم پول نزول بگیرم. وقتی شوهر خدا بیامرزم فوت کرد من موندم و سه تا بچه قد و نیم قد. با کلفتی و نظافت خانه‌ها خرج شونو درمی‌آوردم..." سکوت کرد. نگاهم را به چهره شکسته‌اش دوختم و گفتم: "خوب، چرا منو با خودتون بردید توی اون خونه؟" در حالی که قطره اشکی را از گونه‌اش

بقیه در صفحه ۶۲



آموزه‌هایی در گستره داستان نویسی

علی‌اصغر شیرزادی

۴ ویژگی یک "داستان کوتاه" خوب و خواندنی

اساسی‌ترین نکته‌ها و ویژگی‌هایی که "داستان کوتاه" را از دیگر آثار ادبی متمایز می‌کند بازمی‌گردد به ماهیت فنی و ساختار و شکل مشخص و متفاوت آن.

در کوتاه‌ترین تعریف از داستان کوتاه می‌توان گفت که: در داستان کوتاه نویسنده بر پایه یک پیرنگ plot (طرح) سنجیده و منسجم و منظم یک "شخصیت" اصلی را در متن یک "اتفاق" محوری و اصلی به کنش و واکنش وامی‌دارد و در مجموع با تمرکز بر مفهوم محوری اتفاق اصلی، تاثیری واحد را در ذهن خواننده بر جای می‌گذارد. البته باید توجه داشت که این تعریف الزاما ثابت و بدون تغییر نیست، اما دانستن مشخصات کلیدی آن نویسنده تازه کار را از بسیاری خطاها دور نگه می‌دارد.

نویسنده نوقلم و تازه کار غالباً مرتکب دو اشتباه می‌شود؛ یکی این است که پیرنگ (طرح) پیچیده‌ای را مبنای کار قرار می‌دهد که طبعاً گسترش آن با چارچوب محدود زمانی و مکانی و ویژگی‌های مورد اشاره در نوشتن داستان کوتاه هیچ گونه سازگاری ندارد. دیگر این که داستان کوتاه خود را به چندین بخش با فاصله‌های زمانی بسیار تقسیم می‌کند.

این شگرد کهنه شاید به ندرت و در موردهایی خاص به کار بسته شده باشد اما بدون شک نویسنده نوقلم و بی‌تجربه را در تنگنای دشواری‌های زیادی گیر می‌اندازد. تقسیم بندی یک داستان کوتاه به چند فصل به هیچ وجه ـ حتی برای نویسندگان پرتجربه و ماهر ـ راهگشا نیست. به هر حال، داستان کوتاه گیرا و خوب و کامل را با در نظر گرفتن این ویژگی‌ها می‌توان به جا آورد: یک؛ ایجاز و اختصار در زبان و

نویسنده هرگز نباید فراموش کند که خواننده برای حل معما یا مساله‌های ریاضی، داستان او را به دست نگرفته است.

کلام و روایت. دو؛ خلاقیت و پرهیز از کلیشه پردازی و تقلید و کلی گویی. سه؛ سادگی و روشنی در بسط دادن طرح و به پیش بردن روایت. چهار؛ نوآوری و تازگی در شیوه کار.

درباره این چهار ویژگی، به ترتیب می‌توان گفت که داستان کوتاه، لزوما باید "کوتاه" باشد؛ پس رعایت ایجاز و اختصار در این زمینه اصل اول است. نویسنده تازه کار ـ در شور نوشتن! ـ به قلم خود آزادی کاملی می‌دهد و ممکن است داستانی بنویسد که شمار واژه‌های آن از مرز سی هزار هم بگذرد. **معمولاً شمار کلمه‌های یک داستان کوتاه دو تا چهار هزار کلمه است.** شکستن این قاعده معمولاً فقط از ذهن و قلم داستان نویس‌های پرتجربه و مهارت یافته برمی‌آید.

در مورد خلاقیت و پرهیز از کلیشه پردازی و کلی گویی باید گفت: بسیار اتفاق می‌افتد که یک داستان، به رغم این که ساختار و شکل و طرح قابل قبولی دارد و به لحاظ رعایت کاربرد ظریف زبان داستانی، خوب و به سامان نوشته شده، گیرایی ندارد و در نگاه خواننده، ضعیف و ملال آور جلوه می‌کند. علت این است که نویسنده تازه کار آگاهانه یا ناخودآگاهانه از اثر شاخص نویسندگان مطرح تقلید کرده است و طرح (پیرنگ) داستان آنها را ـ ولو با اندکی تغییر سطحی ـ به کار برده است.

داستان کوتاه گیرا و خوب و کامل را با در نظر گرفتن این ویژگی‌ها می‌توان به جا آورد: یک؛ ایجاز و اختصار در زبان و کلام و روایت. دو؛ خلاقیت و پرهیز از کلیشه پردازی و تقلید و کلی گویی. سه؛ سادگی و روشنی در بسط دادن طرح و به پیش بردن روایت.

باید دانست که یک داستان کوتاه خوب پیش از هر چیز یک پیرنگ (طرح) قوی و منسجم و بکر لازم دارد. اگر طرح داستان کهنه، تکراری، پیش پا افتاده و نخ نما باشد و خواننده از پیش موضوع‌هایی را که در پی می‌آید، حتی به حدی، دریابد تلاش نویسنده بیهوده و بر باد رفته است. البته، نمی‌توان فرمان صادر کرد که هر داستان کوتاهی قطعاً و حتماً باید طرح و موضوعی کاملاً بکر و تازه داشته باشد. نوآوری و نواندیشی مطلق کم و بیش دست نیافتنی است. به عبارت دیگر ابتکار در یافتن طرح تازه امری است نسبی. مهم این است که نویسنده بتواند در پرداختن به کار خود متکی باشد و به اصطلاح "خود" را پیدا کند. چه بسا که نویسندگان چیره دست و کهنه کار توانسته‌اند طرحی کهنه را با مهارت و نوگرایی در نوشتن به جامه‌ای نو درآورند و نکته‌ها و موضوع‌هایی نو را با نظرگاهی تازه و متعلق به خود مطرح سازند.

ویژگی سوم که باید در نظر گرفته شود سادگی و روشنی در کار است. نویسنده خلاق باید بتواند نظر و هدف خود را در چارچوب داستان کوتاه به روشنی و سادگی مطرح کند و این ضرورت را از آغاز تا پایان مورد توجه قرار دهد. نویسنده باید بتواند اشتیاق خواننده را برانگیزد و آن را پاس بدارد. به همین دلیل لازم است که ساده و روشن بنویسد و از مبهم و مغلق نوشتن به شدت بپرهیزد. مبهم نویسی در مجموع می‌تواند دو علت داشته باشد: نویسنده یا ـ به هر علت و دلیل ـ نمی‌خواهد منظور خود را به روشنی در میان بگذارد یا می‌خواهد ولی نمی‌تواند! به هر حال خواننده می‌خواهد "داستان" بخواند و نتیجه اخلاقی، اجتماعی، فلسفی و یا هر چیز دیگری که داستان نویس داستان خود را با هدف اعلام و القای آن نوشته است، از کار نویسنده بگیرد. نویسنده هرگز نباید فراموش کند که خواننده برای حل معما یا مساله‌های ریاضی، داستان

تقسیم بندی یک داستان کوتاه به چند فصل به هیچ وجه ـ حتی برای نویسندگان پرتجربه و ماهر ـ راهگشا نیست.

او را به دست نگرفته است. البته یکی از علت‌های عمده در مبهم نویسی این است که نویسنده خود از هر آنچه می‌خواهد مطرح کند تلقی و تصور مبهمی دارد. به عبارت دیگر ممکن است نویسنده به علت تنبلی یا محدودیت فکری، نتوانسته باشد مطالبی را که می‌خواهد در میان بگذارد، در ذهن خود منظم و روشن کند و در این صورت بدیهی است که برای پروراندن و ارائه تفکرات آشفته و آمیخته به ابهام خود نتواند طرز بیان روشن و درستی بیابد.

نکته چهارم بازمی‌گردد به الزام نوآوری و تازگی در شیوه کار. در این زمینه نویسنده باید در انتخاب کلمه‌ها و عنصرهای آرایش و ایجاد صحنه و محیط داستان و شخصیت پردازی از هر چه بوی کهنگی و تکراری می‌دهد قویاً بپرهیزد. آدم‌های داستان او باید در تناسب با زمان مورد نظر زندگی کنند؛ به شیوه مردم زمان لباس بپوشند و به زبان مردم سخن بگویند. صحنه‌های داستان باید نو و گفتگوها در تناسب با کار و شخصیت آدم‌های داستان و تاریخ و زمان وقوع اتفاق‌های داستان ساخته شود و شکل بگیرد. نویسنده تازه کار، دیدگاه و عمق نگاه و پندارهای زنده و تجربه زندگی کارآزموده را ندارد. رسیدن به بینش قوی و تخیل نیرومند و آماده و کسب تجربه از مجموعه زندگی، نیاز به گذشت زمان و کار مستمر دارد. پس نویسنده نوقلم و تازه کار که طبعاً تجربه‌های محدودی دارد، در شروع کار بسیار بهتر است از زندگی و امور مردمی بنویسد که آنها را می‌شناسد و از مکان‌ها و جغرافیایی که دیده است. به تعبیری دیگر، وسعت دامنه‌های کارش را تابع وسعت تجربه‌های خود سازد.

اگر چنین کند، در گام‌های نخست به بیراهه نخواهد رفت و دورهای باطل نخواهد زد. ■

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۷۶

قسمت دوم

پیکره‌های خون آلود!

جاری شدن خون و تراوش اشک از تندیس و شمایل قدیسان، از سالیان دراز به ویژه در جهان مسیحیت مطرح بوده و برخی از مردم ادعا کرده‌اند که این منظره را به چشم دیده‌اند. رسانه‌های نوشتاری نیز هر از چند گاه مطالبی در این باره منتشر می‌کنند. اما همین چند سال پیش، در شهر "مسینا" در ایتالیا، حادثه‌ای اتفاق افتاد که شنیدنش خالی از لطف نیست.

مردم چه دیدند؟

صبح یکی از روزهای ماه "مارس" مردمانی که به محل کار خود می‌رفتند، هنگام عبور از کنار مجسمه "پادره پیو" که به تازگی در میدان آن شهر نصب شده بود، با منظره‌ای عجیب و باورنکردنی روبرو شدند. آنها در کمال تعجب دیدند که از چشم چپ این مجسمه خون جاری شده است. چون "پادره پیو" که شرح زندگانی او را در شماره قبل نوشتیم، یک "استیگماتیست" مشهور بود و از چند جای بدنش، به ویژه کف دست‌هایش خون جاری می‌شد. این موضوع، توجه رهگذران را جلب کرد. خیلی از آنها به خیال آن که معجزه‌ای رخ داده و از چشم آن مجسمه خون جاری شده است، در خیابان زانو زدند و به دعا مشغول شدند. برخی از آنها با صدای بلند شروع به گریستن کردند و فریاد و فغان سر دادند. این خبر به زودی به گوش مقامات کلیسا رسید و فوراً خود را به صحنه ماجرا رساندند و از دیدن این منظره که در قرن بیست و یکم اتفاق افتاده بود، سخت شگفت زده شدند. بی درنگ پارچه‌ای بر سر مجسمه کشیدند و در صدد بر آمدند که موضوع را پیگیری کنند. آنها ابتدا مقداری از خون خشک شده را با خود بردند. در آزمایشی که از نمونه خون به عمل آمد، معلوم شد که متعلق به انسان است، اما با نمونه خون "پادره پیو" در زمان حیات، تفاوت داشت. پس خون چه کسی بود؟

پسربچه‌ای معما را حل کرد. او گفت که وقتی پشت درختی پنهان شده بود، دوستش "ربرتو" را دیده که از مجسمه بالا می‌رفته است. "ربرتو" پسر ۱۷ ساله‌ای بود که در آن حوالی زندگی می‌کرد. هنگامی که به خانه این جوان رفتند، دیدند که انگشت دستش باندپیچی شده است. کار، کار او بود. با ریختن خون انگشت خود به چشم مجسمه، چنین دسته گلی به آب داده بود.

برخی از همان مردمی که در خیابان زانو زده و گریسته بودند، از عمل این جوان سخت برآشفتند و دوباره فریاد و فغان سر دادند و زیر گریه زدند، زیرا بر این باور بودند که این جوان، اعتقادات آنها را به بازی گرفته است. اما "ربرتو" در دفاع از خود گفت:

- انگشتم بریده است. چون شنیده بودم که "پادره پیو" در زمان حیات خود بیماران را شفا می‌داده، انگشتم را نزدیک چشم او بردم تا آن را ببیند و مداوا کند.

ملاحظه می‌کنید که هنوز چه آدم‌های خرافه پرستی - آن هم از قشر جوان — در سراسر جهان زندگی می‌کنند؟ حال که سخن از سرازیر شدن خون از تندیس‌ها به میان آمد، بد نیست به سراغ تازه‌ترین نمونه‌ها از این دست که در روزنامه‌های جهان منعکس شده برویم و ببینیم اوضاع از چه قرار است.

تندیس‌های تاریخی

تاریخ باستان، سرشار از داستان‌هایی درباره ریختن خون و اشک و عرق از بت‌ها و پیکره‌هاست که بسیاری از آنها ساخته و پرداخته ذهن کسانی است که مایل بودند احساسات شخصی افراد را در جهت اهداف خود برانگیزند. برای مثال، نوشته‌اند که در شب حمله اسکندر مقدونی، مجسمه "اورفه" که از چوب سرو تراشیده شده بود، چندین ساعت گریست. "اورفه" یا "ارفئوس" در افسانه‌های یونانی، مشهورترین موسیقی‌دان از منه قدیم است که در نواختن "چنگ" مهارت داشت. در روایات آمده است که آهنگ‌های او به اندازه‌ای دلربا بود که پرندگان و جانوران وحشی را نیز به خود جلب می‌کرد و از حالت درندگی باز می‌داشت. همسرش، "اوریدیس" را در همان روز برگزاری جشن عروسی ماری گزید. "اورفه" که عاشق همسرش بود، برای یافتن او به دنیایی در زیر زمین ـ که روح مردگان در آنجا می‌زیستند ـ رفت و شیاطین را چنان مجذوب نوای ساز خود کرد که موافقت کردند همسرش را به او باز گردانند، مشروط بر آن که تا از آنجا خارج نشده به عقب برنگردد و زن خود را نگاه نکند.

"اورفه" این شرط را انجام نداد و در آخرین لحظه، قبل از خروج به "اوریدیس" نظر افکند. و "زئوس" رب‌النوع جنگ، او را گرفتار صاعقه کرد!

همین طور درباره تندیس "آپولو" (خدای روشنایی و هنرها) و دیگران نیز در اساطیر یونانی باستان، افسانه‌هایی وجود دارد.

در طول تاریخ، از این تندیس‌ها و تصاویر که می‌گریند، عرق می‌ریزند و یا خون از آنها جاری می‌شود، زیاد بوده و پاره‌ای از آنها برای رونق بخشیدن به اعتقادات مذهبی مردم تدارک دیده شده بود که در این زمینه، مچ شیادان باز شد و این تندیس‌ها کنار گذاشته شدند. اصل مطلب ممکن است خیال پردازانه تر از آن به نظر آید که جدی گرفته شود، اما این پدیده عجیب تا به امروز همچنان ادامه داشته است.

پیکره خونین "فیلادلفیا"

بنا بر نوشته هفته نامه "نشنال اینکوایرر" چاپ آمریکا، در کلیسای "سنت لوک" در "ادیستون" واقع در نزدیکی شهر "فیلادلفیا"، یک مجسمه گچی از حضرت عیسی (ع) به ارتفاع ۷۰ سانتیمتر وجود دارد که از کف دستانش خون تراوش می‌کند. این مجسمه، برای اولین بار در سال ۱۹۷۵ میلادی خونریزی کرد و مانند "استیگماتیست"ها در روزهای جمعه و روزهای مقدس از آنها خون جاری می‌شد. این مجسمه متعلق به خانم "آن پور" از اهالی "فیلادلفیا" بود که یک سال قبل آن را از کسی هدیه گرفته بود. همین که صدها نفر از مردم برای تماشای این پیکره عجیب به خانه خانم "پور" مراجعه کردند، او تصمیم گرفت آن را وقف کلیسا کند.



پدر روحانی "اولژوسکی"، از کشیشان این کلیسا گفت: "در نوامبر ۱۹۷۵ آن را به معرض تماشای عموم گذاشتیم که چند صد نفر از جاری شدن خون دیدن کردند." او افزود:

ـ ما این مجسمه را در محراب، روی یک جعبه

سه‌متری گذاشتیم که دست کسی به آن نمی‌رسد. جاری شدن خون گاهی حدود ۴ ساعت طول می‌کشد. اطمینان دارم که نیرنگ و فریبی در کار نیست. چند بار دیده‌ام که خون دست‌ها خشک شده‌اند، سپس دقایقی بعد دوباره قطرات خون همچون چشمه‌ای از محل زخم‌ها جوشیده است.

این کشیش از دکتر "ژوزف روویتو" که یکی از پزشکان سرشناس "فیلادلفیا" بود خواست که قطرات خون را مورد آزمایش قرار دهد. این پزشک گفت که خون وقتی از کف دست‌ها تراوش می‌کند، کاملاً تازه است، ولی تجزیه آزمایشگاهی نشان می‌دهد که خیلی قدیمی است. آن قدر قدیمی که ما حتی نمی‌توانیم نوع خون را تعیین کنیم. دکتر "روویتو" حتی با اشعه ایکس از مجسمه عکس گرفت تا مطمئن شود که در داخل آن مخازنی کار گذاشته نشده باشد.

کشیش دیگری که نامش "لووت" بود، از شهر "کوربین" در ایالت "نیوجرسی" فراخوانده شد تا از این پیکره دیدن کند. او در گفت‌وگو با نشریه "نشنال اینکوایرر" گفت:

ـ راستش اول شک داشتم، اما حالا کاملاً متقاعد شده‌ام. این پدیده، واقعی بود. من شخصاً هر دو دست مجسمه را قطع کردم و بعداً دوباره با میخ‌های چوبی به پیکرش وصل کردم. ما آنها را بررسی کردیم. از گچ سفت و سختی ساخته شده‌اند، نه چیز دیگر.... و در حالی که من با تعجب نگاه می‌کردم، خون با شدت بیشتری از آنها بیرون می‌ریخت!

کشیش قبلی می‌گوید: گاهی خونریزی شدت می‌گیرد و به طرف ردای گچی مجسمه سرازیر می‌شود. اما عجیب اینکه قطرات خون، به ندرت از مجسمه پایین می‌ریزد. دو آستین لباس گچی مجسمه، از خون خشک و دلمه بسته پوشیده شده است. این موضوع انسان را به یاد شمایل‌های گریان می‌اندازد که قطرات اشک در پایین تصویر محو می‌شود. باور عمومی بر آن است که خون مسیح، در گذر زمان به کف دست این مجسمه معمولی منتقل شده تا دوباره توجه مردم را به این حادثه مذهبی جلب کند.

پیکره‌ای در لبنان

به طوری که در کتاب پرونده‌های مجهول آمده، یکی دیگر از این پیکره‌های خونین در کشور "لبنان" نگهداری می‌شود. هر سال، هزاران نفر از مسیحیان برای دیدن مجسمه کوچک مریم باکره که گفته می‌شود خون از بدنش جاری می‌شود، رهسپار روستای مسیحی نشین کوچکی در جنوب لبنان می‌شوند.

کدخدای آن روستا که این مجسمه را در اختیار داشت، پس از پی بردن به موضوع، آن را به کلیسا منتقل کرد تا افراد زیادی بتوانند آن را ببینند.

"ماکسیموس سالوم"، اسقف اعظم که برای دیدار از این پیکره به کلیسا رفته بود، گفت که رنگ این تندیس از قرمز تا خاکستری در تغییر بود. و آنچه از این مجسمه فرو می‌ریزد، معلوم نیست خون است یا روغن زیتون. مشکل می‌توان گفت که یک معجزه است، اما به هر حال در نوع خود خارق العاده است.

خون شفابخش

به طوری که روزنامه "گاردین" چاپ انگلستان در شماره ۱۴ فوریه ۱۹۸۳ نوشته است، توجه مردم به مجسمه‌ای از حضرت مریم به ارتفاع ۳ متر جلب شد که در نزدیکی فرودگاه شهر "بگیو" در "فیلیپین" ساخته شده بود.

بنا به نوشته این روزنامه، گروهی از زائران که به یک کلیسای کوچک نیمه ساز در دامنه تپه رفته بودند، با صحنه عجیبی روبرو شدند. هنگامی که به تماشا ایستاده بودند، ناگهان دیدند که ماده سرخ رنگی مثل خون، از نقش قلبی که بر روی سینه مجسمه ایجاد شده بود، بیرون زد. نشت خون به اندازه‌ای شدید بود که ملحفه‌ای را که زیر این نقش قرار داده شده بود، خیس کرد.


پیگیری مریم گریان در «سیسیل» ایتالیا

دو زن ادعا کردند که با دیدن تصاویر ذهنی، به نیروی شفابخش دست یافته‌اند. گفته می‌شود برخی از افراد معلول و بیمار که به آنجا هجوم بردند، شفا یافتند. در میان این عده، کسانی بودند که لال و گنگ بودند و یا می‌لنگیدند، و یا از بیماری‌های روده‌ای و... رنج می‌بردند که همگی شفا یافتند. بعضی نیز ادعا کردند که مشاهده این منظره، بیماری‌های قلبی و حتی سرطان را شفا داده است. البته این نوع شفایابی‌ها که از اعتقاد و ایمان کامل شخص نشات می‌گیرد، از لحاظ علم فراروانشناسی قابل توجیه است.

تندیس مریم گریان

از نمونه‌های دیگری که می‌توان به آن اشاره کرد، مجسمه "مریم گریان" است که به یک زن ایتالیایی در "سیسیل" تعلق دارد. بنابر نوشته روزنامه‌ها، این زن در سال ۱۹۵۳ در برابر این تندیس مشغول عبادت بود که ناگهان دید که از چشم چپ مجسمه، اشک فرو می‌ریزد. بعداً همسایه‌ها نیز گفتند که جریان اشک را دیده‌اند.

زن دیگری به نام خانم "پاگوراکت سونیس" در خانه خود واقع در "آیسلند پارک" نیویورک، در مقابل تصویر حضرت مریم سرگرم نیایش بود که متوجه شد از چشمان مریم مقدس اشک سرازیر می‌شود. شوهرش نیز این منظره را دید و موضوع را به کلیسای ارتودکس "سن پل" در نزدیکی روستای "همپستد" اطلاع دادند. وقتی کشیش این کلیسا به صحنه ماجرا رسید، دید که قطرات آب در زیر شیشه عکس جمع شده است. پس از انتشار این خبر، افراد دیگری نیز ادعا کردند که تصویر حضرت مریم آنها هم گریسته است. اما شکاکان بر این باورند که آنچه این عده اشک پنداشته‌اند، در حقیقت بخار آب بوده که در زیر شیشه قاب عکس جمع شده است. به هر حال، این ریزش خون و اشک از مجسمه‌ها و تصاویر سالیان دراز و به دفعات اتفاق افتاده و ادامه داشته است، اما هنوز علت آن به درستی معلوم نیست ولی فرو ریختن خون از مجسمه "پادره پیو" که در آغاز مقاله به آن اشاره کردیم، ثابت می‌کند که در این راه هم می‌شود تقلب کرد!

چاپلوسی هم گوینده و هم شنونده را فاسد می کند
● دیل کارنگی

شما فرستاده‌اید:

عبدا... خورشیدی ـ سقز

آشنایان ناشناس!

یک روز، هنگام عبور از خیابان همین که به چهارراه شلوغ رسیدم، ناگهان در میان جمعیت چهره آشنایی را دیدم که اندکی جلوتر از من گام برمی‌داشت. او پشتش به من بود و ظاهراً توجهی به اطراف نداشت چون مایل به دیدار این دوست بودم، قدم‌هایم را تندتر کردم و خودم را به او رساندم. بازویش را گرفتم و به اسم صدایش کردم. وقتی برگشت، در کمال تعجب دیدم اشتباه کردم و او، آن شخصی که تصور کرده بودم، نیست.

شرمنده شدم و از او پوزش خواستم. اما هنوز چند قدم دور نشده بودم که احساس کردم کسی بازوی مرا گرفت. وقتی برگشتم، در کمال تعجب همان دوست را در برابر خود دیدم. آن روز، این موضوع را به حساب تصادف گذاشتم، اما شگفت آن که چند بار دیگر هم همین اتفاق برایم افتاد و بیشتر دفعات، نزدیک همان چهارراه بود. نمی‌دانم چه رمز و رازی در کار بود که هرگز از آن سر در نیاوردم.

***

این خاطره دوست گرامی ما که از دبیران پیشکسوت این مرز و بوم، و عضو کانون پیشکسوتان آموزش و پرورش هستند، از دو جنبه "روانشناسی" و "فراروانشناسی" قابل بررسی است. امکان دارد در آن چهارراه خاص، زمانی که با دوستان و آشنایان خود ملاقات کرده، همزمان منظره دلپسندی دیده که در ضمیر ناخودآگاهش ثبت شده است و هر وقت که به آن چهارراه ـ که احتمالاً محل عبور بیشتر مردم شهر است ـ می‌رسد بی‌اختیار به یاد دوستان خود می‌افتد. جنبه دیگر که به "فراروانشناسی" مربوط می‌شود، پدیده "پیش آگاهی" است که قبلاً در صفحه "رمزها و رازها" به تفصیل درباره‌اش نوشته‌ایم.

سهراب صفادار

عکاسی در آسمان

«عکاسـی در آسـمان» و یا «راه رفتن روی آسـمان» مدلی از عکاسی است که به تازگی در میان عکاسان روس محبوبیت زیادی پیدا کرده و حتی به سبک اصلی برخی از آنها تبدیل شده است. در این مدل عکاسی، افراد به دنبال بلندترین ساختمان‌ها و سازه‌ها می گردند و با وجود نداشتن مهارت‌های کوهنوری و حتی تجهیزات کامل و مدرن، از نقاط مرتفع و ترسـناک بالا می روند تا به بلندترین نقطه آن برسـند. سپس در وضعیت‌های مختلفی مانند دراز کشیدن روی لبه ساختمان و یا آویزان از ستون‌ها و پنجره‌ها، از خود عکس‌هایی می گیرند که مناظر واقعاً ترسناک و نفسگیری دارند و حتی با نگاه کردن به آنها سرمان گیج می‌رود. هم اکنون دو عکاس آسمانی شهرت خاصی از عکس‌های خود کسـب کرده‌اند. «ویتالی راسـکالوف» و «الکساندر رمنو» ۱۹ سـاله، با عکس‌های چشمگیرشـان شـهرت یافته‌اند و تقریباً هر هفته تصاویر جدیدی از خود منتشـر می کنند. در مصاحبه‌ای که با آنها انجام شـد، بیان کردند که هم اکنون حدود ۲۰۰ عکاس در این سـبک در روسـیه هسـتند که اکثرشـان را دانش آموزان تشـکیل می دهند که سـن کمی دارند اما عاشق این عکاسی خطرناک و هیجان انگیز هسـتند. آنها گفتند که قانونی برای خودشـان گذاشـته‌اند که تنها از سـاختمان‌های شهر مسـکو برای عکاسی استفاده کنند و در صورتی که وقت اضافه داشتند، به شهرهای دیگر بروند. آنها همچنین بزرگترین چالش عکاسی خود را بالا رفتن از یک ساختمان ۷۴ طبقه به ارتفاع ۲۷۵ متر می‌دانند.





اولین نقاش



امروزه نقاشـی‌های سه بعدی در شهرهای مختلف جهان دیده می‌شـود و محبوبیت بسـیار زیادی هم کسـب کرده‌اند. اما نحوه شروع این نوع نقاشی‌ها برای خیلی‌ها ناشناخته است. «کرت ونر» کـه یک نقـاش حرفه‌ای اسـت و در جوانی ایـن کار حرفه اصلی او نیز بوده، کسـی اسـت که اولین نقاشی سه بعدی را کشـید. او که در آن زمان ۱۶ سـال داشـت، مدتی بعد به دانشگاه هنر رفت و در ناسـا مشغول به کار شـد. او در ناسا به عنوان یک نمایشـگر علمی کار می کرد و نقاشی‌های سه بعدی از پروژه‌های فضایی آینده و اجسام و مناظر کهکشانی تهیه می کرد. در سال ۱۹۸۲ از ناسا بیرون آمد، تمام اموالش را فروخت و به ایتالیا نقل مکان کرد تا طراحی و هنر رنسانس را از هنرمنـدان بزرگ ایتالیـا بیاموزد. بعد از چند سال هنر و نقاشی‌های او در ایتالیا شهرت یافته بودند و در سـال ۱۹۹۱ برای اسـتقبال از بازدید پـاپ ژان پل دوم، مامور کشـیدن یک نقاشـی زیبا شد. در سـال ۲۰۰۰ بود که برای اولین بار یک نقاشـی ۳بعدی را در موزه هنر سـانتا باربارا به نمایش گذاشـت و کمی بعد، اولین فسـتیوال نقاشی‌های خیابانی را در کالیفرنیا برگزار کرد که چند نقاشـی از خود را در فضای وسـط خیابان اجـرا کرد. او تا کنون بیش از ۱۰۰هزار دانش آموز نقاشـی داشته اسـت و نحوه تدریس او، یکی از برجسته‌ترین ویژگی‌های فعالیت هنری‌اش است.



مسیر عبور اردک‌ها

در کشـورهای اروپایی در هر جایی ممکن است چند اردک یا مرغابـی را ببینید که با آرامش کامل در خیابان‌های شـلوغ قدم می‌زنند و یا زیر بالکن‌ها لانه می‌سـازند. البته آنها بیشتر در مناطقی می‌مانند کـه نزدیـک آب و دریاچه باشـد. در کشـورهایی مانند انگلسـتان و ولز بیش از ۲۰۰۰ مایل جویبارها و کانال‌هـای آبی درون شـهری وجـود دارد که در کناره آنها، مسـیرهای باریکی وجود دارد که افراد یا دوچرخه سـواران به زحمت می‌توانند از آن استفاده کنند. یک موسسـه خیریه به نام «حفاظت از کانال و رودخانه» که مسئول نگهداری از این کانال‌ها است،



باران عنکبوت

باران سگ و گربه تنها ضرب المثل هایی هستند که در برخی کشورها به کار می روند، اما باران عنکبوت در استرالیا یک واقعیت است! همین هفته گذشته بود که در شهر گالبرن در فاصله ۱۹۵ کیلومتری جنوب غرب سیدنی، میلیون ها عنکبوت کوچک از آسمان به زمین باریدند و تمام منطقه را با تارهایشان سفید پوش کردند. بر خلاف بارش قورباغه و ماهی که گاهی اوقات دیده شده اند و هیچ مبنا و دلیلی برایشان پیدا نشده، بارش عنکبوت ها پدیده ای کاملاً مستند و شناخته شده است و حتی «بالن سواری» نامگذاری شده است. پدیده ای که عنکبوت ها و برخی حشرات دیگر برای مهاجرت از منطقه ای به منطقه دیگر از آن استفاده می کنند. در پدیده بالن سواری، عنکبوت ها تا جایی که می توانند به بلندترین نقاط درخت ها و گل ها می روند، سپس روی پاهایشان می ایستند و شکمشان را به طرف بالا می گیرند و چندین تار عنکبوت به سوی هوا پرتاب می کنند. این تارها در نهایت به شکل یک چتر مثلثی شکل در می آیند که به عنکبوت ها این امکان را می دهد تا بتوانند همراه باد پرواز و صدها مایل را تا یک سرزمین دیگر طی کنند. جنس خاص این تارها و همچنین سبک بودن عنکبوت ها باعث شده که حتی اگر هیچ بادی نوزد، میدان مغناطیسی زمین نیروی کافی برای بلند کردن عنکبوت را فراهم می کند تا به هوا برود. تعداد زیادی از این عنکبوت ها در حین جابجایی طعمه شکارچیان شده و یا به دام هوای طوفانی می افتند. اما گروهی از آنها هم زنده می مانند تا بتوانند نسل جدیدی را آغاز کنند. وقتی فرود آمدند، به درون زمین می روند و ناپدید می شوند. تنها تارهای فراوانی که روی زمین بسته اند، باقی می ماند و تقریباً تمام زمین های منطقه را می پوشانند.





دریاچه ای از حباب های یخی

دریاچه آبراهام، یک دریاچه مصنوعی است که در شمال رودخانه «ساسکاچوان» واقع در غرب شهر آلبرتا در کانادا قرار دارد. این دریاچه مصنوعی در سال ۱۹۷۲ ایجاد شد و نام آن را از نام «سیلاس آبراهام» که یکی از افراد معروف ساکن دره رودخانه ساسکاچوان در قرن نوزدهم بوده، گرفته اند. اما چیزی که باعث شهرت این دریاچه شده است، نام آن فرد معروف نیست. بلکه این دریاچه میزبان یکی از نادرترین وقایع طبیعی است که مناظر این دریاچه را کاملاً منحصر به فرد کرده است. حباب های هوای داخل آب این دریاچه، در ست زمانی که به زیر سطح آب می رسند، یخ می زنند و غالباً آنها را حباب های یخی یا حباب های منجمد می نامند. این حباب ها منظره بسیار جالب و زیبایی را در سطح دریاچه به وجود آورده اند که آن را به یکی از نقاط محبوب عکاسان تبدیل کرده است. یکی از عکاسان این تصاویر به نام «فیکرت اونال» می گوید: «گیاهان موجود در بستر این دریاچه از خود گاز متان تولید می کنند و زمانی که این حباب های گاز به نزدیکی سطح آب دریاچه که دمای کمتری دارد می رسند، یخ می زنند و در زمستان با سردتر شدن هوا به حجم و تعداد این حباب های یخ زده همواره افزوده می شود.» از جمله عوامل دیگری که این دریاچه را بسیار محبوب عکاسان کرده این است که سطح این دریاچه تمیز است و هیچ برفی روی آن ننشسته، چرا که هوا سردتر از آن است که برف ببارد. دمای سطح این دریاچه اکثر احدود منفی ۳۰ درجه سانتی گراد است. با وجود اینکه ضخامت ۲۵ سانتی متری یخ سطح دریاچه استحکام زیادی دارد، کسانی که روی آن راه می روند از آن وحشت دارند، چون وضوح زیاد آب دریاچه باعث شده که نه تنها تمامی ترک های موجود به راحتی دیده شوند و تاریکی آب های زیر حباب ها هم کاملاً مشاهده می شوند، بلکه سکوت آن باعث می شود که صدای ترک خوردن های ترسناک از اعماق یخ دریاچه نیز به راحتی شنیده شوند.



به تازگی مسیرهایی مخصوص برای عبور اردک ها در این مناطق مشخص کرده و با خط کشی و کشیدن شکل اردک آنها را مشخص کرده است. این فعالیت بخشی از کمپین «شهرتان را با دیگران تقسیم کنید، از عجله تان بکاهید» است که دوچرخه سواران و عابران پیاده را به توجه بیشتر به حیات وحش و طبیعت اطرافشان تشویق می کند. همه مردم و عابران وظیفه دارند مراقب اردک ها باشند و وارد مسیر حرکتشان نشوند. این موسسه امیدوار است که این طرح بتواند به این عابران پیاده شهر که کوچکتر و آهسته تر هستند، کمک کند و اردک ها نیز که فضایی خالی در پیاده رو می بینند، عموماً از آنها استفاده می کنند.



قسمت دوم

از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

مردی که از باران آمد!

انگشتان خیس باران به شیشه پنجره تلنگر می‌زد که مردی به خانه ما آمد. آینه چشمانش، تلاطم دریاها را باز می‌تاباند. نظیر این چشم‌ها را تا آن زمان، فقط در تصویری از "بتهوون" دیده بودم. پدرم او را به ما معرفی کرد: "**ایشان استاد شهریار، شاعر بزرگ کشور ما هستند.**" من با سروده‌های استاد، از قبل آشنا بودم، چون پدرم غالباً شعرهای او را از حفظ با صدای بلند در خانه می‌خواند، اما تا آن روز، این اسطوره بزرگ فرهنگ و ادب را از نزدیک ندیده بودم. او تنها نبود. همراهش زنی آمده بود ساکت و کم حرف که چادر آبی گلدار به سر داشت. شریک زندگی‌اش بود. از همان نگاه اول می‌شد به تناقض آشکار میان این زوج پی برد. این شاعر خوش قامت، یک لباس طوسی کمرنگ نه چندان نو، اما تمیز و اتو کشیده به تن داشت که حدس می‌زدم بهترین لباس خود را پوشیده است. کراوات باریکی به گردن آویخته بود و کتاب جلد چرمی رنگ و رو رفته‌ای در دست داشت که بیشتر به یک کتاب دعای مستعمل می‌مانست. دفتر اشعارش بود. صمیمانه لبخند زد و با مهربانی پرسید:

ته لهجه شیرین آذری داشت، اما فارسی را خوب و سلیس صحبت می‌کرد. فهمیدم منظورش از "برادرزاده" کسی جز من نیست که در آن روزها ـ بنا به ضرورت شغلی پدرم ـ در تبریز، در دبیرستان "تربیت" درس می‌خواندم. با همان لحن مهربان و کتابی‌اش گفت: "خدا شما جوان‌ها را حفظ کند. پدر شما مثل برادر من است. بنابراین، شما هم به منزله برادرزاده من هستید!"

به همین سادگی با هم فامیل شدیم! چندی بعد، دفتر شعرش را که به تازگی منتشر شده بود به برادرزاده خود، یعنی خودِ خودم هدیه کرد. (خط زیبای او را در صفحه می‌بینید) که نوشته است:

"جهت یادبود خدمت نور چشم عزیزم آقای سیروس گنجوی که در حکم برادرزاده من است تقدیم و توفیقشان را از خدای مهربان مسئلت می‌نمایم. تبریز ـ تیر ماه ۳۶ سید محمد حسین شهریار"

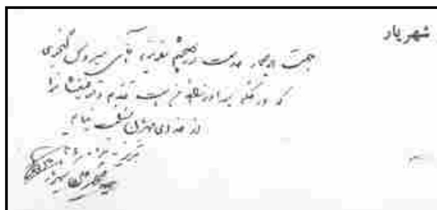
آن روز، استاد شهریار به درخواست مادرم، شعر تازه‌اش را که هنوز چاپ نشده بود برایمان خواند. مضمون شعر، حکایت از نامزدبازی یک دختر عمو و پسر عمو داشت که با هم قرار گذاشته بودند وقتی ستاره‌ها در آسمان پیدا شد، پسر از شکاف بام، سنگریزه‌ای به داخل دیگ مسی درون آشپزخانه بیندازد و دختر عمو که در آن پایین، انتظار می‌کشید، با این علامت خود را به بالای بام برساند! او وقتی با کلام دلنشین و صدای رسای خود این قطعه را خواند، ما همگی سکوت کرده بودیم و در پس زمینه شعرش، تنها صدای ریزش باران بود که به شیشه پنجره می‌خورد. صدای او کم کم اوج گرفت و این صحنه عاشقانه را با تصویری چنان شاعرانه بیان کرد که بی‌اغراق، صدای "جرینگ" فرو افتادن سنگریزه را به داخل دیگ مسی شنیدم! هنوز این صدا در گوشم مانده است! اما صدای شهریاری که آن روز برایمان شعر خواند، با صدای شهریاری که بعدها در کهنسالی خواند، زمین تا آسمان تفاوت می‌کرد!

در صدایش دیگر از آن رسایی و طراوت کلام، خبری نبود! در آن روز، به ما گفت که نامه منظوم عبرت آموزی برای "آلبرت اینشتین" نوشته که قرار است برایش پست کند. در بخشی از این شعر زیبا چنین آمده بود:

انشتن صد هزار احسن، ولیکن صد هزار افسوس
حریف از کشف و الهام تو دارد بمب می‌سازد.
انشتن اژدهای جنگ!
جهنم کام وحشتناک خود را باز خواهد کرد
دگر پیمانه عمر جهان لبریز خواهد شد
دگر عشق و محبت از طبیعت قهر خواهد کرد!

انشتن نامی از ایران و ایرانی هم شنیدستی؟
حکیما محترم میدار مهد ابن سینا را
به این وحشی تمدن گوشزد کن حرمت ما را

انشتن پا فراتر نه، جهان عقل هم طی کن
کنار هم ببین موسی و عیسی و محمد را
کلید عشق را بردار و حل این معما کن
و گر شد، از زبان علم این قفل کهن واکن



شنیدم این شعر به زبان آلمانی ترجمه شد و این ریاضی دان بزرگ نیز متقابلاً، نامه تشکر آمیزی برای استاد فرستاد.

استاد شهریار که زمانی با "شعر آزاد" مخالف بود، خود به جرگه شاعران نوپرداز پیوست تا نشان دهد که در این زمینه نیز سرآمد است! او بر این باور بود که "شعر نو را ما از اشعار سپید و آزاد فرنگی تقلید نکرده‌ایم، بلکه به حدس قوی، ممکن است آنها از ما اقتباس کرده باشند." نمونه‌هایی را مثال می‌آورد که جالب بود، کاش یادداشت کرده بودم!

شعر بلند ۱۶ بندی او "ای وای مادرم" در عین سادگی، از شاهکارهای شعر نو فارسی به شمار می‌رود. درباره مرگ مادر خودش بود. مادرش، این عزیزتر از جانش را به خاک سپرده و به خانه بازگشته، اما خیال مادر، همه جا با اوست. در بند پایانی، چنین می‌سراید:

باز آمدم به خانه چه حالی! نگفتنی
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
پیراهن پلید مرا باز شسته بود
انگار خنده کرد ولی دل شکسته بود:
تنها نمی‌گذارمت ای بی‌نوا پسر!
می‌خواستم به خنده درآیم ز اشتباه
اما خیال بود ای وای مادرم!

از آن روز به بعد، هر از چند گاهی روانه خانه شهریار می‌شدم تا از محضر او کسب فیض کنم. او هر بار با خوشرویی مرا می‌پذیرفت و با همان لهجه شیرین آذری‌اش خطاب به همسرش می‌گفت:

ـ بیا ببین کی آمده؟ برادرزاده عزیزم آمده!

خدایش بیامرزد، او برای نسل جوان احترامی خاص قائل بود و هیچ گاه محبت خود را از آنان دریغ نمی‌کرد. بعداً در خاطره‌ای از "نیما" پدر شعر نو، بیشتر به این موضوع خواهم پرداخت.

افسوس، آخرین باری که استاد را دیدم، سال‌ها پیش از مرگش بود. همراه دوست نویسنده‌ای به دیدنش رفتیم. اما دلم شکست، حالت روحی خوبی نداشت! اواسط صحبت، ناگهان از جا برخاست و به طرف پنجره رفت و آن را گشود و انگار در تاریکی شب، با اشباح نامریی صحبت کند گفت: "باز هم شمایید؟" سپس به طرف ما رو کرد و گفت: "می‌بینید آمده‌اند مرا ببرند. هر شب همین برنامه است. دست از سرم برنمی‌دارند!"

ما... اما هر چه نگاه کردیم کسی را ندیدیم. همه‌اش خیال بود!

در پایان، بد نیست به خاطره‌ای که استاد شهریار برایم تعریف کرد اشاره کنم. شهریار گفت: یک روز، به اتفاق ملک‌الشعرای بهار و دو تن دیگر از دوستان شاعر، رفتیم "کرج" تا هوایی عوض کنیم. در آن زمان‌ها، کرج یک شهر ییلاقی کوچک بود که آب و هوای محشری داشت و مثل امروز، پر جمعیت نبود. نزدیک کرج که رسیدیم، ملک‌الشعرای بهار پیشنهاد کرد که هر کدام از ما فی‌البداهه شعری درباره کرج بسراییم. ما هم پیشنهاد او را اجابت کردیم، اما شعری که ملک‌الشعرا فی‌البداهه گفت، انصافاً از همه ما بهتر بود. او چنین سرود:

ای کرج، سویت سه تن از شهر، یار آورده‌ام
با علمداری و دیبا، شهریار آورده‌ام
خلق گویند با یک گل نمی‌آید بهار
زین سبب سویت سه تن با یک بهار آورده‌ام!

کریم ملکی

زن گاوباز فرانسوی گوش برید

یک زن ۳۰ ساله فرانسوی سوار بر اسب در مقابل چشمان حیرت‌زده تماشاچیان به جدال با یک گاو وحشی پرداخت و پس از پیروزی گوش‌های گاو را برید و به نشانه غلبه بر حیوان وحشی آنها را به تماشاگران نشان داد.



مبارزه این زن جوان با گاو وحشی بسیار هیجان‌انگیز بود، چرا که گاو چند بار اورا به زمین انداخت و او با پرش‌های عجیب سوار بر اسب به مبارزه‌اش ادامه داد تا اینکه در دو حرکت سریع و باور نکردنی دو گوش گاو را برید و به نشانه پیروزی به تماشاچیان نشان داد.

به گزارش شبکه‌های خبری؛ این زن پاریسی همواره به عنوان یک گاوباز موفق شناخته شده است. او تنها در طول سال ۲۰۱۲ میلادی ۶۰ گوش و ۲۰ دم گاو را در صحنه گاوبازی بریده و در مبارزات خود همواره موفق بوده و هیچ صدمه‌ای در میدان‌ها ندیده است. البته قبل از مبارزه این زن با همین گاو، یک گاوباز کم تجربه به نام "گالاوس" با این حیوان رو به رو شده بود که با چند ضربه به گاو به شدت زخمی و از زمین مسابقه خارج شده بود.

دروغ با روکش طلا

زن جوانی که با فاکتورسازی اقدام به فروش طلاهای بدلی در بازار می کرد، دستگیر شد.

در پی ادعاهای مشابه طلافروش‌ها مبنی بر خرید طلاهای بدلی با روکش یا قطعه کوچکی از طلای ۲۴ عیار در بازار شهر کرد، این موضوع در دستور کار مأموران اداره مبارزه با جعل و کلاهبرداری قرار گرفت. بدین ترتیب پس از بررسی‌های تخصصی و انجام تحقیقات میدانی مشخص شد که زن جوانی با مهارت عجیب اجتماعی به طلافروشی‌ها مراجعه کرده و طلاهای معروف به "بحرینی" را به عنوان طلای ۲۴ عیار می‌فروخت و از محل متواری می‌شد. مأموران پس از تحقیقات و جستجوی فراوان سرانجام این زن کلاهبردار ۲۴ ساله را هنگام فروش طلاهای بدلی در بازار شهر کرد دستگیر کردند و در بازرسی ۲۰۰ گرم طلای بدلی با روکش طلا از وی به دست آمد.

گفتنی است در بازجویی از این زن شیاد وی به پنج مورد کلاهبرداری با همین شگرد و با استفاده از فاکتور جعلی در بازار شهر کرد، اصفهان و شهرهای لنجان و نجف آباد اعتراف کرده است.

دختر تاجر در دام پسر جوان

پسر جوانی با فریب دختری ثروتمند و با وعده ازدواج از او کلاهبرداری کرد.

چندی پیش دختر جوانی به دادسرای ناحیه ۵ تهران مراجعه کرد و گفت: چند ماه پیش با پسری آشنا شدم که ادعا می کرد به من علاقه‌مند است و می‌خواهد با من ازدواج کند. او چند ماهی با من رفت و آمد کرد و چند جلسه‌ای با هم بیرون رفتیم. او می گفت؛ پدرش کارخانه‌دار است و خودش هم در کارخانه پدرش کار می کند و از وضع مالی خوبی برخوردار است. این پسر جوان ظاهری موجه داشت و قدرت بیانش آنچنان بود که توانست اعتماد مرا جلب کند و از این طریق ۲۰ میلیون تومان به بهانه‌ای از من گرفت و بعد از آن ناپدید شد و هر چه با او تماس می گرفتم جواب نمی‌داد، تا اینکه پی بردم او سرم کلاه گذاشته است. با اعلام این شکایت و با تلاش شبانه روزی مأموران موفق شدند جوان شیاد را دستگیر کنند. وی در بازجویی با اعتراف به این کلاهبرداری از دختر ثروتمند به مأموران گفت: وقتی دختر جوان را دیدم با دومین برخورد متوجه شدم او از خانواده ثروتمندی است، بنابر این تصمیم گرفتم از وی پول بگیرم و فرار کنم. من فقط از این دختر کلاهبرداری کردم و پیش از اینکه بتوانم دختران دیگری را شکار کنم، دستگیر شدم!

کلاهبرداری در نقش قاضی

یک تبهکار حرفه‌ای که در نقش قاضی دست به کلاهبرداری می‌زد دستگیر شد.

چندی پیش یک فروشنده تلفن همراه با مراجعه به پلیس آگاهی شاهرود از فردی که خود را قاضی معرفی کرده و با چک جعلی خرید کرده بود، شکایت کرد. فرمانده پلیس استان سمنان با اشاره به بررسی دوربین‌های مداربسته این فروشگاه، اعلام کرد: در این بررسی‌ها خودروی این مرد شناسایی و با دستور قضایی شماره پلاک آن به پلیس آگاهی سراسر کشور ارسال شد.

فرمانده پلیس سمنان در ادامه افزود: قاضی قلابی پس از چند روز در استان قزوین، دستگیر شد و در بازجویی به سه بار خرید لوازم الکترونیکی و خانگی با چک جعلی در نقش قاضی اعتراف کرد. پلیس در ادامه تحقیقات دریافت که وی ۱۳ سابقه کیفری در پرونده دارد و احتمال جرایم مشابه دیگری در استان‌های مختلف نیز وجود دارد.



وقتی دو به علاوه دو می‌شود هشت

زن جوان وقتی پیشنهاد مردی ناشناس را در بانک پذیرفت نمی‌دانست با یک جاعل حرفه‌ای روبه‌رو است.

اواخر فروردین ماه مردی با مراجعه به دادسرای یافت آباد تهران ادعا کرد چک بانکی را به ارزش ۴۲۰ هزار تومان صادر کرده اما آن چک به مبلغ دو میلیون و ۸۰۰ تومان برداشت شده است. با توجه به جعل ماهرانه این چک، تیمی از پایگاه ۵ پلیس آگاهی تهران برای راز گشایی به تحقیق از صاحب حساب پرداختند و او گفت: من چکی به مبلغ ۴۲۰ هزار تومان بابت خرید برنج به مردی به نام "رمضان" دادم و وی این چک را برای وصول در شعبه گلستان رباط کریم به همسرش داده بود، اما ظاهراً در داخل شعبه بانک، یک ناشناس چک را از همسرش گرفته و مبلغ چک را به صورت نقدی به همسرش پرداخت کرد. کارآگاهان با توجه به این موضوع، از همسر "رمضان" بازجویی به عمل آوردند و او گفت: ۱۰ صبح بود که همسرم "رمضان" چک متعلق به مالباخته را به من داد تا آن را نقد کنم. وقتی به بانک شعبه سلطان آباد رفتم و در نوبت بودم، شخصی ۴۰ ساله به من مراجعه و به بهانه شلوغی داخل بانک پیشنهاد کرد چک را به وی تحویل دهم تا در حساب خودش بخواباند به این بهانه ۴۲۰ هزار تومان به صورت نقدی به من داد و من هم چک را به وی تحویل دادم. بنا به این گزارش؛ تصویر مرد جاعل از دوربین مداربسته بانک به دست آمد و زن فریب خورده نیز تایید کرد آن مرد همان کسی است که وی را اغفال کرده و چک را گرفته است. به همین منظور بازپرس پرونده این عکس را در اختیار رسانه‌ها قرار داد تا کسانی که اطلاعاتی از مشخصات یا مخفیگاه جاعل فریبکار دارند با شماره‌های ۵۱۰۵۵۳۱۷ و ۵۱۰۵۵۴۵۹ تماس بگیرند.



وجدان عبارت از یک مقدار علم و معرفت فطری است که مادر او وجود داریم

● ویکتور هوگو

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۶۹)

سلسله‌ی صفویان، شاه طهماسب و سلطان سلیمان و ابراهیم پاشا

در شماره‌ی پیش گفتم که شاه اسماعیل صفوی با ازبک‌ها جنگید و پیروز شد. پسر عموی سلطان سلیم عثمانی به ایران پناهنده شد و سلطان سلیم به جنگ صفویان آمد. شاه اسماعیل در چالدران به اردوی دشمن رسید که در راحت باش بودند. شاه صفوی جوگیر شد و به دشمن که آمادگی دفاع نداشت، نتاخت تا نشان دهد جوانمرد است. نتیجه‌ی این جوانمردی، از دست رفتن آذربایجان بود. نزدیک بود شاه اسماعیل هم کشته شود اما یکی از علما او را به قرآن قسم داد که اگر می‌خواهی شیعیان بدون شاه نشوند، فرار کن...

شاه طهماسب اول و خوابش

شاه اسماعیل که مردی شجاع بود، نمی‌خواست از میدان جنگ بگریزد اما حرمتِ قرآن و روحیانیان و بزرگان دیگر را نگه داشت و با هشتاد و پنج نفر قزلباش که از کل ارتش صفوی باقی مانده بود، از آنجا گریخت. در جنگ چالدران تقریباً تمام سربازانِ صفوی کشته یا اسیر شدند. سلطان سلیم عثمانیَ فقط چهار هزار کشته داد و بااینکه می‌توانست شاه اسماعیل را تعقیب کند، از بیم این که مبادا تله‌ای در کار باشد، به سوی تبریز رفت ولی به دلیل مقاومت‌های مردمی، به کشور خودش برگشت.

یکی از نتایج ناگواری که جنگ چالدران برای صفویان پیش آورد، جدا شدن کردستانِ شرقی یعنی کردستان ترکیه و عراق و سوریه از دولت صفوی بود. آذربایجان و تمام کردستان ایران تا همدان نیز از دست رفت.

شاه اسماعیل صفوی پس از این شکست پیوسته افسرده بود و در ۹۳۰ قمری درگذشت. هنگام مرگ هنوز سی و هفت سالش تمام نشده بود. او که از کودکی به شاهی رسیده بود، ۲۳ سال پادشاهی کرد. پس از اسماعیل، پسرش طهماسب که یازده ساله بود، تاج بر سر گذاشت. او در روستای شاه‌آبادِ اصفهان زاده شد و مانند پدرش در کودکی به شاهی رسید و از همان آغاز شاهی، عیش و نوش و خوشگذرانی پیشه کرد اما در ۲۰ سالگی شبی خوابی دید و هراسان از خواب پرید و خوابگزاران را فراخواند و گفت:

"خواب دیدم به فرمان من تمام خانه‌ها و دکان‌ها و همه جا را خراب می‌کردند تا تاکستان بسازند. از بام به شهر نگاه می‌کردم. سربازان به مسجدی کوچک و کهنه رسیدند و خواستند آن را خراب کنند. کلنگ و تیشه و پتک کارگر نیفتاد و نتوانستند آن بنای کهنه را ویران کنند. ناگهان خود را در آنجا دیدم. تیشه‌ی کوچکی برداشتم و با یک ضربه مسجد را خراب کردم و گفتم چرا نتوانستید خرابش کنید؟ این که کاری نداشت. از میان خرابه‌های مسجد ندایی آمد: ای شاه طهماسب! خداوند نخواست آنها خانه‌اش را خراب کنند و خواست خودت خراب کنی تا گناهش به نام تو نوشته شود نه سربازانی که مجبورند فرمانت را انجام دهند".

خوابگزاران کمی با هم مشورت کردند و بزرگِ آنها گفت: "اگر جانم در امان است، خوابت را تعبیر کنم". شاه امان داد. خوابگزارِ اعظم گفت: "تعبیر این خواب آشکار است. هر گناهی که خودت می‌کنی و هر گناهی که هر کس در کشورت می‌کند، بر ذمّه‌ی توست. باید توبه کنی و به راه خداوند بازگردی".

شاه طهماسب اول از این خواب و این تعبیر بسی هراسان شد و همان شب به دست علمای روحانی توبه کرد و "...از خوردن شراب و ارتکاب مناهی تأدیب شد و شرابخانه‌ها و "بیت الطف خانه"ها را در قلمرو خود بست".

خواستگاری از مادر شاه طهماسب

شاه طهماسب در آغاز سلطنت یازده ساله بود بنابراین "کُپک سلطان اُستاجلو" که در تبریز بود، وکیل السلطنه شد. اُستاجلو یعنی پیروان استاد کوچک. آنها در فارس بودند اما در زمان صفویان به دلیل فامیل بودن با شاهان صفوی به مقاماتی رسیدند. کُپک هم در ترکی یعنی سگ. وجه تسمیه‌ی این ایل هنوز معلوم نشده.

همان روزهایی که شاه اسماعیل در جوانی درگذشت و طهماسب جایش را گرفت، "دیوسلطان روملو" که در بلخ حکومت می‌کرد، وصیت نامه‌ای از شاه اسماعیل نشان داد که شاه قبل از مرگش دیوسلطان را نایب السلطنه کرده بود. دیوسلطان از بلخ به سوی پایتخت(تبریز) حرکت کرد. در تبریز، کپک سلطان استاجلو به قدرت رسیده بود و استاجلوها پایتخت را در قبضه داشتند بنابراین دیو سلطان به بهانه‌ی دفع کردنِ ازبک‌ها به خراسان رفت و امیران قزلباش خراسان و عراقِ عجم را به یاری خواند تا هجوم ازبک‌ها را دفع کنند. بسیاری از امیران بزرگ و قدرتمند به یاری او شتافتند و لشکری مجهز در اختیارش گذاشتند. هنگامی که دیوسلطان آماده‌ی تاختن به ازبک‌ها شد، خبر رسید که آنها خراسان را ترک کرده و به مرزهای خود بازگشته‌اند. دیوسلطان که حالا سپاهی نیرومند داشت، به سوی تبریز رفت. او نزدیک تبریز اردو زد و پیکی برای کپک سلطان استاجلو فرستاد و از او خواست نایب السلطنگی او را بپذیرد. کپک سلطان برای جلوگیری از جنگ به اردوی دیوسلطان رفت و از او خواست پیش شاه طهماسب بروند تا خودِ شاه تشخیص دهد که چه کسی باید نایب السلطنه باشد.

شاه طهماسب با دیدن وصیت‌نامه‌ی پدرش، به آن عمل کرد و دیوسلطان نایب السلطنه شد. او لقب "آتابیگ" را که فراموش شده بود، روی خود گذاشت و آتابیگ(اتابک) شاه شد. آتا یعنی پدر، بیگ هم که لقبی است ترکی برای اشراف و بلند پایگان.

پس از این که دیوسلطان به آتابیگی رسید برای دور کردنِ استاجلوها از دربار، کپک سلطان را برای جنگ به مرزهای گرجستان فرستاد. همین که کپک از تبریز دور شد، دیوسلطان به مصادره‌ی املاک استاجلوها پرداخت. این خبر به کپک سلطان رسید و به تبریز لشکر کشید و شکست سختی خورد و به گیلان گریخت. چندی بعد حاکم رشت به او کمک کرد تا سپاهی دیگر آراست و به جنگ دیوسلطان رفت اما باز هم شکست خورد. سال بعد برای سومین بار به جنگ دیوسلطان رفت. این بار سربازانش با دلیری بسیار جنگیدند و نزدیک بود پیروز شوند ولی کپک خان کشته شد و افرادش روحیه باختند و تار و مار شدند.

دو سال بعد، دوستعلی استاجلو شورش کرد. دیوسلطان یکی از فرماندهانش را با هفت هزار سوار و ۲۵ قبضه توپ به جنگ دوستعلی فرستاد و او را شکست داد. در همان زمان "مظفر سلطان" نیز شورش کرده بود و دیوسلطان در کار سرکوبش بود ولی اتفاقی افتاد و مظفر سلطان و شاه طهماسب صلح کردند.

این مظفر سلطان که عاقله مردی دلیر و تنومند و گستاخ بود، می‌دانست چاره‌ی دیوسلطان نیست، ناچار نیرنگی از آستین بیرون کرد: روزی که مادرِ شاه طهماسب به تفریحگاه می‌رفت، به فرمانِ سلطان مظفر ربوده شد. سلطان مظفر فرمود او را با عزت و احترام به کاخی بردند سپس خود را آراست و جامه‌ی دلیران پوشید و به دیدار مادر شاه رفت و گفت "تویی که علت جنگ‌های من با دیوسلطان هستی. من دلباخته‌ی تو هستم و برای به چنگ آوردنت، به جنگ چنگ انداختم تا بیایم و تو را با خودم ببرم". مادر شاه گفت: "این کارها با

صلح درست می‌شود نه با جنگ. آسان‌ترین راه این بود که به خواستگاری من می‌آمدی". سلطان مظفر گفت: "مگر دیوسلطان می‌گذارد؟ او هرگز اجازه نخواهد داد من به وصال تو برسم". مادر شاه گفت: "مدتی است که این دیوسلطان فراموش کرده که فقط کارگزار شاه است و نباید خودسر باشد. تو به خواستگاری من بیا، بقیه‌اش با من".

این نیرنگ کارساز شد و سلطان مظفر، مادر شاه را عقد کرد و بین او و صفویان صلح شد. زیاد نگذشت که "جوهه سلطان" به شاهِ پانزده ساله القا کرد که دیوسلطان دارد بین قزلباش‌ها تفرقه می‌اندازد. این جوهه آن‌قدر گفت و گفت تا شاه طهماسب فرمان مرگِ دیوسلطان را نوشت و به جوهه داد. جوهه با دو دژخیم به خوابگاه دیوسلطان دلیر رفت و او را در خواب گردن زد و خودش نایب السلطنه شد.

جوهه سلطان و نیرنگ‌هایش

هنگامی که جوهه سلطان به مقام آتابیگی رسید، ازبک‌ها در حال تاخت و تاز به خراسان بودند. آنها چند بار به هرات لشکر کشیدند ولی موفقیت زیادی نداشتند زیرا مردم هرات دلیرانه پایمردی می‌کردند. در سومینِ حمله‌ی آنها به خراسان، شاه طهماسب که شانزده ساله بود، خودش فرماندهی جنگ را به دست گرفت و در عاشورای ۹۳۵ بین دو سپاه در "خسرو گرد" جنگی سخت درگرفت. ازبک‌ها جناح راست را که در دست جوهه سلطان بود، درهم شکستند و آنها را فراری دادند. جناح چپ نیز به‌شدت شکست خورد و افرادش گریختند. حالا شاه طهماسب مانده بود و سه هزار نفر از جوانان شاملو و ذوالقدر که در قلب سپاه بودند. در آن هیاهو و گرد و خاکی که چشم چشم را نمی‌دید، ناگهان شاه نوجوان خود را در برابر قلب سپاه دشمن دید. شاه طهماسب با همان تعداد اندک به قلب دشمن تاخت و خودش و سربازان جوانش چنان دلیرانه جنگیدند که عبید خان فرمانده ازبک‌ها صلاح دید جان خود را بردارد و بگریزد. وقتی که فرمانده فرار کند، تکلیف سربازان دیگر هم معلوم است. در این جنگ که همه مطمئن بودند صفویان شکست خواهند خورد، اوضاع برعکس شد و سپاه شکست خورده‌ی شاه طهماسب، سپاهِ پیروز ازبک را شکست داد.

در جنگ چهارم، ازبک‌ها قلعه‌ی هرات را محاصره کردند. حسین خان شاملو که فرمانده قلعه بود، هرچه از جوهه سلطان کمک خواست، کمکی نرسید و کار بر قلعه نشینان سخت شد، ناچار حسین شاملو با برخی از افرادش از قلعه بیرون آمد و به سیستان گریخت سپس نزدیک اصفهان به اردوی شاه طهماسب پیوست. شاه از او به گرمی استقبال کرد. جوهه سلطان که از شاملو خوشش نمی‌آمد و از به قدرت رسیدنش می‌ترسید، نقشه کشید تا او را سر به‌نیست کند.

یکی از جاسوسانِ حسین شاملو که شاهد و ساقی بزم‌های جوهه سلطان بود، به شاملو خبر داد که "چه نشسته‌ای که افراد جوهه می‌خواهند نزدیک سحر به خیمه‌ات بیایند و گردنت را بزنند". شاملو گروهی از جنگاوران خود را پشت پرده‌های خیمه‌اش پنهان کرد و آماده‌ی کشتن افراد جوهه شد. او و جنگجویانش توانستند مهاجمان را بکشند سپس سرِ آنها را از تن جدا کرد و در هشت کیسه گذاشت و به هشت نفر از افرادش که جامه‌ی تکلوها را پوشیده بودند، داد و به آنها گفت به خیمه‌ی جوهه بروند و وانمود کنند که سرِ شاملو و محافظانش را آورده‌اند. آنها توانستند وارد خیمه‌ی جوهه شوند و او را بکشند. این موضوع به خشم تکلوها انجامید و دو گروه شدند: گروهی به خیمه‌ی شاملو و گروهی به خیمه‌ی شاه تاختند. قصدشان کشتن شاملو و ربودن شاه بود. آنها موفقیتی به دست نیاورند و ناچار شدند به اردوی خود بروند. شاه طهماسب از این ماجرا بسی خشمگین شد و به سربازانش فرمان داد به سربازان تکلو بتازند و همه را قتل‌عام کنند سپس حسین شاملو را جانشین جوهه کرد.

سرکردگان تکلو به بغداد گریختند تا در پناه حاکم بغداد باشند که خودش از تکلوها بود اما او که مردی ابن‌الوقت یعنی فرصت طلب بود، فرمان داد گردنِ سرکردگان را زدند و برای شاه طهماسب فرستاد تا ثابت کند امیری وفادار است.

سلطان سلیمان عثمانی و ابراهیم پاشا

امیرالامرای آذربایجان مردی بود به نام "الامه تکلو" که وقتی که حسین شاملو به صدارت رسید، از ترس او به دربار عثمانی پناه برد. همزمان، "عبید خان" شاهِ ازبک‌ها که مردی خونخوار بود، دو بار به مرزهای خراسان تاخت ولی به دلیل دفاعِ سرسختانه‌ی سربازان صفوی، عقب نشست. عبیدخان باز هم می‌خواست به خراسان بتازد ولی به مرگ طبیعی درگذشت و خراسان تا یازده سال از غارت‌های ازبکان آسوده بود اما بخش شمال غربی ایران با مشکل تازه‌ای روبه‌رو شد که داستانش این بود:

هنگامی که امیرالامرای آذربایجان، "الامه سلطان تکلو" به دربار سلطان سلیمان عثمانی پناه برد، پیوسته به ابراهیم پاشا که وزیر اعظم سلطان سلیمان بود، تلقین می‌کرد که سلطان را قانع کن که به ایران بتازد. ابراهیم پاشا و سلطان سلیمان از شخصیت‌های مهم کتاب "حریم سلطان" هستند که در ایران به نام "سلطانه" ترجمه شده. من این کتاب را ویرایش کرده‌ام و با آن سریالی که به نام "حریم سلطان" از "جم تی.وی" پخش می‌شد، تفاوت‌های بسیاری دارد که البته اشکالی هم ندارد زیرا آن سریال از کتابِ حریم سلطان فقط الهام گرفته بنابراین ترجیح داده که خرم سلطان را عاشق سلطان سلیمان نشان دهد درحالی که در اصل تاریخ، او به عشق تظاهر می‌کرد تا از دربار عثمانی‌ها انتقام بگیرد. در تاریخ، همین خرم سلطان هنگامی که سلطان سلیمان بیمار بود، پیش او اعتراف کرد که‌ای بیچاره! تو پدرِ دوتا از فرزندان من نیستی. من آنها را از فلانی و فلانی باردار شده‌ام. و من بودم که "مصطفی"، پسر بزرگت را که از کنیزت "ماهی‌دیران" زاده شده بود، با نیرنگ کشتم. من بودم که تو را به ابراهیم پاشا بدبین کردم تا او را که مانند برادرت بود، بکشی. من بودم که چنین و چنان کردم... و سلطان سلیمان تاب نیاورد و سکته کرد و مرد. در سریال جم تی.وی، خرم سلطان بیمار شد و در آخرهای عمرش از همه حلالیت طلبید و ثروتش را وقف کرد و قبل از سلطان سلیمان مُرد. سلطان هم تا آخر عمرش برای او عزاداری کرد اما واقعیت همان بود که گفتم. در ادامه‌ی صفویان باز هم از عثمانی‌ها خواهم گفت و می‌توانید شاهزاده سلیم و شاهزاده بایزید را هم ببینید و آن را با سریال حریم سلطان مقایسه کنید تا با واقعیت تاریخ نیز آشنا شوید و گمان نکنید آنچه را که در آن سریال دیده‌اید، حقیقتی تاریخی است. باری... سرانجام الامه سلطان تکلو که به سلطان سلیمان پناهنده شده بود، او را قانع کرد که به ایران بتازد زیرا فرصت خوبی بود و شاه طهماسب در هرات بود و از شمال غربی ایران فاصله‌ی زیادی داشت. سلطان سلیمان هشتاد هزار سرباز به ابراهیم پاشا داد و گفت همراه الامه‌ی تکلو به آذربایجان برود.

این الامه‌ی تکلو هنگامی که امیرالامرای آذربایجان بود، آرزو داشت به صدارت برسد اما چون شاه طهماسب کینه‌ی تکلوها را به دل گرفت، آرزوی خود را بر باد دید و از حرصش به دامن دشمن پناه برد و در خدمتگزاری به عثمانی‌ها و کشتار ایرانیان سنگ تمام گذاشت. او و ابراهیم پاشا تقریباً تمام آذربایجان را گرفتند. شاه طهماسب هم شتابان از هرات به سوی قزوین در حرکت بود. او تا جایی که توانست به سربازانش فشار آورد که بی‌وقفه حرکت کنند اما بسیاری از آنها خسته و ناتوان شده بودند. شاه طهماسب ناچار شد اعلام کند "هر کس که نمی‌خواهد برای نجات دادن وطنش از دست عثمانی‌های کافر با او بیاید، نیاید!" بنابراین وقتی که شاه طهماسب به قزوین رسید، فقط هفت هزار نفر با او بودند ضمن اینکه به وفاداری برخی از همان هفت هزار نفر نیز اطمینان نداشت. ابراهیم پاشا که دوست داشت سلطان سلیمان را از خرم سلطان دور کند، به سلطان سلیمان خبر داد که "چون خودِ شاه ایران به میدان جنگ آمده است بهتر است تو نیز بیایی و به سربازانت روحیه بدهی".

ادامه دارد

خدمت به خلق وظیفه نیست بلکه دارای لذتی است که سلامتی و شادمانی را زیاد می‌کند ● زرتشت

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۷۶

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



دوئــل هابیـل و قابیـل

به استوار، چاقو می‌زدی خونش درنمی‌آمد! وطبق معمول طرف حسـابش کسـی نبود جز محسن که او هم عصبانی بود، اما تفاوتشـان این بود که استوار ضرر کرده ومحسـن خسته شـده بود. قضیه از این قرار بود که صبح که مشـغول خوردن چای بودیم، محسـن رو به من کرد و گفت: ببخشـید کلانتر...، من باید امروز برم بانک نزدیک خونه. قراره یک وام بگیرم که گفتند باید فتوکپی جواز کسـب یک کاسب رو براشون ببرم. منم به آقا ابراهیم که سر کوچه‌مون سوپرمارکت داره روزدم، اونـم قبول کرد... هنوز صحبتش تمام نشـده بود که اسـتوار گفت: خب چرا همون صبح که داشـتی می‌اومدی، نرفتی سراغ آقا ابراهیم؟

محسـن سـری تکان داد و گفـت: صبح‌های زود خود آقا ابراهیم میره بازار و پسـرش سوپرمارکت رو باز می‌کنه، واسـه همین وقتی من از خونه زدم بیرون، داخل سـوپر نبود... اسـتوار دوباره گفت: "خب بگذار وقت ناهار برو که اون هم از بازار اومده باشه!"

محسـن لبـش را گزید و گفـت: "اون موقع بانک تعطیله..." واسـتوار ادامه داد: "خب نیم ساعت زودتر بـرو که تعطیل نباشه!"... محسـن داغ کـرد و گفت: "ببخشـید آقـای کریمی...، شـما تازگی‌ها اسـمتون شـده کلانتر؟"... کریمی خندید و من هم گفتم: "حرفی نیسـت...، برو محسن"... محسـن آماده رفتن بود که استوار برای اینکه او از شوخی‌هایش دلخور نشده باشد، صدایـش کرد و گفت: بیا داداش...، بیا با موتور برو که هم معطل تاکسـی نشـی و هم زودتر برگردی. مگه ما چند تا "داداش محسن" داریم!

محسـن هم خندید و پیشـانی کریمی را بوسـید و سـوئیچ موتور شـخصی او را گرفت و رو به پرسـنل کلانتری گفت: توی همه پلیس‌های ایران، یک استوار داریم که آخر مشـتی‌های ایران و آسـیا و کره زمینه. دمت گرم داداش، زود برمی‌گردم!

سـرگرد صادقی کـه کنار میز من ایسـتاده بود و داشـت پرونده‌های بازداشـتی افرادی را که قرار بود راهی دادستانی شـوند تحویل می‌گرفت، سری تکان داد و خنداخند گفت: ما که آخرش نفهمیدیم این دو تا کی با هم قهر هستند و کی آشتی...

گروهبان پورهمت که تازه از راه رسیده بود و هنوز نگفتـه بـود که چه مجرمی را با خود آورده، در پاسـخ صادقـی گفت: ولی سـرگرد این دفعه و بـا این حالی که اسـتوار به سـروان محسـن داده، لااقل تا چند روز خیالمون راحته که با هم آشتی هستیم.

پرونده‌هـا را دادم به سـرگرد و به پورهمت گفتم: "زیـاد امیدوار نباش گروهبـان. نگفتی جریان این دو نفری رو که بازداشت کردی و آوردی چیه؟"

گروهبـان در حالی که یک لیـوان آب می‌خورد، نگاهـی بـه دو مرد تقریباً سـی سـاله‌ای انداخت که کنـار هـم، توی راهرو روی نیمکت نشسـته بودند و دست‌هایشان به هم دستبند بود و گفت:

ـ داشـتم با ماشین توی منطقه گشت می‌دادم که وقتی از کنار یک ساختمان نیمه ساز ـ که مدت‌هاست کسی داخلش کار نمی‌کنه ـ رد می‌شدم، سر و صداهای عجیبی شنیدم. اول فکر کردم شاید چند تا معتاد خرابه نشین یا مثلاً چند تا قمارباز دعواشون شده... اما وقتی از پشت ستون نگاه کردم، دیدم دو تا ـ مثلاً ـ آدم حسابی افتـادن به جون همدیگه و دارند یکدیگه رو می‌زنند... کلانتـر، من میگـم همدیگرو می‌زدند، شـما فقط یه چیز می‌شـنوی!... منظورم فقط شـدت ضربه‌هاشون نیسـت...، که اونم در نوع خودش عجیب بود. یعنی به جان خودم قسـم، هر کدوم از مشـت‌هایی که اینها به صورت همدیگه می‌زدن، یا لگدهایی که نثار شکم اون یکی می‌کردن، اگه فقط یکیش به هر کی می‌خورد الان سـینه قبرسـتان بود و... عجیب‌تر از همه، نوع کتک کاریشـون بود. به این شـکل که یکیشون مثل کیسه بوکـس، بدون حرکت وامیسـتاد و اون یکی ضربه‌ای مرگ آسـا توی صورت یا شـکمش می‌زد و کسی که ضربـه رو زده بـود، از اون یکی می‌پرسـید: "زبون باز می‌کنـی نامرد؟" و بعد نوبت اون یکی می‌شـد. یعنی اون که ضربه رو زده بود وایستاد و اون که خورده بود، ضربه‌ای سنگین‌تر بهش می‌زد و می‌پرسید: "اعتراف کن بی‌معرفت!"

من هـم که دیدم اوضاع اینطوریه و از ترس اینکه کار بالا بگیره، رفتم از هم سواشـون کردم و پرسـیدم "دعواتون سـر چیـه؟" اما هیچکـدام حرفی نزدند و موقعی که چند بار پرسیدم، هر جفتشون جواب دادند؛ "مشکل شخصیه... خودمون حلش می‌کنیم!" وقتی هم تهدیدشون کردم که "بازداشتتون می‌کنم"، معترض شدن و گفتند "وقتی ما از همدیگه شکایتی نداریم شما واسه چی می‌خوای بازداشتمون کنی؟ به چه جرمی؟"

خب حرفشون درست بود، برای همین شروع کردم به گشتن جیب‌هاشون و با دیدن کارت‌های شناسائیشون، تـازه فهمیدم اونا با هم برادرن، منم حس کردم قضیه باید مهم باشه و به جرم اغتشاش بازداشتشون کردم و آوردمشون اینجا، اگه فکر می‌کنین اشتباه کردم...

ـ نـه...، کارت درسـت بـوده گروهبـان. حـالا بفرستشون توی اتاق من ببینم قصه‌شون چیه.

دقیقـه‌ای بعـد، دو بـرادر داخل اتاقـم بودند، با لب‌هایی که انگار قسـم خورده بودند باز نشود، و سر و صورت کبود و دماغ‌های خونی و گونه‌های زخمی و...، معلوم بود آماده‌اند در مقابل حرف‌هایم سکوت کنند، به همین خاطر مسیر دیگری را انتخاب کردم:

ـ وقتی دو تا برادر که مثلاً خونشون یکیه، اینطوری با هم زد و خورد می‌کنند، معنیش اینه که موضوع مهمی بینشون رخ داده! البته شما می‌تونین به خیال خودتون سکوت کنید. اما منم کارمو بلدم. یعنی مطمئن باشین تا نفهمم قصه این زد و خورد غیرعادی چیه، نمی‌گذارم از اینجا خارج بشین.

آهای سرباز...، جفتشون رو بنداز بازداشتگاه...، اما از هم جدا بازداشتشون کن...

سربازی که بیرون در ایستاده بود، آمد و دو برادر را که اسمشان "قادر و بهروز" بود به بازداشتگاه انتقال داد، بعد هم گروهبان را صدا کردم: "ببینم پورهمت...، توی لوازم این دو نفر، کارت ویزیت یا چیزی که بشـه فک و فامیلشون رو پیدا کرد، وجود نداره؟"

ـ چـرا کلانتر...، هر جفتشـون دو تا کارت ویزیت کوچیک دارند که وقتی داشتم بررسی می‌کردم، شماره تلفن شرکت خواهرشون رو پیدا کردم...، نوشتم روی این کاغذ: "مهندس لیلا ـ ب ـ..."

پورهمت شـماره را داد و من هم بی‌معطلی شماره خانـم مهندس لیلا" را گرفتـم و به محض اینکه گفتم "برادراتون رو موقع زد و خورد بازداشت کردیم"، زن جـوان به گریه افتاد و همزمان "خدا را شـکر" گفت و ادامـه داد: جناب کلانتر لطفاً آزادشـون نکنین تا من بیام خدمتتون. جناب سرهنگ مجدداً از تون خواهش می‌کنم آزادشون نکنین. بحث مرگ و زندگیه!"

بـه زن جـوان قول دادم تا بیاید آنهـا را نگه دارم. در ایـن فکر بودم که مرتبـه‌ای دیگر دو برادر را برای بازجویی بیاورم که محسـن از راه رسید؛ خسته و عرق

کرده و حسابی هم عصبانی! استوار داخل اتاق سرگرد صادقی بود و محسن را که به اتاق من آمده بود ندیده بود، اما صدایش را شنید وقتی محسن گفت:

ـ سلام کلانتر... عذر می‌خوام که کمی دیر شد!

استوار از داخل اتاق سرگرد گفت: "باز خدا رو شکر کن که با موتور رفتی... وگرنه تا دو ساعت دیگه هم نمی‌رسیدی!"

محسن که انگار منتظر یک جرقه بود تا منفجر شود، بلافاصله گفت: یعنی دیوانه‌تر از من وجود نداره که سوار این لگن شدم. کاش پیاده رفته بودم و اینطور گرفتار این قراضه نمی‌شدم!...

استوار به سرعت داخل اتاق آمد و کمی به محسن ـ که همه لباس‌هایش سیاه شده بود ـ نگاه کرد و گفت:

ـ ببینم محسن... موتور که طوریش نشده؟... و سپس با عجله رفت داخل حیاط و من هم از پنجره نگاهش کردم. ظاهراً لاستیک موتور پنچر شده بود و چون محسن آن طور که خودش گفت مسافتی را با چرخ پنچر سوار موتور شده بود، حالا لاستیک به تکه‌ای نخ تبدیل شده بود! استوار که وضع را آن طور دید، برگشت و گفت: "ما نخواستیم ازمون تشکر کنی. اشکالی هم نداره که موتور سالم منو اینطوری برگردوندی، اما بی‌انصاف دیگه اسمشو نگذار لگن. به زور که نگفتم سوار شو!"

محسن گفت: "اتفاقاً به زور گفتی... منم دیوونه بودم که قبول کردم"

ـ آره... مال مفت بود که دلت نسوخت. آخه کدوم آدم عاقلی وقتی می‌بینه موتور پنچره، سوارش میشه؟... این را استوار گفت و محسن پاسخ داد: "نزدیک ده کیلومتر موتور رو هل دادم، حتی یه جا خوردم زمین و ببین پیراهنم چطوری پاره شده؟ اما دو کیلومتر که سربالایی بود مجبور شدم سوارش بشم و فکرشم نمی‌کردم لاستیکش اینقدر زپرتی باشه!"

به استوار چاقو که هیچ، تبر هم می‌زدی خونش درنمی‌آمد. محسن هم سخت عصبانی بود و بحثشان داشت بالا می‌گرفت که در باز شد و خانم شیکپوش و محترمی داخل شد و اگرچه خیلی استرس داشت، اما به آرامی گفت: "من "لیلا ب..." هستم، خواهر قادر و بهروز، که کلانتر بهم تلفن زد و..."

سر تکان دادم و گفتم: "بله خانم مهندس. من زنگ زدم. راستشو بخواین اگر کارت شناسایی این دو نفر رو ندیده بودم باورم نمی‌شد برادر باشند. اگر همکار ما نرسیده بود، تا الان یک نفرشون حتماً مرده بود... شایدم هر جفتشون!

خانم مهندس نم اشک را از چشمانش گرفت و شروع به گفتن ماجرا کرد: بله. مطمئن بودم اینطوری میشه. الان تمام فامیل و اعضای خانواده منتظر خبری از این دو تا برادر هستن. قادر و بهروز که مثلا دوقلو هم هستند، پنج سال از من کوچکترند. ما ۶ تا خواهر و برادر هستیم که روابط همگیمون با هم خوبه، اما این دو تا که به معنی واقعی "پاره تن هم هستند"، از همون بچگی با هم مشکل داشتند. خردسال که بودند، سر اسباب بازی‌هاشون دعوا می‌کردن. مدرسه که رفتند، سر اینکه نمره کدومشون بیشتر شده رقابت داشتند و... این اختلاف‌ها همین طور ادامه داشت تا اینکه بعد از مرگ پدرم، مادرم که می‌دید این دو تا پسرش هر روز از هم بیشتر فاصله می‌گیرند، تصمیم عجیبی گرفت که به قول خودش باعث بشه قادر و بهروز با هم صمیمی بشن. یعنی کارخونه‌ای که از پدر خدا بیامرزمون به ارث رسیده و قرار بود بین هر ۶ تا وارث تقسیم بشه، مالکیتش رو به صورت مساوی به اونا واگذار کرد. البته نگذاشت حق بقیه بچه‌هاش ضایع بشه و بقیه اموال پدرم رو به شکلی که جبران کارخونه بشه، بین من و سه تا خواهر و برادرم تقسیم کرد، همه هم راضی بودند و فکر می‌کردیم اونا به خاطر شراکت هم که شده با هم کنار میان، اما اشتباه می‌کردیم. یعنی تا یک سال اول همه چیز خوب بود. حتی تو جشن ازدواج قادر، بیشتر از همه بهروز زحمت کشید، ولی بعد از دو سه سال، یعنی از یک سال قبل دوباره بینشون شکرآب شد و چون این دفعه مشکل سر مسائل مالی بود، به سادگی نمی‌شد حلش کرد. قادر که متاسفانه روحیه طماعی داره، تحت تاثیر بعضی از رفقاش قرار گرفت و با یه سری سندسازی، وانمود کرد که کارخونه داره ورشکست میشه و بهروز رو قانع کرد که اونجا رو به یک پنجم قیمت بفروشند. بهروز هم پذیرفت و بعد از اینکه به محضر رفتند و سند زدند، تازه معلوم شد همه این‌ها نقشه قادر بوده تا سه دانگ سهم برادر دوقلوش رو از چنگش دربیاره! از اون روز به بعد، بهروز بارها و بارها با قادر صحبت کرد تا حقشو برگردونه. من و عمه‌ها و دایی‌ها و... همه فامیل هم خیلی با قادر صحبت کردیم، اما انگار شیطان واقعاً مغز و قلب برادرمون رو تسخیر کرده بود، چون قادر به هیچ وجه حاضر نبود حق داداشش رو بده، تا اینکه از سه ماه قبل بهروز یک دفعه ساکت شد و همه فکر کردند که از حقش گذشته، اما قضیه چیز دیگه‌ای بود. بهروز دنبال فرصتی برای انتقام می‌گشت... فرصتی که سه روز قبل نصیبش شد یعنی دزدیدن شیرین، "زن قادر" و به عبارتی گروگان گرفتنش!

بعد هم به قادر پیغام داد یا حق منو از کارخونه میدی، یا زنت رو که گروگان گرفتم می‌کشم! خدا می‌دونه تو این دو روز چه سختی‌هایی کشیدیم. با هر جفتشون صحبت کردیم که کار به پلیس نکشه، تا اینکه امروز صبح بهروز به قادر گفت: "میریم دوئل می‌کنیم... یعنی اونقدر همدیگرو می‌زنیم تا یکیمون اعتراف کنه. یا من بگم زن داداش کجاست، یا تو اعتراف می‌کنی که حق منو بالا کشیدی و سه دانگ رو بهم برگردونی!"

خدا می‌دونه جناب کلانتر که به پاشون افتادم که از این کار منصرف بشن، اما فایده‌ای نداشت و از خانه زدن بیرون و سه ساعت بعد هم شما تلفن زدین! حالا هم فقط نگرانم شیرین که سه روزه زندونی بهروز شده، جونش در خطر باشه، کمکمون کنین کلانتر!

نه فقط من، که صادقی و محسن و استوار و پورهمت و... و همه پرسنل کلانتری از شنیدن این ماجرا شوکه شدند. معطل نکردم و یک نگهبان را فرستادم و دقیقه‌ای بعد قبل از اینکه دوقلوها بیایند بالا، راهروی کلانتری پر شد از اعضای فامیل آنها. موقعی که دو برادر آمدند بالا، محسن که کارش را خوب بلد بود، رو به آنها کرد و گفت: برای من اصلاً مهم نیست که کی، حق کیو خورده؟ الان فقط موضوع نجات جان یک زن جوون مطرحه که خیلی هم بی‌گناهه... با شما هستم آقا بهروز... بگو زن داداشت کجاست؟

بهروز که از لحظه‌ای که با فامیلش روبرو شده بود لبخندی آرامش بخش بر لب داشت، سری تکان داد و رو به برادر دوقلویش گفت:

ـ شنیدی قادر که جناب سروان چی گفت؟ حق با ایشونه، شیرین الان سه روزه نه آب خورده و نه غذا، اما می‌دونم که هنوز زنده است، واسه همین بهت یک فرصت دیگه میدم؛ همین جا اعتراف کن که حق منو خوردی و سه دانگ کارخونه رو به من برگردون تا جون زنتو نجات بدی داداش!

قادر با لحنی حق به جانب گفت: "من هیچی بهت نمیدم. تو هم اگر جرات داری، کاری رو که میگی انجام بده!"

بهروز با لحنی ملایم اما معنی دار، دوباره حرفش را تکرار کرد: "یعنی حاضری با جون زنت ریسک کنی، اما حق منو برنگردونی؟"

بهروز هم پاسخ داد: "همین که گفتم... هر کار دوست داری بکن!"

کم کم حوصله محسن داشت سر می‌رفت که نوبت به سکانس آخر رسید. بهروز لبخندی زد و گفت: "زن داداش، دیگه لازم نیست خودت رو زیر اون چادر پنهان کنی!

در میان نگاه‌های بهتزده، زنی که از دقیقه‌ای قبل وارد کلانتری شده و خودش را کاملاً زیر چادر استتار کرده بود، از انتهای سالن جلو آمد و چادرش را کنار زد. قادر خواست به طرفش برود که شیرین گفت: "به من نزدیک نشو نامرد بی‌عاطفه"!

قادر خشکش زد و بهروز ادامه داد: "من واقعاً قصد داشتم برای همیشه از ایران برم، اما زن داداش که عین خواهر برام عزیزه، خیلی سعی کرد منو قانع کنه که تو به زودی پشیمون میشی، اما من بهش می‌گفتم "قادر پول رو حتی از زنش هم بیشتر دوست داره" و با هم شرط بستیم که اگه حرف من ثابت شد، شیرین از تو طلاق بگیره و...

ـ این کارو می‌کنم... بهت قول دادم اگر ثابت بشه که شوهرم پول رو از من بیشتر می‌خواد، ازش طلاق بگیرم که حالا ثابت شد و متاسفم که تو این دو، سه سال نشناخته بودمش!...

سکوتی مرگ آور در سالن حکمفرما شد و بهروز رو به برادرش کرد و گفت:

"به این میگن انتقام گرفتن آشغال!"

لحظه‌ای بعد همه اعضای فامیل همراه شیرین ـ که به سختی اشک می‌ریخت ـ از کلانتری خارج شدند ... قادر هنوز وسط حیاط ایستاده بود و به برادرش که شیرین را سوار ماشین می‌کرد، خیره شده بود!

■

مشورت هنری است که شما به کمک آن می‌توانید همه را به همکاری خود وادارید

● امرسون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

مرهم

چون مرا مجروح کردی گر کنی مرهم رواست
چون بمُردم ز اشتیاقت مرده را ماتم رواست
من کیم یک شبنم از دریای بی‌پایان تو
گر رسد بویی از آن دریا به یک شبنم رواست
گر رسانی ذره‌ای شادی به جانم بی جگر
هم روا باشد چو بر دل بی تو چندین غم رواست
چون نیایی در میان حلقه با من چون نگین
حلقه‌ای بر در زن و گر در نیایی هم رواست
تا درون عالمم دم با تو نتوانم زدن
چون برون آیم ز عالم با توام آن دم رواست
چون در اصل کار عالم هیچکس آن بر نتافت
آن چنان دم کی توان گفتن که در عالم رواست
در صفت رو تا بدان دم بو ک یک دم پی بری
کان دمی پاک است و پاک از صورت آدم رواست
موی چون در می‌نگنجد کرده‌ای سر رشته گم
گر تو گویی سوزنی با عیسی مریم رواست
اره چون بر فرق خواهد داشت جم پایان کار
گر فرو خواهد فتاد از دست جام جم رواست
چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست
گر سلیمان گم کند در ملک خود خاتم رواست
فقر دارد اصل محکم هر چه دیگر هیچ نیست
گر قدم در فقر چون مردان کنی محکم رواست
بیش از زنبیل بافی سلیمان نیست ملک
هر که این زنبیل بفروشد به چیزی کم رواست
مذهب عطار اینجا چیست از خود گم شدن
زانکه اینجا نه جراحت هیچ و نه مرهم رواست

عطار نیشابوری

نمونه شعر نو

یگانگی

بر قله ایستادم
آغوش باز کردم
تن را به باد صبح
جان را به آفتاب سپردم
روح یگانگی
با مهر، با سپهر
با سنگ، با نسیم
با آب، با گیاه
در تار و پود من جریان یافت
موجی لطیف، بافته از جوهر جهان
تا عمق هفت پردهٔ تن را
ز هم شکافت
"من" را ز تن ربود
"ما" ماند
راه یافته در جاودانگی

فریدون مشیری

تو

تو همانی که دلم لک زده لبخندش را
او که هرگز نتوان یافت همانندش را
منم آن شاعر دلخون که فقط خرج تو کرد
غزل و عاطفه و روح هنرمندش را
از رقیبان کمین کرده عقب می‌ماند
هر که تبلیغ کند خوبی دلبندش را
مثل آن خواب بعید است ببیند دیگر
هر که تعریف کند خواب خوشایندش را
مادرم بعد تو هی حال مرا می‌پرسد
مادرم تاب ندارد غم فرزندش را
عشق با اینکه مرا تجزیه کرده است به تو
به تو اصرار نکرده است فرآیندش را
قلب من موقع اهدا به تو ایراد نداشت
مشکل از توست اگر پس زده پیوندش را
حفظ کن این غزلم را که به زودی شاید
بفرستند رفیقان به تو این بندش را
منم آن شیخ سیه روز که در آخر عمر
لای موهای تو گم کرد خداوندش را

کاظم بهمنی

دو شعر از مجتبی نورانی ـ تهران

۱

بهار نازک نارنجی است
باد، حرفی نزده
بنا می‌کند به گریه کردن
نه وقت سرش می‌شود
نه نیم نگاهی
به دلهای سوخته‌ی ما می‌اندازد
اما همین که آفتاب
کمی با او گرم می‌گیرد
گل از گلش می‌شکفد
ما می‌مانیم
با دلی سوخته و
لبی دوخته

۲

نیازی نیست
به ناز نگاه ستاره و
نه تلنگر نگاهی
بر صورت ترد ماه
تو که باشی
اشارت انگشت تو کافی ست
در سجودی ممتد
رازها،
سر به مهر نگاه تواند.
تنها، تنهاتر از غزال گریزان
تمام ترس من این است:
به خود آمده باشم و
تو رفته باشی



به نسیمی

به نسیمی همهٔ راه به هم می‌ریزد
کی دل سنگ تو را آه به هم می‌ریزد؟
سنگ در بر که می‌اندازم و می‌پندارم
با همین سنگ زدن، ماه به هم می‌ریزد
عشق بر شانهٔ هم چیدن چندین سنگ است
گاه می‌ماند و ناگاه به هم می‌ریزد
آنچه را عقل به یک عمر به دست آورده است
دل به یک لحظهٔ کوتاه به هم می‌ریزد
آه! یک روز همین آه تو را می‌گیرد
گاه یک کوه به یک کاه به هم می‌ریزد

فاضل نظری

آجرها

دروغ دیواری است
که هر صبح آجرهایش را می‌چینی
بنّای بی‌حواس من!
در را فراموش کرده‌ای
آب تا گردنم بالا آمده
آجرها تا گردنم بالا آمده
آب تا لب‌هایم بالا آمده
آب بالا آمده...
من اما نمی‌میرم
من ماهی می‌شوم

گروس عبدالملکیان

از مجموعه شعر یک "بعدازظهر
ناخوانده" سروده رویا باقری ناشر: فصل پنجم

مهم نیست

از هم بپاشانم به آسانی! مهم نیست
اینها برای هیچ طوفانی مهم نیست
آغوش من مخروبه‌ای رو به سقوط است
دیگر برایم عمق ویرانی مهم نیست
با درد خنجر، درد خار از خاطرم رفت
بعد از تو غم‌های فراوانی مهم نیست
یک مُرده درد و زخم را حس می‌کند؟ نه!
دیگر مرا هر چه برنجانی مهم نیست
دار و ندارم سوخت در این آتش، اما
هر چه برایم دل بسوزانی، مهم نیست
هر کس که با ایمان به راهی رفته باشد
دیگر برایش هیچ تاوانی مهم نیست
حالا چه خواهد شد، پس از این؟ هر چه باشد!
این بار دیگر هیچ پایانی مهم نیست

برای دخترم فاطمه که از آینده
به امروز من آمد

غرق در رویا

شکل رویایی که باران خورده و زیبا شده
ناگهان در قاب احساسات من معنا شده
با طلوع بی‌غروب کودکی‌های دلم
آمده در زمهریر این شبِ یلدا شده
چشمهایش شب چراغ روشن و دستان او
ساقه‌های قد کشیده از گلی که وا شده
روزهایم یک به یک شیرین شد و پر می‌شوم
از غزل‌هایی که با او در دلم پیدا شده
فرق دارد پیش او حال و هوای سینه‌ام
قلبم از جمعیت غم‌ها دگر منها شده
من دگر آن مرد سابق نیستم، این حرف‌ها
شاعری دارد که حالا غرق در رویا شده

مهدی بیاضی ـ گرگان

دنیای مجازی

شدم سرگرم دنیای مجازی
چو یک کودک که با اسباب بازی
مگر در عالم رویا بسازم
بنای عشق را با خانه سازی
سپردم دل به دنیایی که در آن
خوشی‌هایش ندارد سرفرازی
نفوذ چشم‌هایت سال‌ها پیش
شده الهام بخشِ کشف رازی
تصرف کرده خاک سینه‌ام را
غمت مانند سربازان نازی
بتازان و بسوزان و گذر کن
سند خورده به نامت ترکتازی
اگر چه تحفه‌ات درد است، از من
نخواهی دید جز مهمان نوازی

محمدفرخ طلب فومنی ـ رشت

حس تازه

این چه حس تازه‌ای ست
در درون من
که تازگی
ریشه کرده در میان باورم
حس تازه کاش هیچ وقت
دست بر ندارد از سرم
حس تازه‌ای که می‌برد مرا
به سمت نور
سمت جاودانگی
این چه حس تازه‌ای است
در درون من
که تازگی
بیشتر به مرگ فکر می‌کنم
تا به زندگی

راضیه بهرامی

جوانه‌های ادبی

❀ آقای خسرو اکبری ـ شیراز
سروش با کلماتی چون خروش و فروش قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با کتاب و دریا قافیه کرده‌اید و این بیانگر آشـنا نبودن شما با نقش قافیه در شعر است. غزلیات حافظ و دیگر شاعران کلاسیک را به دقت بخوانید تا به نقش قافیه پی ببرید.

❀ خانم ساحره محمودیان ـ بوشهر
بیتی از صائب را تقطیع می کنیم:
از مردم افتاده مدد خواه که این قوم
با بی‌پر و بالی پر و بال دگرانند
وزن ایـن بیـت "مفعول مفاعیـل مفاعیل مفاعیل" است.
از مرد = مفعول
م افتاده = مفاعیل
مدد خواه = مفاعیل
که این قوم = مفاعیل
با بی‌پ = مفعول
ر و بالی پ = مفاعیل
ر و بال د = مفاعیل
گرانند = مفاعیل

❀ آقای غلامرضا طهماسبی ـ خرم آباد
رگه‌هایی درخشانی از ذوق و استعداد در سروده شما به چشم می‌خورد:
تو را در میان موج‌ها
می‌بینم
که می‌درخشی
و چون صدفی سپید
از مروارید
می گویی

کجایی

کجایی
ای نور
ای شور و اشتیاق دائمی؟
کجایی
تا عشق معنایی تازه بگیرد
تا ابلیس سیه روی
به ناگاه بمیرد

مسعود مومنی ـ شیراز

نامه‌های شما
همراهان خوب و
خوانندگان صمیمی رسید:
یونس نوروزی ـ اولشی، محمد رحیمی ـ رامهرمز، امیرمحمد گروسی ـ پاکدشت، محسن حامد ـ آستارا، یوسف شیردژم، اصغر ره انجام ـ تهران، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، محمدفرخ طلب فومنی ـ رشت

چرا

چرا مرا
در این تنهایی
رها کردی؟
چرا
از عشق نگفتی
چرا بی من
شکفتی؟

سعیده رحمانی ـ بوشهر

دنیا همه ساعتی و عمر تو دمی
از بهر دمی عمر ابد را مفروش ● خیام

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
از او بخواه که دارد و می‌خواهد که از او بخواهی. از او مخواه که ندارد و می‌ترسد که از او بخواهی
خواجه عبدا... انصاری-کژال - ص - تهران

*شهریار: خدا منعم است و مربی پدر و مادر از هر دو دلسوزتر / خدا را پرست و پدر را ستای / ولی جان به قربان مادر نمای
داود خامنه

*هر چه شدم بی‌تو دلم وا نشد، جز تو کسی باب دل ما نشد، هر چه پرستو شدم و پر زدم، هم نفسی مثل تو پیدا نشد
سیدعلومت کش ـ اراک

*مهم نیست که کف پا تو شستی یا نه؟ مهم نیست که کف پات نرمه یا زبره، مهم اینه که وقتی از زندگی کسی رد می‌شی رد پای قشنگی از خودت به یادگار بگذاری
مجتبی نظری ـ نوکنده

*انسان‌های خوب خوشه‌های مرواریدند که داشتن آنها ثروت و دیدن آنها لذت است. یک روز قشنگ، یک دل خوش، یک لب خندان، یک تن سالم دعای امروزم برای هر روزت
مریم ـ جویبار

*ناشنوا باش وقتی کسی به آرزوهای قشنگت می‌گه محال
قطره اشک

*خدا تنها پنجره امیدی است که هیچگاه بسته نمی‌شود، تنها کسی است که با دهان بسته هم می‌توان صدایش کرد، با پای شکسته هم می‌توان سراغش رفت، تنها خریداری است که اجناس شکسته را بهتر می‌خرد، تنها کسی است که وقتی همه رفتند، می‌ماند، وقتی همه پشت کردند آغوش می‌گشاید، وقتی همه تنهایت گذاشتند محرمت می‌شود و تنها سلطانی است که دلش با بخشیدن آرام می‌گیرد نه با تنبیه
رضوان بهبهان اندبیل ـ خلخال

*کس نداند به جز ذات پروردگار، که فردا چه بازی کند روزگار
کارگر نساجی مازندران

*پت و مت را دوست دارم، نه به خاطر اینکه خنده‌دارند، بلکه به خاطر اینکه دنیا را هم خراب کنند، همدیگر را خراب نمی‌کنند
قیطاسی ـ ایلام

*زندگی را تو بساز، نه بدان ساز که سازند و پذیری بی‌حرف، زندگی یعنی جنگ، تو بجنگ، زندگی یعنی عشق، تو بدان عشق بورز
عاشق خدا ـ کرمان

*بیستون کنده شد و عشق به جایی نرسید، دیگر از تیشه فرهاد بدم می‌آید
نرگس حسینیان

*من کوزه آب مردی را شکستم که سنگینی نگاهش سبزینگی نگاهم را با خود به خانه می‌برد و تو لیوان آبی را که لب‌های کودک خیابان هفتم را تر می‌کرد
شورشی ـ مازندران

*من نام کسی نخوانده‌ام الا تو
با هیچ کسی نمانده‌ام الا تو
عید آمد و من خانه تکانی کردم
از دل همه را تکانده‌ام الا تو
ناصر قنبری

*نگران خیس شدن پاهایش بود. دقیقاً همان وقتی که آب از سر من گذشته بود
احمد اسدی - پرند

*هیچگاه کارهای کوچکی را که برای دیگران انجام می‌دهید متوقف نکنید، گاهی آن کارهای کوچک، بزرگترین بخش قلب آنها را اشغال می‌کند
محمد ـ تهران

*کسی که نگاهت را نفهمید، توضیح‌های بلندت را هم نمی‌فهمد
مهسا

*صد سال ره مسجد و میخانه بگیری
عمرت به هدر رفته اگر دست نگیری
بشنو از پیر خرابات تو این پند
هر دست که دادی به همان دست بگیری
شهروز

خواندنی‌های وایبری شما

هفت موردی که بدون هفت مورد دیگر خطرناک هستند:
۱ـ ثروت، بدون زحمت ۲ـ لذت، بدون وجدان ۳ـ دانش، بدون شخصیت ۴ـ تجارت، بدون اخلاق ۵ـ علم، بدون انسانیت ۶ـ عبادت، بدون ایثار ۷ـ سیاست، بدون شرافت

هر گاه خواستید کلمه‌ای ناخوشایند بر زبان آورید، به کسانی فکر کنید که قادر به تکلم نیستند

قبل از اینکه بخواهید از مزه غذایتان شکایت کنید، به کسی فکر کنید که اصلاً چیزی برای خوردن ندارد

پیش از نالیدن از مسافتی که مجبورید پیاده طی کنید به کسی فکر کنید که همان مسیر را با عصا طی می‌کند

پیش از آن که از شغل‌تان خسته شوید و شکایت کنید، به افرادی بیاندیشید که بیکار و ناتوان هستند

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

نیما ـ رامهرمز: باغبانی پیرم که به غیر از گل‌ها از همه دلگیرم...

گیتی ـ تویسرکان: چشم‌ها را شستم جور دیگر دیدم، باز هم فرقی نداشت تو همان بودی که باید دوست داشت

احمد اسدی ـ پرند: آرام بگیر دلم، او بی‌تو آرام است

رها: چه فرقی می‌کند در سیرک یا در خنده‌ات که تلخ باشد تو هم دلقکی

فائزه ـ ورامین: آدمی در آغوش خدا غمی نداشت، حسرت هیچ بیش و کمی نداشت...

علیرضا نجات ـ رامهرمز: زخم‌هایت را پنهان کن آدم‌های این دنیا خیلی بانمکند

نیمای عزیزی: آدم‌ها فقط آدمند، نه بیشتر و نه کمتر...

آیه: می‌خواستم وارد فروشگاه شوم، روی در نوشته بود با لبخند وارد شوید و من برگشتم

قلب شکسته: اگه می‌تونستم تو دنیا یه چیز داشته باشم، می‌خواستم، اشک تو باشم که تو چشمت متولد شم و روی گونه‌هات زندگی کنم و روی لبت بمیرم

نازگل ـ اسلامشهر: خودم کردم، تقصیر خودم بود...

ز ـ م ـ شهاب: چه سخته بغض داشته باشی و بغضت با هیچ آهنگی نشکنه، جز صدای کسی که دیگه نیست

معصومه ـ قزوین: ترجیح می‌دهم با کفش‌هایم راه بروم و به خدا فکر کنم تا اینکه در مسجد بنشینم و به فکر کفش‌هایم باشم (ببینید این کفش‌ها چه قیمتی دارند؟ چه ارزشی؟!)

الی ـ تالش: عاشق شدن آسان است، اما در عشق ماندن، بسیار دشوار

علی اصغر عیسی نژاد ـ نکا: آمده‌ایم زندگی کنیم تا قیمت پیدا کنیم نه اینکه به هر قیمتی زندگی کنیم

مهدی ملک لی: اونهایی که شبا خوابشون نمی‌ره، به خاطر اینه که تو خواب یک نفر دیگه بیدارن

جوجه مهین: چرا تاثیر جمله این مکان مجهز به دوربین مدار بسته است، بیشتر از عالم محضر خداست

الهه ـ کرج: پشت صحرای دلم شهریست، که یک دوست در آنجا دارم، هر کجا هست، به هر فکر، به هر حال، خدایا تو نگهدارش باش

مشکی پوش غمگین: جدیدا با دیوار اتاقم حرف می‌زنم، یه جورایی از شخصیتش خوشم اومده، محکمه چون با حرف‌هایی که بهش می‌زنم خرد نمی‌شه، ثابت و همیشگیه، از همه مهمتر ساکته و موقع حرف زدنم هیچ وقت قضاوت نمی‌کنه

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٤٧

۱- سیمین رحمانی- کرمان
۲- محسن خدایار- اهواز
۳- فاطمه حاجی رجب زرندی- تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ت،ر) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								■									
۲						■					■						
۳					■					■			■				
۴				■					■					■			
۵			■					■							■		
۶							■				■					■	
۷		■				■			■			■					
۸			■							■			■				■
۹				■										■			
۱۰	■				■			■							■		
۱۱						■			■			■				■	
۱۲		■					■				■						
۱۳			■							■					■		
۱۴				■					■					■			
۱۵					■			■					■				
۱۶							■					■					
۱۷										■							

افقی:

۱- آراستن کتاب با طلا- روزنامه نگار ۲- غیر عرب و ترک- نوعی زیتون- نهادی فرهنگی وابسته به سازمان ملل متحد ۳- واحدی در وزن- کهنه و دیرینه- چک و سیلی- میوه هزار دانه ۴- دسته و صف- آینده به گوش بختیاری ها- مسابقه- فلزی پرمصرف ۵- علامت جمع- واگیر- نوعی مبل دراز راحتی- بوی رطوبت ۶- منسوب به قنوات- هجرت- افترا ۷- ضمیر جمع مخاطب- اندرون- تصدیق آلمانی- نوعی ماهی آب های جنوبی ۸- دفاع فوتبالی- شاهنشاهی فرنگی- اثر رطوبت- مسافرخانه بین راهی ۹- شهری در آلمان- کشف مادام کوری- بیهوشی ۱۰- مسکوک نقره- ویتامین انعقادی- جدایی زن و شوهر- نفس خسته ۱۱- اولاد- پوز- از چاشنی های غذایی- باغ شداد ۱۲- گیاه- مسابقه سرعت اتومبیلرانی- اثر پذیرفتن ۱۳- علامت مفعول صریح- توتون- کوشش- حرف صریح ۱۴- داغ و نشان- جاده هموار غیر آسفالته- نوعی جوش عفونی و چرکی- نشانه ۱۵- هر خانه ای دارد- از اجزاء دوگانه صورت- کمک هزینه تحصیلی دانشجویی- نام قدیم مشکین شهر ۱۶- شهر زیتون- مهمترین شعبه نژاد سفید- سهولت ۱۷- سازی ضربی دارای حلقه هایی فلزی- ورزشی گروهی

عمودی:

۱- در انتهای دم صورت فلکی دب اصغر بجوییدش- پستی ورزشی در فوتبال و بعضی ورزش ها ۲- پاینده- صمغی گیاهی خوشبو کننده- کمربند کره زمین ۳- جمع جنین به عربی- از پسوندهای شباهت- نوعی دانه خوراک پرندگان- متضاد معنوی ۴- یار رامین- قابله- کننده کاری روی چوب- گور ۵- منقار مرغ- جوهرگیر- علم- سودای ناله ۶- راهی در آسمان- پوشش چشم- عارضه ای در بدن ۷- برد معروف- خسارت- حیوان نجیب ۸- دست افزار نجار- کشوری کوچک در خاورمیانه- اسید استیک خوراکی- تخم مرغ انگلیسی ۹- گود- کجاست- ایتالیای باستانی- شماره انگلیسی- مبرا ۱۰- او- بعض هیچی- شجاع- برزن ۱۱- رنگ- چهار دندان نیش- نوعی پاپوش ۱۲- ترکیبی از اسید نیتریک با یک باز یا یک فلز- دانه کش بی آزار- نشانی ۱۳- از گروه های خونی- آسمان، فلک- تعمیر کار خودرو- عیب و عار ۱۴- رودی در سیبری- جوانمرد- سخت، شدید- بخل ۱۵- یکی از بخش های اوستا که در هنگام مراسم مذهبی می خوانند- در شیشه محتوی نوشابه- با- بازگشتن به وطن ۱۶- رنگی سیاه برای کفش که از آهن و سرکه می سازند- واژه، لغت- هواپیمایی ملی کشور افغانستان ۱۷- طوفانی سهمگین در آمریکا- روشنفکر

حل جدولهای شماره ۳۶۴۷

بهترین و حقیقی ترین دوستانم از تهی دستانند
●موزارت

جدول شرح در متن

حرف (ح،ا) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

صفحه آرایی / دانشگاهی معتبر در آمریکا — میزنای / مسابقه اتومبیل رانی — ام الخبائث / کجاست — ملک الموت / نوعی اجاق کوچک شمعی — انباز — رودی در اروپا / از گروه‌های خونی — راهرو سرپوشیده

واحد بوکس / لباسی گشاد

جانور خون آشام / واحد پنیر — بخشی در ادارات / نت چهارم — دسر فصل گرما

مادر فریدون / جمع شده — گرفتن از هوا / شهر دینی هندوان

گیاهی باتلاقی / گونه — خویشاوند / تیره ساختن — بسیار / بی خانمان

نوعی شیرینی / خواهر به انگلیسی — فزونی / نشان مفعول صریح — گیرنده امواج / ضمیری انگلیسی

جایزه مشهور سینمایی / آخرین شاه ماد — ظرف آبخوری / طوفان دریا — اتحادیه صنفی

تورم رگ‌های پا / قرقاول

خدمتکار ستور — نقره / حسادت ورزیدن — پوستین / اشاره به دور — خاک سرخ / پسوندی شغلی — آجر لعابدار

میوه‌ای ترش مزه / اولین قاتل — شناسه / تنه بریده شده درخت

تلخ / از مصالح — پرنده خوش الحان / نام قدیم اصفهان — نوشیدنی گوارا / اندک

مکان / ظرفی برای دراویش — جای پردرخت / طمع زیاد — کاخ تابستانی

بردبار / طلای قالبی — کشوری در آفریقا / کوهی در کرمانشاه

شهر بادگیرها / وحشی

متفق / کسادی — دانشی بنیادین

وارفته / قطع سینمایی

نقش هنری / آب بند — مرزبان / بوی رطوبت

پیک کاغذی

متضاد پوزیتیو

جدول سودوکو ۳۶۵۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

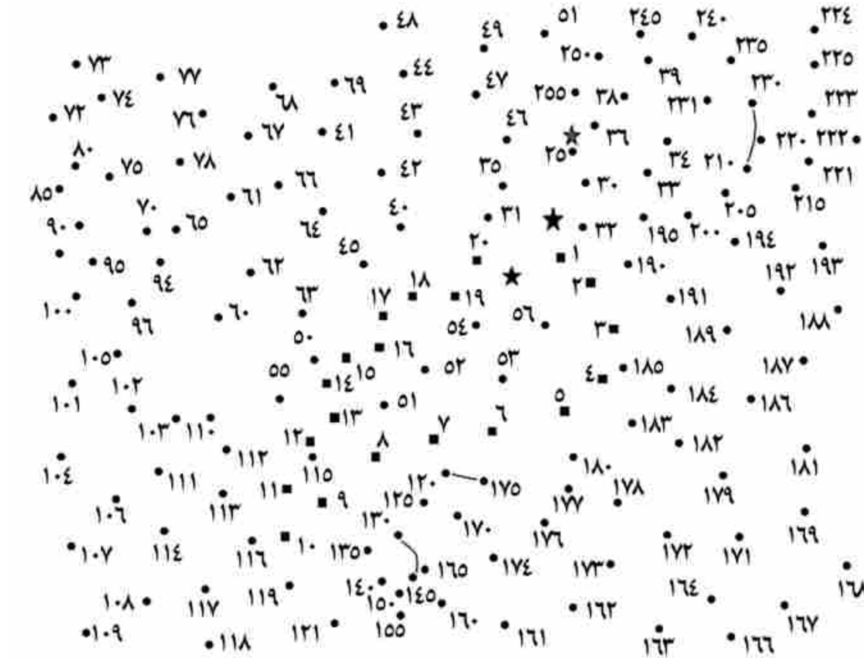
	۹	۲						۵
			۵				۱	۶
۱				۷	۴	۲		
۹	۳		۴	۵		۶	۷	
					۲		۳	
	۸			۳	۶			
								۴
۶	۷					۱	۸	

با هوش خود کلنجار بروید

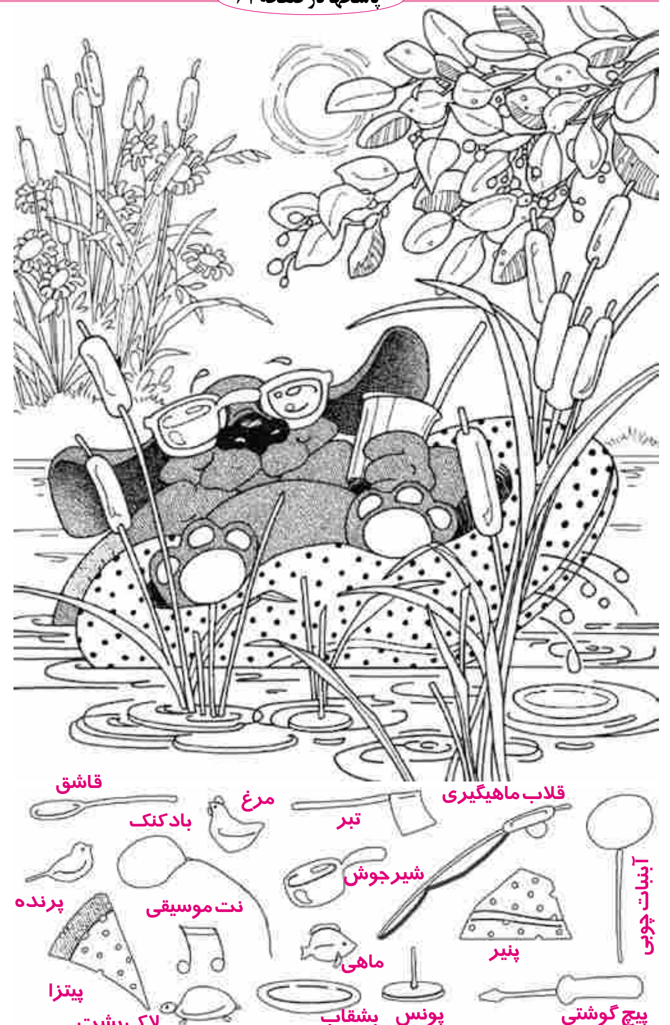
زیر نظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و به این ترتیب عمل کنید. ابتدا مربعها را از شماره یک تا شماره ۲۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. سپس نقاطی را که با اعداد مضرب ۵ هستند یا به عبارت دیگر نقاطی را که اعداد سمت راست آنها ۵ یا صفر است به ترتیب از شماره ۲۵ تا ۲۵۵ با خط مستقیم به هم وصل کنید. چنانچه این کار را درست انجام بدهید پس از پایان کار ناگهان یک شکل زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



پاسخها در صفحه ۶۲



شکلهای پنهان در تصویر استراحت در آب

این سگ در حال استراحت روی یک بادگیر آبی کوچک است اما در این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید ما این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم.



بیست اختلاف در تصویر رویای پروانه

این دختربچه کوچک در رویای پرواز، خود را به شکل پروانه‌ای می‌بیند که در میان گلهای زیبا و پروانه‌های دیگر در حال گشتن در طبیعت است. اما در میان دو تصویری که از رویای دختربچه تهیه شده و در نگاه اول یکسان به نظر می‌آیند، بیست اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟

یک روز زندگی به روشن‌بینی، بهتر از صد سال عمر در تاریکی است

•بودا

یادداشت‌های یک مادر
مادرِ "مهتاب"

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

این یک سرگذشت اتفاقی است زرد. یک پرواز کوتاه در آسمان جوانی. آسمانی که آن روز بخصوص ابری بود، کبود بود. سنگ جفت سینه کفتر شد و چند پر سوخته ریخت روی دفتر چه عمر یک مادر. آنچه می‌خوانید، یادداشت‌های مادر این کبوتر سوخته است که آتش تمام ذهن و حافظه و گویایی‌اش را سوزانده!

یادداشت اول: به "مهتاب" نگاه می کنم. با چشم‌هایی مات و لب‌هایی بسته تکیه داده است به کنج دیوار و چشم دوخته به آسمان. جوانی، نشاط، عشق... حتی عشق هم در چشمانش مرده است. افسردگی و شوک روحی شدید، قدرت تکلم و شاید حتی تفکر را هم از او گرفته. امروز به سراغ دوست و همکلاسی‌اش رفتم. گفت:"من فکر می کنم باید مهتاب رو بیشتر بشناسیم. محیطش رو، خانواده و تربیتش رو. مسلماً این حادثه، یه عشق کور، بدون زمینه قبلی امکان نداشت این همه خرابی ایجاد کنه." در جوابش گفتم: "اما شما دوست مهتاب بودین. هم دانشگاهیش بودین. شما باید بهتر بشناسینش." دوست مهتاب پوزخندی زد و گفت: "بله، ولی یه دوستی کوتاه نمی‌تونه جای روابط عمیق مادر و فرزند رو بگیره. این همیشه برای من جالب بود که چرا مهتاب تنهاست. منزویه و دوست صمیمی نداره." او راست می گفت. دوست صمیمی مهتاب، کتاب‌های درسی‌اش بودند. تا قبل از این فاجعه، او دانشجوی تیزهوشی بود. این روزها پدرش جز سرکوفت زدن به من کاری ندارد. او می گوید: "روحیه انزوا طلب و درونگرای این دختر به تو رفته. مثل خودت از همون اول گوشه گیر و منزوی بود. وگرنه چرا اون یکی بچه‌ها این مشکل رو پیدا نکردن؟ اون از خواهر بزرگترش که ازدواج کرده و موفقه. برادر و خواهر کوچیکترش هم هر کدوم مشغول ادامه تحصیل و رسیدن به هدفشون هستن. فقط مهتاب این وسط شاخ در آورده!" همسرم با بی‌مهری این حرف‌ها را می‌زند و نمی‌خواهد قبول کند که مهتاب از کودکی لطمه خورده؛ از همان روز اول تولد!

یادداشت دوم: محل سکونت ما شهرستان کوچکی است. بیست و دوسال قبل که من ازدواج کردم، کوچکتر هم بود؛ با آداب و رسوم تقریباً روستایی و محیط کشاورزی که یکی از ویژگی‌هایش، برتری پسر بر دختر بود. زمان تولد نخستین بچه من، بچه پسر می‌خواستند. نوه اول بود و خیلی چشم انتظار داشت اما نوزاد دختر شد. با این همه کسی اعتراض نکرد. گفتند:"مهم نیست. دومی حتماً پسره." اما دومی مهتاب بود، پسر نبود! دیگر صداها بلند شد. اخم، کنایه، نیش زبان. بدتر از آن، هم زمان پسر عمه مهتاب به دنیا آمد و همین باعث شد دختر بودن مهتاب بیشتر به چشم بیاید و تقریباً بلافاصله همه سعی کردند فراموشمان کنند. توجه همه به پسر خواهرشوهرم معطوف شد. تصورش ساده است که چه روزهای جهنمی بود برای من!

یادداشت سوم: امروز پدر مهتاب داد و قال راه انداخت. می گفت: "تو باعث شدی این دختر انقدر از من متنفر باشه!" یاد گذشته‌ها افتادم. وقتی مهتاب به دنیا آمد، او هم مثل بقیه، من و بچه را نادیده گرفت. دختر بزرگمان را بیشتر می‌دید و دوستش داشت، اما اصلاً سمت مهتاب نمی آمد. مثلاً بچه‌اش بود! تمام علاقه‌ای را که حق او بود، به پسر خواهرش داد. شد عاشق این پسر. بارها دیدم که پیش از آمدن به خانه، به منزل خواهرش می‌رفت. پسر او را می‌دید. برایش هدیه می‌برد و با او بازی می کرد. مگر می‌شود این حرف‌ها را به خودش گفت؟ این مرد آنقدر بی‌منطق است که جز خودش حرف و طرز فکر کسی را قبول ندارد.

> **یاد گذشته‌ها افتادم. وقتی مهتاب به دنیا آمد، او هم مثل بقیه، من و بچه را نادیده گرفت. دختر بزرگمان را بیشتر می‌دید و دوستش داشت، اما اصلاً سمت مهتاب نمی آمد**

یادداشت چهارم: امروز با خواهرم حرف زدم. به او گفتم: "ای کاش شما نزدیکم بودین. شاید اگه این همه فاصله بین ما نبود، کمی از این بی‌مهری‌ها جبران می‌شد." خواهرم هم مرا مقصر می‌دانست. می گفت: "ازدواج تو و این مرد از همون اول غلط بود. خانواده‌مون از نظر فرهنگی خیلی با هم اختلاف داشتن. تو هنوز هم که هنوزه نتونستی خودت رو با محیط اونجا وفق بدی. هنوز هم بعد از این همه سال توی اون شهر غریبه‌ای. اهل مطالعه بودی، فرهنگی بودی، نفوذ کلام داشتی. باید از همون اول، بعد از اینکه پسرت دنیا اومد و اوضاع آروم شد، با شوهرت صحبت می کردی. بعد از تولد پسرت مشکلات کمتر شد. دختر سومت هم کمتر ناراحتی دید اما مهتاب بیشتر از همه ضربه خورد." در جواب خواهرم گفتم: "ای بابا، من خودم یه زن جوون بودم با چند تا بچه کوچیک. فکر می کنی فرصت این کارا رو داشتم؟ نگاه به الان نکن که باتجربه شدم. اون موقع خودم راهنمایی می‌خواستم. کمک می‌خواستم. یه همدرد و همدل می‌خواستم که لااقل به درددلم گوش بده. این سردی روابط ادامه پیدا کرد تا بچه‌ها بزرگ شدن. بعدشم با یه مرد جاافتاده روبرو بودم که شالوده تفکر و زندگیش ریخته شده بود و خیلی سخت تغییر می کرد. به جاش چسبیدم به بچه‌ها. بهشون می گفتم احترام پدرتون رو همیشه نگه دارین. اون هر چی باشه مرد این خونه‌ست. ستون این خونه‌ست. می گفتم شما درستون رو بخونین و خوشبخت بشین، به پدرتون هم کاری نداشته باشین. یه روز متوجه اشتباهاتش میشه. شما هر چی می‌خواین با من مطرح کنین." نمی‌دانم... شاید به قول خواهرم با این کارم باعث شدم حضور پدر در خانه کمرنگ شود.

یادداشت پنجم: حالا که این مصیبت پیش آمده، همه شده‌اند دایه دلسوزتر از مادر. امروز خواهرشوهرم به خانه‌مان آمده بود. می گفت: "مهتاب همیشه از پدرش فراری بود. داداشم می‌گفت خیلی وقت‌ها بین اون و مهتاب جز سلام علیک حرفی رد و بدل نمی‌شد." این حرف‌ها دلم را بیشتر می‌سوزاند. تمام صحبت‌ها، تمام درددل‌هایی که یک دختر نوجوان و جوان باید با پدرش داشته باشد، در گلوی مهتاب ماند و کم کم به یک توده از فریاد تبدیل شد. مهتاب به خاطر بی‌مهری‌های

پدرش از جمع خانوادگی و میهمانی‌ها می‌گریخت. هیچ وقت به خانه عمه‌اش نمی‌رفت. تحمل دیدن چیزی را که خودش از آن محروم بود، نداشت. بااین شرایط اما همیشه شاگرد اول بود. به کنکور رسید و دانشگاه قبول شد. یک موفقیت بزرگ! اما متاسفانه قبولی در دانشگاه بیشتر این بچه را زجر داد تا خوشحالش کند. دلیلش هم آن بود که مهتاب و پسر عمه‌اش همسن و سال بودند. با هم کنکور داشتند. پسر خواهر شوهرم یک شاگرد عادی بود و مهتاب یک نابغه! از مدت‌ها قبل هم فامیل که انتظار قبولی پسر خواهر شوهرم را نداشتند، مرتب می‌گفتند: "دانشگاه که همه چیز نیست. خیلی‌ها دانشگاه نرفتن و موفق و پولدار شدن. تو هم خودت رو اذیت نکن." مهتاب هم خیلی امیدوار بود با قبولی خودش را به بقیه ثابت کند و یک جوری تلافی بی‌مهری آنها را در آورد، اما همان شبی که نتایج معلوم شد، در حالی که او با رتبه خوب در رشته حقوق پذیرفته شده بود و انتظار داشت پدرش بیاید لااقل به او تبریک بگوید و یک جعبه شیرینی بخرد، مشغول دلداری دادن به پسر خواهرش بود که ایرادی ندارد و می‌تواند سال آینده مجدداً کنکور بدهد.

یادداشت ششم: امروز دیگر نتوانستم در برابر همسرم سکوت کنم. گفتم: "تو با پسر خواهرت بیشتر از مهتاب صمیمی بودی. یادته سر دانشگاه رفتن چه بلایی سرش آوردی؟ گفتی دانشگاه خیلی از محیط زندگیمون دوره و نباید این دختر رو تنهایی بفرستیم شهر غریب. بدبخت مجبور شد توی دانشگاه آزاد شهرمون ثبت‌نام کنه و از تمام چیزی که براش زحمت کشیده بود، چشم پوشی کنه. اون شبی که مهتاب به‌خاطر این ضربه اومد پیش من و زارزار گریه کرد، تو کجا بودی؟" کاسه صبرم لبریز شده بود. با گریه این حرف‌ها را بر زبان می‌آوردم. پدر مهتاب پوزخندی زد و گفت: "توی دانشگاه بیخ گوشمون درس خوند، این آبروریزی رو راه انداخت، اگه می‌خواست بره یه شهر دیگه که واویلا!" در جواب سکوت کردم. واقعاً نمی‌دانستم در جواب این همه خودخواهی چه بگویم!

یادداشت هفتم: دوست و همکلاسی مهتاب می‌گفت: "همه چیز از پاییز گذشته آغاز شد. تقریباً اواسط ترم بود که مهتاب با یه دانشجوی پسر آشنا شد. البته یه آشنایی یک طرفه و بدون کلام حتی!" وقتی گفتم من این جریان را تازه فهمیدم، بعد از شش ماه، دوست مهتاب سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: "فکر می کنین این زمان شش ماهه برای شمایی که مدعی هستین با بچه‌هاتون رابطه نزدیکی دارین، طولانی نیست؟" گفتم: "تو فکر می کنی کدوم دختر نوزده ساله‌ای اولین دیدار یا دلبستگی به یه پسر جوون رو مطرح می کنه؟ که اگه مطرح کنه خیلی از مشکلات پیش نمیاد." دوست مهتاب می‌گفت: "اون پسر هیچ ویژگی بارزی نداشت. یادمه یه بار توی صف سرویس

فکر کردم شاید تغذیه‌اش مناسب نیست، درسش زیاد است، با دوستانش مشکل دارد اما نه غذای بهتر، نه راهنمایی تحصیلی و هیچ روش دیگری کمک نکرد؛ همان پیله سکوتش دیوانه‌ام کرده بود

دانشگاه، مهتاب اون پسر رو به من نشون داد و خیلی ازش تعریف کرد. من کنجکاوی نکردم و گذاشتم به حساب تمجید از یه هم دانشکده‌ای سال بالایی که معمولاً واسه بچه‌های سال اول الگو میشن. هیچ وقت، هیچ کدوم از بچه‌ها ندیده بودن که حتی با هم حرف بزنن. ولی مهتاب همیشه روزایی که اون پسره کلاس داشت، می‌اومد دانشگاه. من بارها باهاش حرف زدم. گفتم وقتت رو بیهوده تلف نکن. اما مهتاب اعتنایی نمی کرد. اون دیگه دانشجوی ممتاز نبود. سر کلاس حاضر نمی‌شد. به خاطر غیبت بعضی از درساش حذف شد. وقتی می‌دید نصیحتش می کنم، طرف منم نمی‌اومد. یه پیله تنهایی و سکوت دور خودش تنیده بود"!

یادداشت هشتم: دوست مهتاب می گفت: "یعنی شما متوجه این همه تغییر توی روحیه مهتاب نشدین؟" آخر چطور ممکن بود متوجه نشده باشم؟ خودم بارها از او پرسیدم اما کو جواب؟ فکر کردم شاید تغذیه‌اش مناسب نیست، درسش زیاد است، با دوستانش مشکل دارد اما نه غذای بهتر، نه راهنمایی تحصیلی و هیچ روش دیگری کمک نکرد؛ همان پیله سکوتش دیوانه‌ام کرده بود. مهتاب خیلی با ایمان بود. حتی نماز شب می‌خواند. مناجات‌های طولانی با خدا داشت. شب‌ها می‌دیدم بیدار می‌شود و نماز می‌خواند و گریه می کند. خوشحال می‌شدم که دختر باایمانی دارم. دیگر نمی‌دانستم چه آتشی در سینه دارد که به بهانه دعا و نماز می‌خواهد خاموشش کند و نمی‌تواند.

یادداشت نهم: دوست مهتاب می‌گفت: "چهار ماه بعد مهتاب گفت اون آقا توسط مدیر گروه دانشکده ازش خواستگاری کرده. با توجه به شرایطی که داشت، باور نکردم. مهتاب اونچه رو که دوست داشت توی واقعیت اتفاق بیفته توی رویاهاش دیده بود و باور کرده بود. یعنی یه اختلال شدید روحی. همیشه زمان اومدنش رو با اون پسر تنظیم می کرد. یه روز اون پسر نیومد. مهتاب سوار هیچ سرویسی نشد. ظهر که بچه‌ها برمی گشتن، دیده بودن مهتاب هنوز توی ایستگاه ایستاده!" نتوانستم بغضم را قورت دهم. با گریه گفتم: "همون روز وقتی اومد خونه، صورتش از سرمای زمستون کبود شده بود. نمی‌دونی چه حالی داشت؟ توی این مدت تیره شدن پوست صورتش، لاغر شدنش، هذیون گفتنش نگرانم کرده بود اما اون روز حس کردم مشکل دخترم حادتر از چیزیه که فکرش رو می کردم"! دوست مهتاب می‌گفت: "بارها خواستم ببرمش پیش مشاور دانشگاه اما

مهتاب قبول نمی کرد. مشکل اون ریشه توی محیط خانواده داشت وگرنه باور کردنی نبود یه عشق یه طرفه بتونه انقدر دگرگونش کنه. جوری شده بود که گاهی موقع سلام و احوالپرسی ما می‌خندید و گاهی گریه می کرد. یه بار بهش گفتم مهتاب، دوستش داری؟ با گریه گفت نه، ازش متنفرم! این عشق یه طرفه اون تنفر رو به وجود آورده بود. می‌ترسیدم مبادا بره با اون آقا صحبت کنه. اون پسر روحش خبر نداشت که چه آتشی رو توی وجود مهتاب شعله‌ور کرده بود. آتشی که هیزم اولیه‌ش رو خانواده‌ش فراهم کردن"!

یادداشت دهم: آن روز دلهره عجیبی داشتم. دلم شور می‌زد و نگران مهتاب بودم. تصمیم گرفتم به دانشگاه بروم و پرس و جو کنم تا بلکه بدانم مشکل مهتاب چیست. مقابل اتاق مدیر گروه منتظر وقت ملاقات بودم. حس غریبی داشتم. داشتم فکر می کردم کجای کار می‌لنگد و با این دختر چه کنم که ناگهان از سالن کناری صدای جیغ‌های ممتد و متوالی شنیدم. انگار تمام دو طبقه داشت می‌لرزید. نمی‌دانم چه حسی به من گفت که این صدای جیغ مهتاب است. در آن سکوت ساختمان که همه سر کلاس هستند و اساتید درس می‌دهند، این صدای فریاد و جیغ انعکاس وحشتناکی پیدا کرده بود. مثل دیوانه‌ها شده بودم. سالن‌ها را می گشتم تا ببینم صدا از کجا می‌آید. دیدم مهتاب خودش را در یک کلاس خالی حبس کرده و جیغ می کشد. تمام فریادی را که در این سال‌ها در گلویش انبار شده بود، بیرون می‌ریخت. هر چه التماس کردم که آرام باشد، فایده‌ای نداشت. ماموران حراست دانشگاه در را شکستند و وارد کلاس شدند. مهتاب به دو استاد که می‌خواستند او را آرام کنند، حمله کرد. دست‌هایش را می گرفتند، با پا دفاع می کرد. قدرت عجیبی پیدا کرده بود. بالاخره با کمک دوستش به سختی او را آرام کردم و بردمش داخل ماشین و رفتیم سمت خانه.

یادداشت آخر: مهتاب چیزی از آن روز به خاطر ندارد. تحت نظر پزشک است. متخصص اعصاب و روان و روانپزشک؛ دارو داده‌اند. شوک درمانی، جلسات مشاوره، این افسردگی به درمان طولانی نیاز دارد. از آن پسر صحبتی نکرده دیگر. اما گاهی که بهتر می‌شود می گوید می‌خواهد بروم دانشگاه اما نمی‌تواند. فراموشی دارد. پدرش، خودش را مقصر نمی‌داند. می گوید: "تقصیر توئه که مهتاب رو از من پنهون کردی. تو نذاشتی ما با هم صمیمی بشیم." بی‌معرفت یادش نیست بیست سال قبل چطور از من و این دختر فراری بود. خودم را آزار نمی‌دهم. می‌دانم گفت‌وگو با او بی‌فایده است. دلم می‌خواهد به اطرافیان بگویم دختر مرا به این روز انداختید، حالا بنشینید و تماشا کنید. به خودم می گویم شاید تقدیر این بوده. تقدیر مرا به این شهر کشاند و اسیر کرد. تقدیر بعد از من، دخترم را قربانی کرد و هنوز هم قربانی می گیرد...

گفت‌وگو: دنیا عباسی کسبی ـ علی کیانی موحد
عکس: محبوبه خلجی

بخش دوم و پایانی

مصاحبه با دکتر سیاوش تیموری

معماران ما حتی نمی‌دانند که ستون چیست

در شماره گذشته، قسمت نخست گفت‌وگوی ما با دکتر سیاوش تیموری، آرشیتکت ورزشگاه پارک دو پرنس و یکی از معماران ایرانی مشهور در سطح جهان خواندید و قرار شد در این شماره، گفت‌وگویمان را با ایشان در زمینه معماری و شهرسازی دنبال کنیم. دکتر تیموری به عنوان یکی از صاحب‌نظران این زمینه حرف‌های جالبی برای گفتن دارد که شما را به خواندن آن دعوت می‌کنیم.

***استاد شما فرمودید نباید کاخ پادشاه و منطقه حاکم‌نشین و شاه‌نشین شهر، از زندگی توده مردم عادی شهر جدا باشد و در کشورهای دیکتاتوری، حاکمان از ترس مردم در حاشیه شهر زندگی می‌کنند و همین تحلیل شما سبب شد تا ساواک مانع تدریس شما شود. آیا در شهرسازی کشورهای پیشرفته هم اینگونه است؟**

**نه. بنده برای پاسخ سوال شما خاطره‌ای تعریف می‌کنم. قبل از انقلاب، من به همراه خانواده‌ام برای تعطیلات به کشور سوئد سفر کرده بودیم. من چون همیشه عاشق معماری و کار هستم، یک روز صبح رفتم به دیدن معماری کاخ استکهلم سوئد. وقتی مقابل در نگهبانی کاخ استکهلم رسیدم، شروع کردم به عکاسی کردن که ناگهان مشاهده کردم که در کاخ باز شد و یک شخصی با دوچرخه آمد بیرون. خوب که به او نگاه کردم، متوجه شدم پادشاه کشور سوئد است. این را هم باید ذکر کنم که بنده تا آن زمان چهره پادشاه سوئد را فقط بر روی تمبرها دیده بودم. از دیدن پادشاه خوشحال شدم و رفتم جلو و به ایشان سلام کردم و گفتم ببخشید، شما پادشاه سوئد هستید؟ لبخند زد و گفت بله. در همین لحظه سربازی که ایستاده بود، آمد جلو و به من گفت، با پادشاه ما چه کاری داری؟ پادشاه سوئد خطاب به سرباز نگهبان کاخ گفت ایشان با بنده کار دارند. شما لطفاً بروید سر پست خودتان. بعد رو به بنده کرد و گفت شما با من کاری داشتید؟ گفتم شما با دوچرخه برای ورزش بیرون کاخ تشریف می‌برید؟ پادشاه سوئد لبخندی زد و گفت نه. برای خرید نان آمده‌ام بیرون کاخ. من که تعجب کرده بودم، گفتم شما خودتان برای خرید نان تشریف می‌برید؟ پادشاه سوئد دوباره لبخندی زد و گفت: پسرم چرا تعجب می‌کنی؟ بله، من خودم برای تهیه و خرید نان از کاخ بیرون می‌آیم. اگر باور ندارید، لطفاً با من در خرید نان همراه باشید. خلاصه بنده با ایشان برای تهیه نان همراه شدم و در مسیر پادشاه از من پرسید چرا از دیدن من تعجب کردید؟ مگر پادشاه کشور شما خودش نان تهیه نمی‌کند و یا برای خرید تنها به بیرون از کاخ نمی‌رود؟ با تعجب گفتم: ای وای، پادشاه ما خودش نان تهیه کند؟ مگر می‌شود؟ در کشوری که بنده زندگی می‌کنم، اگر برای کاخ پادشاه ما نان هم بخرند اول خود پادشاه نمی‌خورد. ابتدا آن را می‌دهند چند نفر بخورند. اگر آنها نمردند، تازه ممکن است خود شاه ما آن نان را بخورد.

***مگر در معماری شهرهای قدیم ما، حاکمان جدا از مردم زندگی نمی‌کردند؟ مثلاً ارگ بم که حاکم‌نشین در وسط و لایه‌های بعدی دور آن است.**

**بله بوده، اما شما به همان ارگ‌ها مانند ارگ بم که نگاه می‌کنید، می‌بینید حاکم و پادشاه همیشه در کنار مردم بودند و زندگی می‌کردند و نه در حاشیه شهر و جای پنهان در اطراف شهر. کاملاً دموکراسی وجود داشته، شما نمونه‌ای از این دموکراسی را می‌توانید در معماری دوره صفویه هم مانند میدان نقش جهان مشاهده کنید.

***در علم معماری و شهرسازی، می‌گویند یک شهر و یا یک بنای معماری زمانی خوب طراحی و ساخته شده است که انسان با دیدن آن و قرار گرفتن در فضای آن، احساس خوبی داشته باشد. آیا این احساس خوب و رضایت در شهر تهران و دیگر کلانشهرهای ما وجود دارد و دلیل نبود آن را در چه می‌دانید؟**

**تهران و شهرهای ما اصلاً خوب نیستند. من خودم اسم تهران را گذاشته‌ام سیاه شهر تهران. ببینید علت‌های مختلفی دارد، مثلاً اشاره کردم که تصمیم گیرندگان شهرهای ما و مدیران شهری ما اصلاً متخصص نیستند و هیچکس سر جای خودش نیست و وقتی مدیر شهری دانش این کار را ندارد و مشورت هم نمی‌گیرد، شما از برنامه‌ریزی آن شهر چه انتظاری دارید؟ برای شرح بیشتر باید بگویم که یکی از نقش‌های شهرداری‌ها، ایجاد هماهنگی در شهر است. آیا در حال حاضر شهرداری‌ها این نقش را به درستی انجام می‌دهند؟ ما می‌گوییم که شهر چهار عرصه دارد که عبارتند از: عرصه عمومی، عرصه نیمه عمومی، عرصه نیمه خصوصی، عرصه خصوصی... در علم معماری می‌گویند وقتی از فضای شهر به فضای خانه می‌رسید باید احساس آسایش کنید، در واقع زمانی که ما از پراکندگی بیرون به فضای درون می‌رسیم، باید این آسایش را احساس کنیم. آیا در حال حاضر ما این احساس آسایش را داریم؟ نخیر، نداریم. باید عرض کنم که آسایش در حال حاضر کاملاً در معماری ما فراموش شده است. در حال حاضر متاسفانه همه عاشق فرم و شیشه شده‌اند، حال فکر کنید اگر در تهران زلزله بیاید همین شکستن شیشه‌های ساختمان‌ها سبب کشته شدن بسیاری از مردم می‌شود. من همیشه در تدریس و طراحی و کارم به دو مسئله مهم تاکید دارم که یک طراحی خوب معماری باید اول عقل‌گرا باشد و دوم انسان‌گرا باشد. اگر طراحی ما یا برنامه‌ریزی شهری ما عقل‌گرا و منطق‌گرا و انسان‌گرا نباشد، هیچ فایده و سودی ندارد. هر تصمیم ما در شهر باید بر پایه و اساس یک دلیل منطقی و عقلانی و انسانی باشد. متاسفانه در طراحی‌ها و تصمیم‌گیری‌های بعضی‌ها، بنده نه عقل‌گرایی مشاهده می‌کنم و نه توجه به انسانیت و روح پاک انسانی. (استاد به معماری منزل خودشان که ما در آنجا در حال گفت‌وگو با ایشان هستیم، اشاره می‌کنند). ببینید! این خانه‌ای را که بنده سال‌هاست

در حال حاضر متاسفانه همه عاشق فرم و شیشه شده‌اند، حال فکر کنید اگر در تهران زلزله بیاید همین شکستن شیشه‌های ساختمان‌ها سبب کشته شدن بسیاری از مردم می‌شود

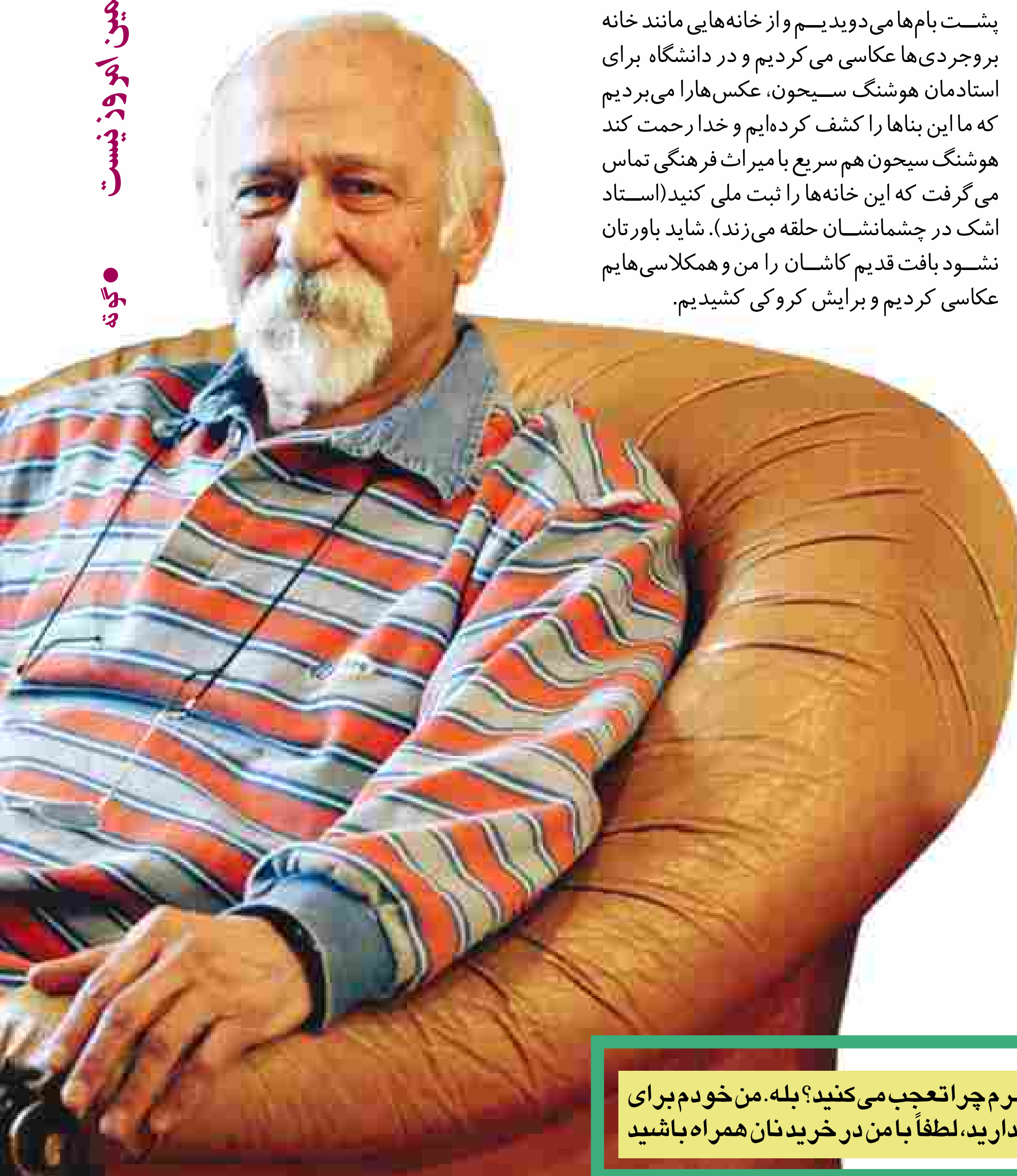
در آن زندگی می‌کنم، خودم طراحی کرده‌ام. شما نگاه که می‌کنید تیرآهن‌های این خانه را به راحتی می‌بینید، اما با اینکه تیرآهن‌ها نمایان است، به هیچ عنوان زشت به نظر نمی‌آید. در ساخت این خانه، من حتی یک درخت را هم نبریدم زیرا همیشه به طبیعت احترام گذاشته‌ام و خوب به خاطر دارم زمانی که داشتم این خانه را می‌ساختم، شهرداری به من گفت چرا این درخت‌ها را قطع نمی‌کنی و از بین نمی‌بری؟ گفتم به این دلیل که روی شاخه‌های این درختان کبوتر زندگی می‌کند و کبوترها روی شاخه‌ها لانه ساخته‌اند. چگونه باید اینها را از بین ببرم؟ (استاد به درختان منزلشان اشاره می‌کنند) هنوز هم کبوترها روی این شاخه‌ها دارند زندگی می‌کنند.. گفتم یک معمار و شهرساز خوب باید با طبیعت کار کند، نه اینکه با طبیعت دشمنی داشته باشد. این خانه را ۳۸سال پیش ساخته‌ام و شکر خدا هنوز کهنه و کلنگی نشده و محکم سر پایش ایستاده است.

***شما فرمودید معمار باید جامع العلوم باشد و یک تعریفی از معماری ایرانی است که می‌گوید معماری ایرانی تلفیقی از علم ریاضیات، ادبیات، عرفان و فلسفه و... است که سبب شده تا ما امروز شاهد بناهای ماندگار در کشورمان باشیم. شما تا چه اندازه این تلفیق را قبول دارید؟**

**بنده این را کاملاً قبول دارم و به آن اعتقاد داشته و خواهم داشت. بگذارید یک مثالی برای شما بزنم. ما قراردادی در ریاضیات داریم و می‌گوییم که ۲ ضربدر ۲ می‌شود چهار و این را در هر کجای جهان شما سوال کنید، همین جواب را به شما می‌دهند. اما در ایران، به دلیل اینکه ما روی فرهنگ کشورمان کار کردیم و من شعر و فلسفه و عرفان این آب و خاک را می‌شناسم، برای من ۲ ضربدر ۲ چهار نمی‌شود. مثال می‌زنم. به نظر شما دو تا اتوبوس ضربدر دوتا مورچه چه عددی می‌شود؟ اگر بنده عرض کنم که می‌شود ۱۲ میلیارد و سیصد و بیست و سه تا مورچه، می‌توانید به بنده بگویید داری اشتباه حساب می‌کنی؟ حالا قدر مطلق عدد ۲تا اتوبوس در دو تا مورچه را دوازده میلیون مورچه بگویم. آیا می‌توانید به بنده بگویید چرا؟! این را بنده حجمی محاسبه کردم. ببینید ما معمارهای قدیمی ذهنمان این گونه بود و اینگونه فکر می‌کردیم. معماری قدیم ما معماری منطق و احساس بوده، نه ۲ ضربدر ۲ که بشود چهار. بنده حدود چهل تا کتاب معماری نوشتم و نکاتی را در آنها ذکر کرده‌ام که در هیچ جای کتاب‌های معماری جهان این نکات نوشته نشده است. همیشه گفته‌ام که معماری ایرانی، معماری احساس در کنار منطق بوده است. در حال حاضر شما این احساس و منطق را در ماسوله مشاهده می‌کنید. ساخت ماسوله به گونه‌ای است که مردم از این در کنار هم بودن احساس لذت می‌کنند و با یکدیگر همدل هستند. اما معماری و شهرسازی جدیدی که بر شهرهای ما حاکم شده است، سبب شده تا مردم از یکدیگر جدا شوند. در معماری اصیل و قدیمی ما، اگر همسایه‌ای آش درست می‌کرد، به دلیل اینکه نکند بوی آش به همسایه مجاور خورده باشد، حتماً یک کاسه آش برای همسایه می‌برد اما در شهرهای کنونی ما همسایه از همسایه خبر ندارد. اصلا یک سوال دیگر از شما می‌پرسم. بافت قدیمی شهر کاشان الان کجاست؟ آن بافت قدیمی شهر کاشان که می‌شد از پشت بام خانه‌ها به آسودگی دوید و از دیدن خانه‌ها و بناهای معماری کاشان لذت برد. یادش بخیر. همان شهر کاشانی که در دوران دانشجویی همراه دوستم که خدا رحمتش کند، آیت الله زاده شیرازی از پشت بام‌ها می‌دویدیم و از خانه‌هایی مانند خانه بروجردی‌ها عکاسی می‌کردیم و در دانشگاه برای استادمان هوشنگ سیحون، عکس‌ها را می‌بردیم که ما این بناها را کشف کرده‌ایم و خدا رحمت کند هوشنگ سیحون هم سریع با میراث فرهنگی تماس می‌گرفت که این خانه‌ها را ثبت ملی کنید(استاد اشک در چشمانشان حلقه می‌زند). شاید باورتان نشود بافت قدیم کاشان را من و همکلاسی‌هایم عکاسی کردیم و برایش کروکی کشیدیم.

***این حرف صحیح است که می‌گویند وقتی در قدیم معماری بنایی را می‌ساخت، خشت به خشت آن بنا با معمار صحبت می‌کرد؟**

بله، کاملاً صحیح است و به معماران قدیم ما می‌گفتند اوستا. خدا رحمت کند آیت‌الله زاده شیرازی را که، روس‌ها به او هم می‌گفتند اوستا... من اصلاً با این مدرک گرایی‌ها مخالفم. الان هرجا را نگاه می‌کنید، طرف در معماری می‌گوید دکتری دارم، اما اصلاً کار بلد نیست و از معماری هیچ نمی‌داند. الان معماران ما حتی نمی‌دانند که ستون چیست و در ساختمان و یک بنا چه کاربردی دارد. ما زمانی به یک نفر می‌گوییم معمار که ۵۰سال کار اجرایی و کار خوب انجام داده باشد. یعنی دقیقاً نیم قرن باید یک معمار کار کند تا بشود یک معمار واقعی. مگر آیت الله زاده شیرازی یا لوکوربوزیه مدرک دکتری داشتند. ■



پادشاه سوئد دوباره لبخندی زد و گفت: پسرم چرا تعجب می‌کنید؟ بله. من خودم برای تهیه و خرید نان از کاخ بیرون می‌آیم. اگر باور ندارید، لطفاً با من در خرید نان همراه باشید

گزارش از مریم عرفانیان
عکس‌ها از مانی لطفی‌زاده

ساعاتی در پشت صحنه «دندون طلا»

تو ۲۰ سال همسفرم بودی کاکا!

آخرین باری که برای تهیه گزارش به پشت صحنه یکی از آثار داوود میرباقری رفته بودم، لوکیشن در یکی از شمالی‌ترین نقاط تهران بود و این بار که برای مینی‌سریال «دندون طلا» می‌روم، راننده تاکسی در یکی از خیابان‌های جنوب شرق تهران دنبال نشانی می‌گردد. بعد که سر یک کوچه به مقصد می‌رسیم، موقع پیاده شدن یادآوری می‌کند که اگر دفعه بعد خواستم اینجا بیایم اسم «تیرد وقلو» را بیاورم تا پیدا کردن مسیر راحت‌تر باشد.

تبدیل نمایش‌های ماندگار به مینی سریال

آمده‌ام برای تهیه گزارش پشت صحنه از مینی سریال میرباقری با نام «دندون طلا» که علاقمندان به تئاتر پیش از این در سال ۷۸ این نمایش را در تالار اصلی مجموعه تئاتر شهر تماشا کرده‌اند؛ نمایشی که ۶ ماه روی صحنه بود و موفقیت و محبوبیت آن و البته دیگر نمایش‌های میرباقری، او را بر آن داشته که آثارش را این بار در قالبی دیگر برای مخاطبانی جدید ماندگار کند و قرار است این نمایش به یک مینی سریال برای پخش در شبکه نمایش خانگی تبدیل شود.

اینجا لوکیشن خانه عنایت با بازی حمیدرضا آذرنگ است. خانه کوچک قدیمی که سه طبقه دارد و آشپزخانه آن در حیاط است. حوض گوشه حیاط، درخت انگور و درخت‌های دیگری که نام آنها را نمی‌دانم، فضای کوچک اینجا را پر کرده‌اند و برگ‌های پیچ در پیچ مو به تمام دیوارها چسبیده است. فقط افسوس که شاخه‌های دیوار شمالی خشک شده‌اند.

برخی از عوامل دور یک میز کوچک در فضای کوچکی که زیر درخت‌ها سایه خنکی هست نشسته‌اند و گپ می‌زنند، به ویژه که آفتاب داغی در حال تابیدن است. اولین چهره آشنایی که می‌بینم حامد میرباقری پسر کارگردان است که به نظر می‌رسد در این پروژه فقط به عنوان دستیار کارگردان حضور دارد.

از پله‌ها بالا می‌روم تا به طبقه دوم می‌رسم. اینجا هم برخی دیگر از عوامل هستند و لباس بازیگران در اتاق کوچکی قرار دارد. سمت چپم هم اتاق جمع و جور دیگری است که از عکس‌های با گریم حامد بهداد روی دیوار معلوم است مربوط به نقش او می‌شود. بهداد در این مجموعه نقش بلبل را بازی می‌کند. بخشی از دیوار پر از کلاه در شکل‌های مختلف است. عکس‌های گوناگونی از بهداد نیز با گریمی که به نقال‌ها شباهت دارد، روی دیوار است. البته او امروز آفیش نیست و به لوکیشن نیامده است.

مجید علی اسلام طراح صحنه و لباس در این طبقه ایستاده و بهترین فرصت است تا درباره ویژگی‌های کار از او بپرسم. وی می‌گوید: من کارم را از تئاتر شروع کرده‌ام. آنچه بیشتر در تئاتر استفاده می‌شود المان است و نشانه‌ای به عنوان دکور است تا منظوری به مخاطب منتقل شود اما در سینما و تلویزیون باید به رئالیسم قضیه دقت کنیم بنابراین برگرداندن فضای نمایش به یک سریال بدون کمک آقای میرباقری میسر نبود.

تلاش برای عینی کردن ذهنیات میرباقری

وی تأکید می‌کند: انسجام سکانس‌ها و بافت‌هایی که در نمایشنامه وجود داشت برای اینکه بخواهد به تصویر تبدیل شود فقط در ذهن میرباقری بود و ما در جلساتی که با هم داشتیم سعی کردیم ذهنیت‌هایمان را به هم نزدیک کنیم و من بفهمم او چه می‌خواهد و چه روایت‌هایی را به چه صورت باید به تصویر بکشیم.

حرف‌هایم با طراح صحنه و لباس تمام شده که باران کوثری را در حال پایین آمدن از پله‌ها می‌بینم. گویا کارش به اتمام رسیده و پس از پاک کردن گریم قصد رفتن دارد. بعد از سلام و احوال پرسی قرار می‌شود برویم حیاط و قدری حرف بزنیم. یکی از بچه‌های تدارکات لطف می‌کند و دو صندلی کنار حوض می‌گذرد و کوثری اینطور درباره «دندون طلا» حرف می‌زند: زمان اجرای «دندون طلا» ۱۵ ساله بودم و در این سن مدام به تئاتر شهر می‌رفتم و تئاتر می‌دیدم. وقتی این نمایش را دیدم، هیجان زده شدم. برای بار دوم هم به تماشای این نمایش نشستم چون مادر و پدرم دعوت شده بودند و این بار با آنها رفتم.

به فکرم نمی‌رسید بازیگر «دندون طلا» شوم

وی در پاسخ به اینکه آیا فکر می‌کرده یک روز قرار است در نسخه سریالی این نمایش بازی کند، می‌گوید: اصلا به فکرم هم نمی‌رسید. فکر می‌کنم همه کسانی که «دندون طلا» را دیده‌اند خاطره ماندگاری از این تئاتر در ذهنشان باقی مانده است. خود من با جزئیات این نمایش را به یاد می‌آورم و همین که شنیدم آقای میرباقری قرار است آن را به نمایش دربیاورد هیجان زده و خوشحال بودم.

فرزند رخشان بنی‌اعتماد و جهانگیر کوثری با همه خداحافظی می‌کند و می‌رود. یک میز و چند صندلی کنار آشپزخانه گذاشته‌اند و چند تن از عوامل و طوفان مهرداديان بازیگر نشسته‌اند و ناهار می‌خورند. یکی از آنها از مرد میانسالی که عمو رضا صدایش می‌کنند فلفل می‌خواهد. عمو رضا مهربان است و هوای همه را دارد. دوباره به طبقه بالا می‌روم که سیروس گرجستانی در اتاق کوچک لباس ایستاده و پیراهن مخصوص این سکانس را روی تنش مرتب می‌کند. می‌دانم اهل مصاحبه نیست اما این بار هم شانسم را امتحان می‌کنم. می‌گوید دلش می‌خواهد حرف بزند اما مثل همیشه این گفتگو را به بعد موکول می‌کند.

پنجره باز است و روی هِره آن پارچه سیاهی به چشم می‌خورد که گویا پرده در ورودی است و آن را جمع کرده‌اند. باز هم از راه پله بالا می‌روم و به طبقه سوم می‌رسم. اینجا اتاق گریم است و پنکه‌ای که جلوی در گذاشته‌اند و برای عرق نکردن بازیگران و خراب نشدن گریم است، حسابی فضا را بعد از تحمل این همه گرما، دلچسب کرده است.

کامران خلج اینجا حضور دارد و روبروی آینه و تجهیزات گریم نشسته و مشغول کار است. حمیدرضا آذرنگ دارد گریم می‌شود و فعلا فرصتی برای گفتگو با هیچ کدام نیست. در عوض مهرداديان منتظر آماده شدن صحنه و آغاز ضبط است و می‌شود با او گپ زد. او درباره خاطره‌اش از سال ۷۸ که «دندون طلا» در تئاتر شهر روی صحنه می‌رفت، توضیح می‌دهد: زمانی که این نمایش در سالن اصلی اجرا می‌شد، ما در تالار نو که دیگر برای تمرین استفاده می‌شود، اجرا داشتیم و من نمایش را با هر کدام از بازیگرانش دیده بودم. چون نقش سیاه را یک شب در میان زنده یاد مهدی فتحی و اصغر همت بازی می‌کردند و ستاره اسکندری و بهناز جعفری هم نقش نیر را داشتند.

تیفونی را بعد از ۱۶ سال در یاد داشتم

وی یادآور می‌شود: خاطره خوبی از «دندون طلا» داشتم. محسن قاضی مرادی نقشی به نام تیفونی در این نمایش ایفا می‌کرد، شاید چون این نام به اسم خودم نزدیک بود، در یادم مانده بود و وقتی فهمیدم «ماه تی تی» عقب افتاده و قرار است «دندون طلا» ساخته شود، برایم سوال بود که تیفونی را چه کسی بازی می‌کند تا اینکه به صورت اتفاقی به من برای ایفای این نقش زنگ زدند. جالب اینکه در «شاهگوش» نیز نقش طوفان را بازی می‌کردم.

حالا آذرنگ هم به طبقه دوم آمده و نشسته چای می‌خورد. یک رکابی آبی بر تن دارد و پیراهن راه راهی





روی آن پوشیده است. از علی اسلام درباره ویژگی‌های لباسش در این صحنه می‌پرسد و می‌فهمد باید روی پیژامه خانه، شلوار رسمی بپوشد و دکمه‌های پیراهنش را هم ببندد.

از ندیدن «دندون طلا» خرسندم

بازیگر فیلم‌های «ملکه» و «آسمان زرد کم عمق» در فرصت کوتاهی که تا رفتن به صحنه دارد، در پاسخ به اینکه آیا «دندون طلا» را زمان اجرایش دیده یا خیر، می‌گوید: من متاسفانه این نمایش را به عنوان یکی از آثار برجسته میرباقری ندیدم اما اکنون از این اتفاق خرسندم چون دیگر هیچ چیزی تاثیری در بازی من نمی‌گذارد و مستقل و فارغ از اثر قبلی بازی می‌کنم. این تجربه برای من بسیار بکر بود به ویژه که شنیده بودم نمایش موفقی بوده است. وقتی متن را خواندم برایم جذابیت‌های دیگری داشت و با استقلال کامل به سراغ این شخصیت یعنی کاکای قصه رفتم. اسم این کاراکتر عنایت سرخوش و کاکایی سیاه‌باز است. اینکه من با یک نگاه مستقل سراغ کار رفتم برایم دلچسب‌تر بود.

آذرنگ که خود نیز دستی بر آتش نمایش‌های ایرانی در فضایی مشابه آثار میرباقری چه به عنوان نویسنده و کارگردان و چه به عنوان بازیگر دارد، یادآور می‌شود: این موضوع در رابطه دلی من و آقای میرباقری تاثیر زیادی داشت. من فارغ از همه مسائل حرفه‌ای او را به خاطر مساله دراماتیک دوست دارم. او درام مطلق است، وجودش، نگاهش، حرف زدنش... ارتباط صمیمی خوبی بین ما ایجاد شده که آن را خیلی دوست دارم.

این بار هنرپیشه‌ها ۲۰ سال جوان‌تر می‌شوند

این بازیگر پایین می‌رود و من یک طبقه بالاتر تا حالا که گریم بازیگران به پایان رسیده، با کامران خلج گریمور کار گپ بزنم. او درباره کارش در «دندون طلا» می‌گوید: برای اینکه به مقطع زمانی مدنظر نمایش برسم، باید هنرپیشه‌ها را ۲۰ سال جوان‌تر می‌کردم و این نیازمند تغییر اساسی روی چهره آنها بود. مثلا درباره مهدی فخیم‌زاده با کاشت ابرو و رنگ مو او را جوان‌تر کردیم.

وی در پاسخ به اینکه آیا از نزدیک شدن به گریم تئاتر با اغراقی که در آن وجود دارد پرهیز کرده‌اید یا خیر، توضیح می‌دهد: قدری اغراق در کار داریم اما ظرافت را نیز لحاظ کرده‌ایم. جالب اینکه در این پروژه، به جای پیر کردن همه را جوان کردیم و برای مقطع ۲۰ سال بعد کار هم از ویژگی‌های سنی فعلی بازیگران استفاده کردیم. البته حمیدرضا آذرنگ قدری با گریم پیر شد.

به سرعت زمان سپری شده و تا به حال چیزی حدود دو ساعت از آمدنم به اینجا می‌گذرد. دوباره به حیاط می‌روم و استاد را می‌بینم که از راه رسیده است. سلام می‌دهم و یک گوشه می‌ایستم.

مانیتور و صندلی میرباقری را در حیاط کنار در گذاشته‌اند و او پارچه سیاه دور مانیتور را روی سرش انداخته و با دقت به زوایای کادری که سهیل نوروزی بسته، نگاه می‌کند: «سهیل بسته‌تر بگیر. بگذار عروسکا هم تو کادر باشن.»

میرباقری می‌شمارد و دوربین و صدا و بازیگران مشغول کار می‌شوند اما او کات می‌دهد. از کُمُدی که در پشت بازیگران به چشم می‌خورد، راضی نیست و فرمان به تغییر میزانسن می‌دهد. بلند می‌شود و سر صحنه می‌رود تا تغییراتی که مدنظر او است در صحنه اعمال شود. در این بخش «عنایت» با بازی آذرنگ و «بلور» با بازی گرجستانی نقش دارند و صحنه اینگونه است که عنایت مستاصل روی تخت نشسته، کلاهش کنارش قرار دارد و دست‌ها را ستون پیشانی قرار داده و بلور کنارش در اتاق ایستاده و دیالوگ می‌گوید.

مهردادیان هم که نقش تیفونی را بر عهده دارد، در این صحنه هست اما دیالوگی ندارد. دیوار این اتاق پر از عکس‌های کوچک است. میرباقری سر جایش برمی‌گردد و از پشت مانیتور دوباره صحنه را کارگردانی می‌کند و می‌گوید: «طوفان جان خودتو ماسک کن پشت گرجستانی.»

ادامه می‌دهد: «انگار چیزی پشت پنجره است. یک وقت گاف ندیم. صدا! —ضبط می‌شه. دوربین! —رفت. حرکت!»

سیروس گرجستانی بازی را شروع می‌کند و در قامت بلور با پیراهن راه راه دیالوگ می‌گوید: «ما خاله زنک بودیم کاکا؟ دهنمون چفت و بست نداشت؟ مارو امین ندیدی؟ ما که ۲۰ سال پا به پات اومدیم. رفیق دلتنگی‌هات بودیم. شریک ناخوشی‌هات بودیم....»

میرباقری کات می‌دهد و می‌خواهد که نور بیشتری به صحنه داده شود. بعد عمو رضا در همان استکان نعلبکی کمر باریک همیشگی برایش چای می‌آورد. کنار مانیتور سه ظرف مشابه قرار دارد که در یکی قند، در دیگری کشمش و در سومی شکلات است. بچه‌های صحنه مشغول اعمال تغییر و تحولات مورد نظر میرباقری هستند و او بعد از خوردن چای به صحنه می‌رود، کنار بازیگران می‌نشیند و درباره این پلان و توقعی که از آنها دارد، حرف می‌زند.

سرانجام تغییرات اعمال می‌شود و با شنیدن جمله «میریم برای ضبط» از میرباقری می‌فهمم تا به حال همه این برداشت‌ها تمرینی بوده است. گرجستانی و آذرنگ دوباره دیالوگ می‌گویند و حرف‌هایشان ادامه دارد: عنایت: «بسه بلور. تو ۲۰ سال همسفرم بودی، تو سرازیری، تو سربالایی، با اوقات تلخی‌هام ساختی، با نق و نوقام ساختی... بی شرمیه بخوام تو رو نامحرم بدونم. من یه امین می‌شناسم که اونم تویی بلور.»

بلور: «ازت گله دارم کاکا.»

عنایت: «حق داری بلور.»

میرباقری می‌گوید: «یه فاصله بهم بده سیروس. یه خورده عنایتو نگاه کن بعد دیالوگتو بگو.»

صحنه تکرار می‌شود و حالا به نظر می‌رسد بالاخره کارگردان از نتیجه راضی است و با گرجستانی درباره بلور حرف می‌زند. گرجستانی نظراتش درباره کاراکتر را به میرباقری می‌گوید و او ذوق زده پاسخ می‌دهد: «آفرین بسیار دریافت درستی داری. رفتی دل و روده متن رو کشیدی بیرون...»

او تقاضای پخش پلی بک می‌کند و با اینکه از پلانی که ضبط شده راضی است، دوباره ضمن تماشای آن، به دقت جزئیاتش را با فیلمنامه تطبیق می‌دهد.

حالا نزدیک به چهار ساعت است اینجا هستم و کم کم باید لوکیشن را ترک کنم. همین می‌شود که گفتگو با نوروزی به زمانی دیگر و البته به شکل تلفنی موکول می‌شود. اینگونه است که بی سر و صدا به نحوی که تمرکز کارگردان به هم نخورد، با همه خداحافظی و صحنه را ترک می‌کنم و امیدوارم میرباقری با اثر جدیدش بار دیگر بتواند باعث رونق شبکه نمایش خانگی شود. البته اگر قرار باشد دوباره به این لوکیشن بیایم و با حضور دیگر بازیگران اصلی، گزارش متفاوتی داشته باشم، یادم نمی‌رود همان اول به راننده بگویم می‌خواهم بروم تیر دوقلو. ■

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آه "سینای عاشق" است که برادر زنش برایش نوشدارو آورد! آهِ "محسن خالباز" هم هست که چون به او قول دادم به کسی نگویم، اسم‌ها را مستعار کردم.

کلاغ‌ها پیشگویان روزهای تلخند!

مصطفی گلیاری

شب گرمی بود. پیراهنِ بیشتر زندانی‌ها خیس بود از عرق. از دیروز آب قطع شده بود. کولر هم کار نمی‌کرد زیرا داشتند کانال‌کشی می‌کردند تا سالن ما را به کولرِ مرکزی وصل کنند. این کانال‌ها از بالای دیوار و از سوراخ‌های بزرگی که از این اتاق به آن اتاق کنده بودند، رد می‌شد ولی حالا حالاها کار داشت تا باد خنک کانال‌ها به ما برسد. دو روز بعد از این که مشغول سوراخ کردن دیوارها شدند، فاضلاب سرویس بهداشتی ما گرفت و کارگرها آمدند و کف سرویس بهداشتی را شکافتند تا گرفتگی‌اش را باز کنند. یک پتو از آنجا بیرون کشیدند. آشکار بود که یکی از زندانی‌ها عمداً فاضلاب را کیپ کرده بود. این هم آشکار بود که نمی‌توانستند عوامل این خرابکاری را شناسایی کنند. از روزی که چاهِ فاضلاب را باز کردند، ورود به سرویس بهداشتی ممنوع بود. می‌گفتند آن چاه به بیرون راه دارد و تا وقتی که روی چاه را نپوشانده‌اند، کسی حق ورود ندارد. آب را هم فقط وقتی می‌توانستند وصل کنند که کار چاه تمام شده باشد که دو یا شاید سه روز طول می‌کشید. آن چاه بسی تنگ و خفه بود. آدم باید از جانش سیر شده باشد که بخواهد از آنجا فرار کند.

آن شب پس از رفتن کارگرها و قفل کردن درِ سرویس بهداشتی، روی هرّه‌ی یکی از پنجره‌ها نشستم و به شب نگاه کردم. شبی که هیچ نسیمی همراهش نیامده بود و خودش هم از گرما کلافه شده بود. کسی روی شانه‌ام زد. محسن اکبری بود. معروف به محسن خالباز. ابد داشت. تا همین یک ماه پیش ده سال حبس کشیده بود و قرار بود دو سه ماه دیگر آزاد شود ولی از او خلاف زندان گرفتند و به ابد محکوم شد. روزی از او پرسیدم: "مُحرز بود که اون موادها مال خودته؟" خندید: "مُحرزِ مُحرز... اگه زیر بالشتم بود، مقِر نمیومدم و می‌گفتم مال من نیست اما توی شیکمم بود. نیم کیلو کِرَک بود که نصف‌شو من خوردم، نصف‌شم دادم سینا خورد. آدم فروشا مارو فروختن. جفتمون ابد گرفتیم". محسن اکبری قد و قامتی ریزه و صورتی پر از بخیه داشت. سینا هم لاغر و ریزه بود ولی با هم خیلی فرق داشتند.

سینا به جرم دزدیدن طلاهای زنش زندانی شده بود ولی قسم می‌خَورد که تهمت است. خانواده‌ی خودش و زنش او را گناهکار می‌دانستند. طردش کرده بودند. در شش ماهی که زندانی بود، ملاقاتی نداشت. خودش هم به دفتر زندان آدرسِ الکی داده بود. خیلی وقت‌ها به یاد زنش می‌نشست و اشک می‌ریخت. می‌گفت تنها آرزویش این است که زنش باور کند که او دزد نیست اما زنش مثل همه او را گناهکار می‌دانست. تنها امیدِ سینا این بود که دزد اصلی طلاها پیدا شود و بار دیگر پیش زنش برگردد اما وسوسه‌های محسن اکبری کاری کرد که سینا دویست و پنجاه گرم کرک آب‌بندی شده ببلعد. قرار بود آن را به سالن چهار ببرند ولی خیلی زود لو رفتند و هر دو ابد گرفتند. سینا به زمین و زمان و به محسن خالباز ناسزا می‌گفت. زندانی‌ها مراقب بودند تا این دو با هم روبرو نشوند زیرا دور نبود که خونی ریخته شود. آن شب که من روی هرّه‌ی پنجره نشسته بودم و ماه را نگاه می‌کردم، محسن خالباز آمد و کنارم ایستاد و سیگار روشن کرد. مقداری خاطره‌ی معمولی و تکراری تعریف کرد. از بچگی در کار خلاف بوده. دزدی، مواد، چاقوکشی و ضرب و جرح، خِفتگیری و خیلی هنرهای دیگر که پرونده‌اش را لبریز کرده بودند. اصل و جوهر خلاف بود. در نوجوانی در بیشتر دارالتأدیب‌ها زندانی بوده. از او پرسیدم: "کاش واسه رد کردن مواد، سینا رو انباری نمی‌کردی. بچه‌ی خوب و آرومیه" پوزخند زد: "آدم آروم زندونی نمیشه... اما آره... خودمم پشیمونم. مَی خوام یه جورایی جبران کنم". و چشم‌هایش برق زد. سینا را دیدم که داشت از تهِ کوچه‌ی مردها می‌آمد. سالنِ پنج زندان دو تا راهرو دراز داشت که زندانی‌ها اسم یکی را کوچه‌ی مردها و دیگری را کوچه‌ی نامردها گذاشته بودند. سینا ما را دید. قدم تند کرد و عربده کشید: "نامرد ابرن کوچه‌ی نامردا!" محسن خالباز سرش را بر گرداند و ناسزایی رکیک نثار کرد. سینا گفت: "مگه تو نامردی که بهت برخورد؟" محسن به طرف او پرید و چپ و راستش کرد. سینا کم نیاورد و مشت پدر مادرداری بر چانه‌ی او خراب کرد. چند زندانی از سلول‌های خود بیرون پریدند و آنها را سوا کردند. بچه‌ها آنها را به سلول‌های جداگانه بردند تا ماجرا تمام شود.

ده دقیقه بعد بار دیگر صدای عربده شنیدیم. محسن و سینا زیر هشت گلاویز شده بودند و همدیگر را به قصد کُشت می‌زدند. تا عده‌ای برسند و آنها را جدا کنند، هر دو خونین و مالین شدند طوری که "آقا مانی" که کمک وکیل بند بود، آنها را به درمانگاه فرستاد. یک ساعت بعد با سر و روی باندپیچی شده برگشتند و با هم طوری رفتار می‌کردند که انگار نه انگار همین یک ساعت پیش می‌خواستند یکدیگر را بکشند. دست در دست هم به سلول خودشان رفتند. از "سعید زاغ‌زن" پرسیدم جریان چیه؟ گفت: "آنتن نمیده. خودمم حیرونم که اون بزن بزن‌شون چی بود، این بغل در آغوششون چیه".

سه پاس از نیمه شب گذشته بود. از نگهبانی آیفون زدند که بیدار باش بدهیم و زندانی‌ها در سلول‌های خودشان به شکل آماری بنشینند. آماری نشستن، یعنی به ستونِ سه پشت سر هم بنشینند تا شمردنشان آسان باشد. فقط وقت‌هایی آمارِ بی‌وقت می‌گرفتند که زندانبان‌ها به شک افتاده باشند که کسی فرار کرده باشد. سه تا از بچه‌های انتظامات را فرستادم تا زندانی‌ها را بیدار کنند و آماری بنشانند. چند دقیقه بعد دو نفر مأمور آمدند و آمار گرفتند: دو نفر از زندانی‌ها نبودند: محسن خالباز و سینا. چطور؟ کی؟ از کدام گریزگاه؟ اولین جایی که به فکر همه رسید، راه فاضلاب سرویس بهداشتی بود. یکی از بچه‌های انتظامات رفت و "پاس کلید" را صدا کرد. مأمور زندان به او گفت درِ سرویس بهداشتی را باز کند. و دیدیم که آنجا آثاری دارد که نشان می‌دهد سینا و محسن از چاه فاضلاب گریخته‌اند. مأمور زندان از "ممد وکیل‌بند" پرسید: "مگه این در قفل نبوده؟ چطور تونستن بیان این تو؟" و خودش خیلی زود جواب سؤالش را پیدا کرد: سوراخی که نزدیک سقف برای گذراندن کانال تهویه‌ی مرکزی کنده بودند، برای گذشتن سینا و محسن که لاغر و ریزه بودند، زیاد دشوار نبود. آنها خود را به سوراخِ سقف که کنار دیوار بود، رسانده و از آنجا به محوطه‌یَ سرویس بهداشتی رفته بودند. بین زندانی‌ها ولوله افتاد. حتی بچه‌های انتظامات هم به جای ساکت کردنِ آنها، خودشان وارد بحث شده بودند. همه می‌خواستند نقشه‌ی فرار محسن و سینا را حدس بزنند. اول از هر چیز کلی به خودشان سر کوفت زدند که چرا به فکر

خودشان نرسیده بوده که می‌شود از سوراخ تهویه به سوی فرار رفت. بعد تیجه گرفتند که چون سینا ابد گرفته بوده وامیدی به آزادی نداشته، خطرِ فرار از زندان را به جان خریده بود تا برود و بیگناهی خودش را به زنش ثابت کند. محسن هم برایش فرقی نمی کرده که در این فرار موفق شود یا نه زیرا نیمی از عمرش را در زندان گذرانده بود و بچه‌ی زندان به حساب می آمد. شاید دلش می خواسته فرار را هم تجربه کند تا پرونده‌اش جالب‌تر شود. سؤال بعدی زندانی‌ها این بود که چرا با هم دعوا کردند؟ حدس می‌زدند که شاید می‌خواسته‌اند از بهداری چیزی کِش بروند که برای فرارشان لازم بوده. قرار شد "رضا دکتر" که رابط بهداری و سالن پنج بود، صبح به بهداری برود و ببیند آنها چه چیزی را پیچانده‌اند. بعضی از زندانی‌ها معتقد بودند حتماً در تنبوشه‌های فاضلاب گیر کرده و خفه شده‌اند. چند نفر هم می گفتند آنها لاغر و ریزه‌اند پس می‌توانند رد شوند. سرِ اینکه رد شده‌اند یا خفه شده‌اند یا گیر می‌افتند، شرط‌بندی کردند. کم کم هیجان‌ها به خواب تبدیل شد و سالن پنج ساکت شد. از دور صدای پارس سگ می آمد. گمان کردم سگ‌های ردیابِ زندان هستند و دنبال فراری‌ها می گردند.

صبح، وقتی که "حاج عباس" آمد تا آمار صبحگاهی بگیرد، کمی برای زندان‌ها که در هواخوری به ستون دَه به شکل آماری نشسته بودند، حرف زد. از سینا گفت که "دو بار فریب محسن خالباز را خورد. بار اول ابد گرفت، بار دوم هم برای ابد از دنیای ما رفت. از محسن خالباز گفت که هر جای دنیا برود، باز هم به زندان برمی گردد". حاج عباس آمارش را گرفت و خواست برود. زندانی‌ها دوره‌اش کردند که بگو چه شده! حاج عباس گفت: "جسدِ سینا رو از فاضلاب درآوردیم. محسن هم تونست از حلقه‌ی تجسس ما فرار کنه ولی معلوم نیست چرا و چی شد که صبح زود اومد درِ زندون و خودشو تحویل داد. عصر برش می گردونیم سلول خودش. می تونین بقیه و اصل ماجرا رو از خودش بپرسین". عصر که محسن را به سالن پنج برگرداندند، زندانی‌ها دوره‌اش کردند. اخلاقش سگی بود. جواب همه را با ناسزاهای عمیق داد و به سلولش رفت.

نیمه شب بود. داشتم پاس نگهبان‌ها را عوض می کردم. محسن را دیدم که زیر هشت به دیوار و زمین ولو شده بود. کارهایم را سامان دادم و کنارش رفتم. برایش سیگار روشن کردم و لای انگشت‌هایش گذاشتم. دستش را به طرف دهنش برد و سیگار را جلو دهانش نگه‌داشت. یک‌هو بغضش ترکید و گفت: "خیلی جوون بود! عاشق زنش بود!" دستش را گرفتم و او را به نمازخانه بردم. نشست و کمی زار زد. بعد آهی بلند کشید و گفت: "من خودم ختم خلافم و خلافکارو از پشت بال مگس می‌شناسم. سینایَ مادر مُرده خلاف نبود. بهت قول میدم که طلاهای زنشو ندزدیده. آخه مگه میشه کسی عاشقِ کسی باشه و ازش بدزده. اگرم دزد باشه، از یکی دیگه می دزده و به پای محبوبش می‌ریزه. سینا دزد نبود. فقط به این امید حاضر شد فرار کنه که بره و بیگناهی‌شو ثابت کنه". پرسیدم: "داستان

یه‌هو دیدم هوا ندارم. سرم رو برگدوندم. نور رو انداختم طرف سینا. سرش دم پاهام بود. معطل نکردم و با پاشنه زَدم به صورتش. کپسول از دستش افتاد و کلی حباب داد بیرون

اون شب چی بود؟" سرش را از روی زانویش برداشت و نگاهم کرد: "اگه بهت بگم، به کسی نمیگی؟" و سیلی سریع و محکمی به خودش زد و گفت: "باید به یکی بگم جریان چی بوده و گرنه دق می کنم... بعد از اون بلایی که سر سینا آوردم وابدیش کردم، دلم خواست یه جوری بهش حال بدم. همون روزی که بالای دیوارا رو واسه کانال تهویه سوراخ کردن، به خودم گفتم من و سینا می تونیم از این راه فرار کنیم. بعدش یه پتو چپوندم تا آخر چاه توالت. بعدش فاضلاب بند اومد و زمین رو کندن و رسیدن به پنجره‌ی فاضلاب. بعدشم رفتم رو مخ سینا که بیا فراریت بدم تا بری ثابت کنی دزد نیستی. زود قانع شد، راه و چاه نقشه رو براش باز کردم. هر دومون لاغر بودیم و می‌شد از فاضلاب فرار کنیم اما می‌دونستم که یه جاهایی آب تا سقف لوله‌ی فاضلاب بالا میاد. چند تا کپسول کوچیک اکسیژن توی درمونگاه دیده بودم. من و سینا یه دعوای ظاهری راه انداختیم و وقتی که ما رو بردن درمونگاه، دو تا کپسول پیچوندیم. بستیمش به پاهامون. شلوار شیرازی داشتیم و معلوم نمی‌شد. ساعت دو نصفه شب سینا رفت روی دوش من و رفت تو سوراخِ بالای دیوار بعد ملافه‌ی لوله شده انداخت پایین و سرِشو گرفت. منم رفتم بالا. از سوراخه گذشتیم. تنگ بود ولی واسه من و سینا که لاغر بودیم، سخت نبود. بعدش وارد سرویس بهداشتی شدیم. اول من رفتم تو فاضلاب. سینا هم پشت سرم اومد. چراغ قوه داشتم. چند ماه پیش از یکی از مأمورا پیچونده بودمش. همین طور که می رفتیم جلو، فاضلاب سالن‌های دیگه وارد شاه‌لوله می شد و حجم آب و کثافت بالا می‌رفت. رسیدیم جایی که باید از اکَسیژن استفاده می کردیم. هر کی مال خودشو زد به دهنش و غوطه خوردیم. یه‌هو فهمیدم ای دل غافل کپسول من فقط یه ریزه اکسیژن داشته و تموم شد"... سیگار روشن کرد. چند بار پُک زد و آه کشید:

"آره... یه‌هو دیدم هوا ندارم. سرم رو برگردوندم. نور رو انداختم طرف سینا. سرش دم پاهام بود. معطل نکردم و با پاشنه زدم به صورتش. کَپسول از دستش افتاد و کلی حباب داد بیرون. با جفت پاهام کپسول رو گرفتم و کشیدم طرف خودم. سینا پامو گرفت. هُلش دادم عقب و کپسول رو گذاشتم تو دهنم و رفتم جلو. نزدیگ گلوگاهی که به بیرون می‌رفت، پشت سرم رونگاه کردم. از سینا خبری نبود. اومدم بیرون و روی زمین دراز کشیدم. نفسم که جا اومد رفتم طرف جاده. اون ورِ جاده یه بابایی رو دیدم که نمی‌دونم کنار ماشینش چکَار می کرد. خِفتش کردم و لباساشو گرفتم بعد دست و پاشو بستم انداختمش اون پشت مُشتا. سوار ماشینش شدم و رفتم. نتونستم زیاد دور شم. چشمای سینا تو جاده بود. از یه دور برگردون برگشتم طرف زندون. یارو رو که بسته بودم، باز کردم و ماشین‌شو بهش پس دادم بعد اومدم جلو زندون و خودمو معرفی کردم"... خاموش شد. گمان کنم می‌خواست بغضش را حسابی بترکاند. آسوده‌اش گذاشتم.

ظهرِ روز بعد من و "روبیک" که از بچه‌های خدمات بود، رفته بودیم دیگ ناهار را تحویل بگیریم. قورمه‌سبزی بود. چرخ دستی را در صف گذاشتیم و منتظر نوبت شدیم. مردی را دیدم که معلوم بود زندانی نیست زیرا به جای دمپایی، کفش پایش بود. داشت با یکی از مأمورها به اتاق "آقای سیاوشی" رئیس زندان بندِ ۳ می‌رفت. به روبیک گفتم "بریم ببینیم کیه و چرا اومده". رفتیم. برادر زنِ سینا بود! باورمان نمی‌شد که پس از مدت‌ها کسی به ملاقاتش آمده باشد. نوشداروی پس از مرگ بود. روبیک گفت: "آخه چرا دنیا اینجوریه؟ چی می‌شد ده روز زودتر میومد ملاقات سینا!" فهمیدیم طلاهای زن سینا ماه‌ها زیر تخت بوده. پسربچه‌ای که برادرزاده‌ی زنِ سیناست، ماه‌ها پیش داشته گنج بازی می کرده و طلَاها را آن زیر قایم کرده بوده. به همین سادگی! اما سختش این بود که کسی هنوز خبر نداشت چه بلایی سر سینا آمده. دفتر زندان آدرس واقعی او را نداشت. حالا برادرزنش با نوشدارو، یعنی با عذرخواهیِ زنش و همه‌ی اهل فامیل آمده بود تا از سینا رفع اتهام کَند. اول به اجرای احکام زندان رفته بود. آنجا به او گفته بودند سینا هنگام فرار خفه شده. او را به دفتر رئیس زندان فرستاده بودند تا از چند و چونش باخبر شود.

من و روبیک با نگاهی حیران دیگ‌های پلوخورش را به سالن خودمان بردیم. روبیک جریان را به ممد وکیل‌بند گفت. چند دقیقه‌ی دیگر همه از نوشداروی خانواده‌ی زن سینا باخبر شدند. آن روز تقریباً کسی ناهار نخورد. غروب پس از آمار شامگاهی و قفل شدن درِ هواخوری، محسن خالباز صدایم کرد: "دیدی چطو شد؟" و چندی خاموش ماند و در نگاهم خیره شد تا گفت: "قَسَمت میدم که به کسی نگی من قاتل سینا هستم". منتظر جواب نشد و هراسان دوید و رفت. پاسی پیش از صبح بود. محسن را دیدم که به نمازخانه می‌رفت. رخ در رخ خیره نگاهم کرد و گفت: "به کسی نگی‌ها!" و روی پیشانیم خط و نشان کشید و رفت.

هواداشت گرگ و میش می‌شد. کلاغ‌ها قار می کشیدند. روبیک گفت: "مادربزرگم می گفت کلاغا از رفتن شب و اومدن یه روز سیاه و تلخ خبر میدن". گفتم: "فال بد نزن! تا آبدارخونه شلوغ نشده، برو فلاسکا رو پر کن!" فلاسک‌ها را برداشت. از سلول بیرون رفت. صدای عجیبی آمد. مثل ترکیدن بادکنک و جیغ بود. بعد همهمه شد. به سمت صدا رفتم و سر از سلول محسن درآوردم. یک سیم لُخت دور گردنش پیچیده و دو شاخه را به پریز زده بود. طاقت عذاب وجدان بیش از این را نداشت. سوخته بود. فک‌هایش چنان منقبض شده بود که دندان‌هایش را خرد کرده بود. چشم‌هایش ورقُلمبیده بود. انگار به من خیره شده بود و می گفت: "به کسی نگی‌ها!"

عاقل همه‌ی آنچه را که می‌داند نمی‌گوید، ولی آنچه را که می‌گوید می‌داند ● ارسطو



مهستی(مژگان) امیرسلیمانی

شفای عاجل



روحانی بعد از پایان مراسم گفت اگر از خدا دو حاجت بخواهی، حتماً برآورده می‌شود. تنها چیزی که می‌توانستم از خدا بخواهم، سلامت پاهایم بود

خوشبختی از نظر من یعنی انتخاب شغلی که به آن عشق بورزی. از کودکی عاشق ارتش بودم و دوست داشتم یک نظامی به تمام معنا مخلص باشم. درهمان زمان، وقتی مادر و مادر بزرگم را سر سجاده نماز می‌دیدم، کنارشان می‌نشستم و عاجزانه از آنها درخواست می کردم که از خدا بخواهند من در آینده یک نظامی موفق شوم. آنها هم همیشه لبخندی می‌زدند و دست‌هایشان را به سوی آسمان بلند می کردند و دعا می‌خواندند و من خوشحال و راضی مشغول بازی می‌شدم. تا اینکه آرزوی بزرگ من در سال ۱۳۶۲ به تحقق پیوست و من در امتحانات نظام چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی موفق شدم. چون در این امتحانات از نظر جسمی باید پرتوان و نیرومند و سالم باشی و هم از نظر روحی مشکلی نداشته باشی، آن روز خیلی خوشحال شدم. وقتی به خانه رسیدم، این شادی را با خانواده قسمت و مهمانی کوچکی هم بر پا کردم.

پس از یک هفته از اعلام نتایج، رسماً یک نظامی بودم و در محل کارم حضور یافتم و تمرینات مربوط به کارم شروع شد. همچنین در طول روز مراسم مذهبی با مناسبت‌های مختلف را هم اجرا می کردیم که من از کودکی به این جور مراسم دلبستگی خاصی داشتم. بعد از گذشت دو هفته احساس درد شدیدی در پاهایم کردم و انجام تمرینات برایم به صورت شکنجه درآمد. به همه با دقت نگاه می کردم که آیا آنها هم دردی در پایشان احساس می کنند. متوجه شدم که هیچکدام مشکلی ندارند. سعی می کردم دیگران چیزی نفهمند و برای ادامه کارم مشکلی نداشته باشم به همین دلیل، درد پا برایم به یک معضل تبدیل شد. حتی از دکتر رفتن هم امتناع می‌کردم و از این درد زجر می کشیدم.

چند ماهی به همین شکل گذشت. لاغر و زرد و عصبی شده بودم. همه می‌پرسیدند چه شده؟ مریضی؟ با دست پاچگی می گفتم نه... نه... خوبم. ناراحتی ندارم. همه با شک به من نگاه می کردند. در همین حین تصمیم گرفتم اگر درد به این شکل ادامه پیدا کند، استعفا بدهم. روز بعد که ما را برای مراسم دعای توسل دعوت کردند، روحانی بعد از پایان مراسم گفت اگر از خدا دو حاجت بخواهی، حتماً برآورده می‌شود. تنها چیزی که می‌توانستم از خدا بخواهم، سلامت پاهایم بود. در قلبم فریاد زدم من این شغل را دوست دارم. خدایا به من کمک کن سلامت باشم و پاهایم دردی نداشته باشد. اشک از گوشه چشمانم جاری شد. به سختی بلند شدم. وقتی از در مسجد خارج می‌شدم، احساس سبکی خاصی می کردم. به سرعت از پله‌ها پایین آمدم. پایین پله ایستادم. خدایا، دردم چه شد؟ پاهایم بدون درد حرکت می کردند. همان‌جا زار زار گریستم. در قلبم فریاد زدم تا دیگران نفهمند. فریاد زدم خدایا چه زود پاسخ محتاجانت را می‌دهی؟

اکنون که این داستان را برایتان نقل می کنم، یک نظامی بازنشسته هستم که در کرج زندگی می کنم. من با عشق کار کردم. هر انسانی که با علاقه شغلش را انتخاب کند، هر شغلی که باشد یعنی زندگی کردن را می‌داند و عمرش به بطالت نمی‌رود چون بیشتر عمرمان را در محل کار سپری می کنیم. به امید سلامتی برای همه مردم دنیا و آنهایی که باور دارند خدای مهربان در ثانیه‌ای می‌تواند همه چیز را متحول کند.

حس آشنا



گاهی وقت‌ها خودم هم باورم نمی‌شود چگونه تصویری از اتفاق به وقوع پیوسته یا در حال وقوع را می‌بینم. من حتی آن عقرب را دیدم

خانه ما کنار دریا بود. من وسط حیاط ایستاده بودم. وزش باد ملایم، بوی دریا را به من می‌رساند. رطوبت را با پوستم حس می کردم. روبرویم دریا آنقدر بی‌حرکت و آبی بود که فکر نمی کردی دریاست. آسمان، آبی آبی بدون لکه‌ای ابر منظره فوق العاده‌ای بود. با اینکه هر لحظه و هر روز با منظره‌های زیبای متفاوت روبرو بودیم، آن روز همه چیز زیبایی خاصی داشت. چشمم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی چشم باز کردم، خواهرم راحله را دیدم. درست در چند قدمی من با یک لباس صورتی وحشت زده به دو نفر تکیه داده بود و چشمانش به روبرو مات بود و جلو پایش یک عقرب زشت و ترسناک ایستاده بود. با وحشت و صدای بلند گفتم: "راحله، عقرب... عقرب..."

وقتی این کلمات را ادا کردم، متوجه شدم دوباره حس ششمم به کار افتاده؛ آن هم از نوع تصویری. من از کودکی اتفاق‌ها را حس می کردم. حتی تصویری از آن را می‌دیدم. از صدای بلندم، مادر به ایوان دوید و گفت: "چه شده؟ چرا راحله را صدا می‌زنی؟ اون بیچاره که کرمان است."

بله، راحله، خواهرم با همسرش در کرمان زندگی می کردند و ما در شمال و اینکه تصویری از او را دیدم، مادر ترسید چون می‌دانست که من حسم قوی است، بلافاصله به خواهرم زنگ زد. کسی گوشی را بر نداشت. آن زمان‌ها از موبایل هم که خبری نبود. مجبور شد به اداره همسرش زنگ بزند. او گفت شما آرام باشید. جای نگرانی نیست. راحله را عقرب گزید اما خطر از او رفع شد و اکنون حالش خوب است. من او را با دو نفر از دوستانمان راهی شمال کردم چون به من مرخصی نمی‌دادند. فکر کردم تا الان رسیده باشد. مادرم با تعجب به من نگاه می کرد. گفت: "ربابه، تو چطور فهمیدی؟"

قبل از اینکه بگویم نمی‌دانم، زنگ در به صدا درآمد و خواهرم راحله با دو نفر که به آنها تکیه داده بود، با چشمان وحشت زده وارد حیاط شد. با همان لباس صورتی. به طرفش دویدم. در آغوشش کشیدم. او مرتب می گفت: "عقرب... عقرب... وحشتناک بود." در تمام این مدت مادرم با تعجب به من نگاه می کرد چون او همیشه از این حس من می‌ترسید. گاهی وقت‌ها خودم هم باورم نمی‌شود چگونه تصویری از اتفاق به وقوع پیوسته یا در حال وقوع را می‌بینم. من حتی آن عقرب را دیدم. البته اگر خدا بخواهد، هر چیزی ممکن است. امیدوارم از این حسی که خداوند به من ارزانی داشته، برای کمک به دیگران استفاده کنم وعامل نجاتشان شوم.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

سرطان‌هایی هستند که گفته می‌شود عوامل محیطی مانند چاقی در بروزشان نقش مهمی دارد. محققان می‌گویند داده‌ها و اطلاعات قابل اعتماد ما درباره تقسیم سلول‌های بنیادی این بافت‌ها ناچیز است از طرفی، دقیقاً نمی‌دانیم که این بافت‌ها به طور معمول چقدر تجدید و بازسازی می‌شوند.

محققان دانشگاه جان‌هاپکینز تأکید زیادی می‌کنند که باید روی روش‌هایی که به کشف اولیه بیماری می‌انجامد، کار کنند و به آن اهمیت بدهند. آنها می‌گویند سلول‌های بنیادی در ارگان‌های مختلف ما به طور مداوم در حال تقسیم و تکثیر شدن هستند تا بافت‌های آسیب‌دیده را مجدداً احیا و تجهیز کنند. گاهی اوقات، هنگام تکثیر DNA اشتباهاتی رخ می‌دهد مثل جهش‌های کوچک. برخی از ژن‌ها هنگامی که جهش می‌یابند، برای ایجاد و توسعه سرطان آماده‌تر می‌شوند. هرچه این جهش‌ها بیشتر و انباشته‌تر شوند، خطر اینکه سلول‌ها انگ سرطانی شدن بگیرند بیشتر خواهد شد. دانشمندان به این نکته مهم نیز اشاره می‌کنند که این موضوعی نیست که به تازگی به آن رسیده باشند. آنها از مدت‌ها پیش نسبت به این مساله آگاهی دارند اما تحقیقات اخیر آشکار می‌کند که این موضوع چقدر روی این مساله تأثیر دارد که یک نفر به سرطان مبتلا شود یا نه. آنها می‌گویند: "سهم واقعی این اشتباه‌های تصادفی در ابتلا به سرطان در مقایسه با سهم وراثت و عوامل محیطی، پیش از این شناخته نشده بودند." دکتر "اوتیس براولی"، سرپرست جامعه سرطان آمریکا می‌گوید: "بیست سال است که با مختصات این موضوع آشنایی داریم. حالا می‌خواهیم بدانیم چگونه می‌شود جلو این بدشانسی را گرفت و آیا می‌شود چنین کاری کرد یا نه." امروز دیگر سرطان به خطرناکی گذشته نیست. امروز بیشتر انواع سرطان‌ها اگر به موقع تشخیص داده شوند، قابل درمان هستند. این را نیز می‌دانیم که اگر نوع خاصی زندگی کنیم، امکان این که سرطان بگیریم، پایین می‌آید. این را نیز دانسته‌ایم که بعضی از انسان‌ها به دلیلی که فعلا به آن می‌گوییم "خوش شانسی" سرطان نمی‌گیرند اما نباید فکر کنیم که چون وابستگان نزدیک ما فلان کار سرطان‌زا را انجام داده‌اند و سرطان نگرفته‌اند، ما نیز مجازیم آن کار را انجام دهیم. یادتان باشد که آنها ژنِ خوش شانسی دارند و ممکن است شما آن را نداشته باشید پس بهترین کار این است که از هر چیزی که به آن مشکوکیم که می‌تواند سرطان‌زا باشد، دوری کنیم.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

دوستانی داشتند اما من تنهای تنها بودم. کم کم خودم را متقاعد کردم که باید با این مشکل هم کنار بیایم و خودم را بیشتر از این رنج ندهم. بیست سالگی را با رنج‌های کمتری آغاز کردم. حالِ خوبی داشتم. فکر می‌کردم در این دهه قرار است اتفاق خاصی بیفتد و همه چیز را زیر و رو کند. اعتماد به نفسم هم بیشتر شده بود. بیست و هفت ساله بودم که برای اولین بار دوست داشتن را احساس کردم. فکر می‌کردم عاشق شده‌ام اما حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم نوع احساسم را اشتباه گرفته بودم. اول‌ها به نظرم مساله خیلی جدی بود اما بعد از چند ماه، در حالی که در عشق و لذت عشق غرق بودم، آن دختر که او را به چشم همسر آینده‌ام می‌دیدم، قول و قرارمان را فراموش کرد و مرا برای همیشه تنها گذاشت. پدر و مادرش نمی‌توانستند بپذیرند پسری مثل من دامادشان شود و یک عمر دخترشان را اسیر خود کند. باز هم دوران افسردگی و سرخوردگی من شروع شد. شاید اطرافیانم درست می‌گفتند و هیچ دختری با جوانی مثل من پیمان زناشویی نخواهد بست. درست وقتی که از عشق ناامید شده بودم، خداوند دختری را سرِ راهم قرار داد که زیبایی خیره کننده‌اش، تنها بخشی از زیبایی‌های وجودش بود و هست. خداوند قلب او را با عشق خودش پر کرده بود. او آمد تا از آن عشق بی‌پایان، روح و جان مرا لبریز کند. من و همسرم در تگزاس با هم آشنا شدیم. شبی بود که سخنرانی داشتم. وسط‌های سخنرانی بودم که نگاهم در نگاه او گره خورد و در آن نگاه جادویی چیزی بود که مرا جذب کرد. آتش نگاه هر دوی ما آن شب کار خودش را کرد و عاشق هم شدیم. خیلی سعی کردم روی سخنرانی‌ام تمرکز کنم و حرف‌هایم را از یاد نبرم. اما اعتراف می‌کنم واقعاً کار دشواری بود و به سختی از پس آن برآمدم. معمولاً بعد از هر سخنرانی یا جلسه‌ای، مهمانان تک تک می‌آیند و خصوصی با من حرف می‌زنند. آن شب، وقتی "کانائی" و خواهرش به اتاقم آمدند تا قبل از رفتن از نزدیک مرا ببینند و با من احوالپرسی کنند، خیلی دوست داشتم به او بگویم دلم می‌خواهد این احوالپرسی کمی بیشتر طول بکشد و بارها تکرار شود. اما زبانم بند آمده بود و نفسم حبس شده بود. دوست داشتم التماس کنم و بگویم به من ایمیل بزن!... پدرم همیشه به من گوشزد می‌کرد که یک مرد واقعی هرگز التماس نمی‌کند و خودش را در هیچ موقعیتی نمی‌بازد. برای همین، روی دلم پا گذاشتم و تنها به احوالپرسی مختصر و تشکر از حضور در برنامه اکتفا کردم. کانایی و خواهرش رفتند و مرا با قلبی که فرو ریخته بود، تنها گذاشتند. هنوز از محل سخنرانی دور نشده بودم که دوستم که با شوهر خواهر کانایی دوست صمیمی بود، برایم پیامک فرستاد و پرسید نظرم درباره کانایی چیست؟ در جوابش نوشتم: "این دختر، زیباترین، مسحور کننده‌ترین و باوقارترین و جذابترین دختری است که در تمام عمرم دیده‌ام. چشم‌هایش نفسم را بند می‌آورد". در سال ۲۰۰۸ نیک عشق واقعی را درک کرد و چهار سال بعد با عشقش "کانایی" ازدواج کرد. ازدواجی که با عشق آغاز شد و با عشق ادامه دارد. آنها پسری زیبا دارند و منتظر تولد دومین فرزندشان هستند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

پیدا نکنیم. در حقیقت سه دانگ اون مغازه به نام توئه صدف جان. منم چند هفته قبل مغازه رو فروختم و با پولش یه آپارتمان شیک براتون خریدم که قراره امشب به عنوان جشن تولد کیهان ـ البته سه دانگش به نام توئه ـ بهتون هدیه کنم! از شنیدن این حرف زبانم بند آمده بود و هنوز تشکر نکرده بودم که صدای سوت زدن کیهان را از راه پله‌ها شنیدم که آهنگ محبوب مرا می‌نواخت "دو تا چشم سیاه داری..." و گفتم "عموصفدر کیهان اومد" عمو هم گفت: "یادت باشه تا چراغ‌ها روشن نشده صدات درنیاد!"

***

در اتاق که باز شد، من هم از گذشته‌ها جدا شدم و فشفشه‌ای را که در دست داشتم آماده کردم که تا کیهان چراغ را روشن کرد، با فندک عموصفدر "فشفشه" را روشن کنم و... کیهان داخل شد و چراغ را روشن کرد و... اما "هورا"ی جمعیت در گلویشان خفه شد. کیهان تنها نبود و دست زن جوانی را که منشی آژانس بود، در دست داشت. چشمش که به جمعیت افتاد و مرا که دید و نگاهش که به پدرش افتاد، رنگش کبود شد، اما خیلی زود به خودش آمد و بلافاصله همراه آن "زنیکه" مانند دزدها از خانه گریخت و رفت! نفهمیدم مهمانان کی رفتند. نفهمیدم اکرم و مادرش کی خارج شدند، فقط وقتی به خودم آمدم که عموصفدر "عکس پدرم را همراه یک قرآن به دستم داد و در حالی که اشک می‌ریخت، گفت: "تو رو به این قرآن و به ارواح خاک پدرت منو ببخش دخترم!" این حرف را که شنیدم، بغضم شکست و سر بر شانه عموصفدر گذاشتم و به اندازه عمق خیانتی که در حقم شده بود، اشک ریختم!

***

چند ماه پس از مراسم سالگرد پدرم، من و بیژن با هم ازدواج کردیم. هنگام عقد، من از "عموصفدر" اجازه گرفتم و عمو نیز به عنوان کادوی عروسی، سند آن آپارتمان را که به نام من منتقل کرده بود به دستم داد. در حالی که از فرط شوق اشک می‌ریختم، دست عمو را بوسیدم و گفتم: "عموصفدر، من مطمئنم پدرم الان اینجاست و خیلی خوشحاله که بعد از رفتنش، شما تکیه گاه منی!"

عموصفدر بر عکس پدرم بوسه زد و او هم اشک شوق ریخت!

رضا قوچان‌نژاد:
قطر خیلی بهتر از اروپا بود

این روزها امید اصلی گلزنی و خط حمله تیم ملی فوتبال ایران فردی نیست جز رضا قوچان نژاد. فوتبالیست بی حاشیه و با استعدادی که حضورش در قطر برای خیلی از علاقه‌مندان به فوتبال جای تعجب داشت. او با صراحت و سادگی از دلایل حضورش در آسیا گفت و اینکه چرا ترجیح می‌دهد به جای اروپا، در کشورهای حوزه خلیج فارس فوتبال بازی کند...



گفت‌وگو: شقایق آسیایی

برنامه شما برای فصل آینده چیست؟

راستش را بخواهید هنوز معلوم نیست. قرارداد من با الوکره تمام شد و الان که به تیم ملی آمده‌ام، سعی می کنم تمام تمرکزم را فعلاً روی تیم ملی بگذارم. باید ببینم که چه اتفاقاتی می‌افتد چون من هنوز یک سال با چارلتون انگلیس قرارداد دارم. باید اول برگردم انگلیس و بعد از آن ببینیم شرایط به چه نحوی پیش می‌رود. شاید در یک تیم اروپایی فصل آینده بازی کنم.

آیا الوکره پیشنهادی برای فصل آینده به شما داده است؟

بله، الوکره از عملکرد من رضایت دارد. آن‌طور که شنیدم، دوست دارند با من ادامه دهند، اما به صورت رسمی هنوز صحبتی نکرده‌ایم.

چطور قوچان‌نژاد می‌تواند از بازی در یک تیم حرفه‌ای مثل چارلتون خودش را با بازی در لیگ قطر هماهنگ کند؟

امسال برای من بعد از جام جهانی تجربه خیلی خوبی بود. این تجربه آسیایی را نداشتم و برای خودم حضور در آسیا تجربه خوبی بود. اول در کویت بودم. البته کویت از لحاظ فوتبالی اصلاً قوی نبود. این مساله را می دانستم. قطر در حد انگلیس نیست، اما اگر به لیگ قطر نگاه کنید، بازیکنان بزرگی در آنجا هستند و آن‌طور که از دور در مورد آن حرف می‌زنند، نیست. من تجربه حضور در لیگ‌های بلژیک و هلند را هم دارم و به عقیده من از آن لیگ‌ها از لحاظ امکانات حرفه‌ای در باشگاه‌ها چیزی کمتر نداشت. حقیقتش را بخواهید، من لیگ قطر را دوست داشتم.

یعنی باور کنیم که شما به عنوان یک بازیکن حرفه‌ای، قطر را به لیگ‌های اروپایی و انگلیس ترجیح می‌دهید؟

به هر حال بازی کردن در اروپا چیز دیگری است، ولی کلاً امسال تجربه خیلی خوبی برایم بود چه از لحاظ مالی چه از لحاظ تجربه. منظورم این است که با زندگی کردن در یک کشور آسیایی و بازی کردن در لیگ قطر، پنجره جدیدی به زندگی‌ام باز شد.

پس به نظر شما امکانات قطر از تیم‌های اروپایی دست‌کمی ندارد.

در مورد کویت اصلاً نمی توانم این حرف را بزنم، اما خود قطر خیلی بهتر از اروپایم بود (می‌خندد) یعنی اصلاً من هیچ کمبودی را احساس نمی کردم. از لحاظ امکانات باشگاه، تمرینات و زمین‌های حرفه‌ای چیزی کمتر از اروپا نداشت. هیچ‌وقت احساس نمی کردم که در آسیا بازی می‌کنم یا کمبودی وجود دارد.

پس احتمال دارد که شما را فصل آینده هم در لیگ قطر ببینیم؟

بله، در فوتبال همه چیز ممکن است. به عقیده من هیچ‌وقت یک فوتبالیست به طور قطعی نمی تواند بگوید در جایی می‌ماند یا نه. نمی‌دانم منظورم را رساندم یا نه. در فوتبال پیچیدگی‌هایی وجود دارد که نمی توان گفت که من دقیقاً دنبال چه هستم. باید همیشه سعی کنی که در زمین بهترین باشی تا بتوانی پیشنهادهای بهتری داشته باشی و به جایی برسی. در حال حاضر هم تمام تمرکز روی تیم ملی است. چون دوباره دور هم جمع شدیم و دو بازی مهم دوستانه داریم اول با ازبکستان و بعد از آن با ترکمنستان تا ببینیم که چه پیش می‌آید.

در تیم ملی جوان‌گرایی اتفاق افتاده، چقدر نسبت به این بازیکنان جوان شناخت دارید؟

متأسفانه من بازیکنان جوان تیم را نمی‌شناسم، اما قطعاً آقای کی‌روش بهتر می‌داند که باید چه کاری انجام دهد. من فکر می کنم ایشان کار خیلی خوبی کرده است. با توجه به تجربیاتی که خود من دارم، نسل تیم ملی در حال عوض شدن است چون شرایط سنی تعدادی از بازیکنان تیم ملی طوری است که شاید تا جام جهانی بعدی بازی کنند. به عقیده من کار بسیار خوبی می کنند که به فکر سال‌های آینده تیم ملی هستند. این سری اردوی خیلی خوبی داشتیم. من خودم در سه، چهار روزی که به تیم اضافه شدم، جوان‌های خیلی خوب و مستعدی را در تیم دیدم. آنها یک امتیاز مثبت برای تیم ملی هستند. نباید برای حضور و دعوت از آنها تعلل کرد. هر اردو و بازی دوستانه فرصت مناسبی است که آنها می توانند تجربیاتشان را بالا ببرند و در تیم ملی جای خودشان را پیدا کنند.

در دیدارهای مقدماتی جام جهانی بازی‌های آسانی دارید، فکر می کنید این بازی‌ها زمان مناسبی باشد برای جا افتادن بازیکنان جوان؟

من این‌طور به بازی‌ها نگاه نمی کنم. اولاً که این تصمیم کادر فنی است و به من ربطی ندارد، اما ما اصلاً بازی آسان نداریم. دور قبل هم همان‌طور که دیدید، بازی‌ها خیلی سخت بود و تا آخرین روز باید برای حضور در جام جهانی می جنگیدیم تا بتوانیم خودمان را به برزیل برسانیم. برای همین هم نمی توانیم بازی‌های مقدماتی را شل بگیریم و فکر کنیم که چون بازی من با گوام، ترکمنستان و هند است، مهم نیست. هر بازی را باید جدی بگیریم و همان‌طور که همیشه می خواهیم با جدیت بازی کنیم و نتیجه بگیریم و فرقی نکند که چه حریفی روبه‌روی ما بازی کند.

خبرهای قطر و الوکره را که دنبال می کردیم، تیم شما خطر سقوط را حس کرد ولی در لیگ ماند و به نظر می‌رسید بعد از تغییر مربی، او زیاد اعتقادی به بازی شما نداشت؟

تیم ما با اینکه تا هفته‌های آخر خطر سقوط را احساس می کرد، در لیگ ماند. یک مربی به الوکره آمد و به عقیده من مربیگری خیلی سلیقه‌ای است. من بعد از حضور ایشان در الوکره بازی کردم اما فیکس نبودم و به نسبت گذشته کمتر در زمین بودم. دلیلی هم برای خودشان داشتند. دوست داشتند با بازیکنانی که قبل از حضور من در الوکره بودند، کار کند و با همان بازیکنان هم ادامه دهند و کمتر در تیم دست به تغییر بزنند. چون ۵، ۶ بازی هم بیشتر تا پایان لیگ باقی نمانده بود و او دوست نداشت که زیاد تغییرات بدهند. من هم باید به نظرشان احترام می گذاشتم و کاری از دستم

اگر تو به کارهای خود قضاوت کنی، احتیاج به قضاوت دیگران نخواهی داشت

● اسحاق نیوتون

بر نمی آمد. جز اینکه هر وقت در زمین باشم تمام تلاشم را برای الوکره و موفقیتش انجام دهم.

رضا قوچان‌نژاد به‌عنوان یک بازیکن، سقف فوتبال خودش را کجا می‌بیند؟

من هیچ وقت این طور به این مساله نگاه نکردم. یعنی از بچگی به این فکر نمی کردم که می‌خواهم به چه تیمی بروم و یا اینکه به چه جایگاهی برسم. به عقیده من، فوتبال ورزشی است که باید روزانه به آن نگاه کرد. من هم این طور فوتبال را دنبال می کنم. یعنی الان در اردو که هستیم همه فکرم به تمرین فرداست. یعنی نمی توانم بگویم که سال آینده کجا هستم. چون ماهیت فوتبال همین است.

در زندگی شخصی تان هم سعی می کنید در حال زندگی کنید؟

در زندگی شخصی کمی سخت است که در حال زندگی کنی ولی در فوتبال هیچ وقت این طوری فکر نکردم که بگویم مثلاً تا چه سالی فوتبال بازی کنم و یا یک چنین چیزهایی چون فکر می کنم این طور چیزها دست خداست. خدایی نکرده هر چقدر هم که برنامه داشته باشی و یا در جایگاه خوبی باشی، مصدوم شوی، همه چیز بر هم بریزد. فقط باید تمام سعی و تلاشت را حتی در تمرین انجام دهی که بتوانی خوب باشی، بقیه را هم به خدا واگذار کنی.

با آقای منتظری که صحبت می کردم از روابط دوستانه و دورهمی های فوتبالیست های ایرانی در قطر صحبت می کرد. به نظر می رسد ایرانی ها در قطر احساس غربت نمی‌کنند .

بله، ما در قطر ۷، ۶ لژیونر داشتیم که در قطر کنار هم بودند. ابتدا این طور نبود که همدیگر را هر روز ببینیم چون همه گرفتار تمرین و کارهای خودشان بودند. بسیاری از بچه ها با خانواده آنجا هستند و فرصت کمتری دارند، اما اتفاق افتاده بود که با هم برنامه بگذاریم و بیرون برویم. راستش را بخواهید، خیلی هم خوش می گذشت. چون قطر هم کوچک است.

وقتی در مقابل هم بازی می کردید هم برای همدیگر کری می خواندید؟

بله، زیاد کری می خواندیم. قبل از بازی ها و بعد از بازی ها یکی از صحبت های اصلی ما کری خواندن بود. این هم از شیرینی های فوتبال است. به من که در فرصت کوتاهی که در قطر بودم، خیلی خوش گذشت. توانستم همه بچه ها را ببینم و روزهای خوبی بود.

قبل از اینکه شما به الوکره بروید، اخباری مبنی بر حضور قوچان‌نژاد در پرسپولیس به گوش می‌رسید، خود شما این اخبار را دنبال می کنید؟

خود من خبرها را دنبال نمی کنم، اما حضور من در پرسپولیس از طریق اطرافیانم به گوشم رسیده بود ولی راستش را بخواهید هیچ‌کس با من تماس نداشت .

به اینکه روزی در ایران بازی کنید، فکر کرده‌اید؟

تا به حال چنین چیزی ندیده بودم. هم برای تبریزی ها ناراحت بودم و هم از طرفی این اتفاق که افتاده بود، برایم جالب بود

دوباره باید حرفم را تکرار کنم که من اصلاً به آینده فکر نمی کنم که بگویم مثلاً دوست دارم دو، سه سال دیگر در ایران بازی کنم. یعنی اصلاً به این مساله فکر نمی کنم. راستش را هم بخواهید فعلاً نمی‌خواهم در ایران بازی کنم. البته بازی کردن در تیم ملی که وظیفه‌ام است و برایم باعث افتخار است که بتوانم در تیم ملی کشورم بازی کنم، اما از لحاظ باشگاهی



هیچ وقت تا امروز به فکرم نرسیده که بیایم در ایران بازی کنم. نمی گویم در آینده این اتفاق نمی‌افتد، اما در حال حاضر این طور داستان‌هایی که در مورد حضورم در پرسپولیس یا استقلال است، از طرف خودم نبوده. (می خندد)

لیگ فوتبال ایران را دنبال می کنید؟

بله، به هر حال دوستانم در لیگ هستند و برای همین هم بازی های لیگ را دنبال می کنم. بازی ها را زیاد نگاه نمی کنم. اما دربی دور رفت استادیوم بودم. دربی برگشت را هم از طریق اینترنت دنبال کردم. دیدارهای فینال لیگ را هم که به‌طور همزمان پخش



می‌شد، نگاه کردم. بازی‌های مهم را هم دنبال می کنم ولی اینکه بگویم به خاطر علاقه به تیم خاصی بازی‌ها را دنبال می کنم، نه این طور نیست. بیشتر برای این است که دوستانم در این تیم ها بازی می کنند و می خواهم بازی های آنها را دنبال کنم.

نظر شما در مورد فینال امسال چه بود؟

خیلی جالب بود. من داشتم بازی‌ها را نگاه می کردم، یک دفعه دیدم دقایق آخر تراکتورسازی بازی را نگه داشت، شک کردم که چرا اینها جلو نمی روند که گل بزنند و قهرمان شوند. در حالی که به این طریق سپاهان قهرمان است. من اصلاً باورم نمی شد، بندگان خدا فکر کرده بودند بازی سپاهان ۲ـ۲ شده است. من تا به حال چنین چیزی ندیده بودم. هم برای تبریزی ها ناراحت بودم و هم از طرفی این اتفاق که افتاده بود، برایم جالب بود. این آخرین بازی بود که در لیگ ایران دیدم.

بازی های نمایندگان ایران در آسیا را هم دنبال می کنید؟

پرسپولیس که بازی‌اش با الهلال را دیدم. من در قطر بودم. با بچه‌های تیم قبلی‌ام در کویت که به قطر آمده بودند، رفتم بازی الهلال و پرسپولیس را دیدیم که متأسفانه آنها اوت شدند و خیلی حیف شد. تیم نفت هم که دو روز پیش بازی کرد. از رادیو داشتم گوش می کردم که آنها صعود کردند. این طور اتفاق‌ها برای فوتبال ایران خوب است. هر چه تیم‌های حاضر در این گونه رقابت‌ها بیشتر باشد، به نفع ایران است.

برای بازی های آسیایی که با کارشناسان و بازیکنان تماس می گرفتیم، هر وقت نتیجه را پیش بینی می کردند، می گفتند قطعاً قوچان‌نژاد گل می‌زند. در کل انتظارات از شما زیاد است؟

راستش را بخواهید، من چه خوب کار کنم چه بد، همه در مورد من یک نظری دارند. برای همین هم من بدون اینکه بخواهم به کسی بی احترامی کنم، سعی می کنم زیاد در این طور بحث‌ها وارد نشوم و تمام تلاشم این است که تمرکز خودم را روی بازی‌ام در تیم ملی بگذارم. چون من نمی توانم همه نقطه نظرات را در کارم اعمال کنم، تمام سعی‌ام را همیشه می کنم که بهترین بازی‌ام را به نمایش بگذارم.

خداداد عزیزی به عنوان یک منتقد تیم ملی اعتقاد خاصی به شما دارد

ایشان خیلی به من لطف دارد. من از بچگی خداداد عزیزی را دوست داشتم. یک ماه پیش که برای بازی به مشهد رفته بودم فرصت مناسبی به وجود آمد تا بتوانیم با هم صحبت کنیم. من از بچگی بازی آقای عزیزی را خیلی دوست داشتم. با هم همشهری هم که هستیم. با اینکه چندین سال است همدیگر را می‌شناسیم، فرصت مناسبی به وجود نیامده بود که بتوانیم با هم صحبت کنیم که در این سفر این اتفاق افتاد.

روزهای پایانی بازی فرهاد ظریف، شبیه علی دایی

مهدیه جباری

فرهاد ظریف، بی‌شک بخشی از شیرین‌ترین خاطرات والیبال ایران است. شماره ۸ ریزاندام والیبال ایران که در این چند ساله هر جا موفقیتی برای والیبال ما بوده، در سایه تلاش بی‌نظیر او به‌دست آمده است. فرهاد که خود سال‌ها قبل و زمانی که هنوز ولاسکو در ایران بود خیلی راحت در مصاحبه‌اش در کافه خبر از این گفت که برای چند سالی شناسنامه‌اش را کوچکتر کرده بود تا بتواند بیشتر در والیبال باشد. بخشی از مصاحبه که بعد از انتشار با درخواست مسئولان فدراسیون والیبال حذف شد، اما باز تفاوتی در اصل ماجرا نمی‌کرد. فرهاد در دوره ولاسکو با سرمربی آرژانتینی به یک توافق نانوشته رسیده بودند، او قرار بود خداحافظی کند تا بیشتر در کنار ترمه، دختر نازنینش باشد اما اتفاقات بعد از ولاسکو طوری دیگر رقم خورد و به اصرار مدیران والیبال ایران، او ماندگار شد.

فرهاد ظریف، لیبروی ملی پوش بعد از نهمی ایران با اولین تجربه حضورش در لیگ جهانی، تیم ملی را بوسید و کنار کشید. دوری او اما خیلی طولانی نشد. ظریف سال قبل به درخواست محمدرضا داورزنی دوباره به تیم ملی برگشت تا برای دومین تجربه لیگ جهانی همراه تیم باشد. او برگشت و تا حالا هم هست. ۴ بازی ابتدایی تیم ملی والیبال در لیگ جهانی امسال را با هم مرور کنیم. فرهاد هر جا راه افتاده و خیزهایش را برای دفع توپ در عقب زمین خوب انجام داده، تیم ملی ریتم پیدا کرده و ست‌ها را ابردیم. ست‌هایی که تعدادشان از مجموع ۴ بازی فقط ۳ تا بوده است. فرهاد اما این روزها فاصله زیادی از آن فرهاد همیشگی دارد. بدنش خسته است و این خستگی را می‌توان در عملکردش دید. در لحظه‌ای که ولو شده روی زمین،



غرغرهای سعید معروف را می‌شنود. فرهاد اما در همین حالت اختلافی فاحش دارد با بازیکن رزروش یعنی علیزاده و احتمالاً همه بازیکنان دیگری که برای ایران در پست لیبرو بازی می‌کنند.

علی دایی را یادتان هست؟ علی دایی سال ۲۰۰۶؟ جام جهانی آلمان؟ آن بازی‌ها آخرین تصاویر از دوره ملی کاپیتانی بود که کامل‌ترین بازیکن ملی تاریخ ایران از نظر افتخارات محسوب می‌شد. دایی بدترین بازی‌های ملی‌اش را در آن جام پشت سر گذاشت. دو سالی بود که او در مرز ۴۰ سالگی بدنش توان دویدن زیاد نداشت و منتقدانش می‌گفتند دیگر باید از تیم جدا شود اما خودش می‌خواست ادامه دهد. دایی در بازی با مکزیک بدترین شب فوتبالی عمرش را تجربه کرد. او بعد از آن بازی‌ها از تیم ملی کنار رفت چون بسیاری می‌گفتند توانش تمام شده. دایی رفت چون خوب نبود، اما تازه با رفتنش بود که فوتبال ایران متوجه شد چه شوکی را تجربه می‌کند. اینکه در همه سال‌های بالیدن به علی دایی، مهاجمی با نیمی از توان او برای تیم ملی آماده نکرده بود. از همان سال تا حالا که با تغییر سبک بازی، گرچه شده فروارد هدف تیم ملی، جای خالی دایی حس می‌شود.

فرهاد ظریف هم حالا شباهتی عجیب به علی دایی آن سال دارد. او مدت‌هاست که خودش هم می‌داند دیگر نمی‌تواند آن ظریف ستاره باشد و به ته خط نزدیک شده. خودش هم دوست دارد در اوج ببوسد و بگذارد کنار، اما ترس روزهای بعد از او، دامن والیبال را گرفته. اینکه در همه روزهای گره زدن والیبال‌مان به ستاره‌ای بی‌نظیر چون فرهاد، نتوانستیم رزروی نزدیک به او را تربیت کنیم و حالا در رخدادهای بزرگ جهانی باید کاسه چه کنم در دست داشته باشیم.

بلاتر رفت تا بادستبند او را نبرند

وحید نمازی

سرانجام سپ بلاتر خودش خواست و از ریاست بر مهمترین جایگاه مدیریتی فیفا کنار رفت. او کمتر از ۵ روز از شروع دوره ریاستش و درحالی که در ابتدای نشستن دوباره روی صندلی ریاست برای ابرقدرت‌ها خط و نشان کشیده بود و می‌گفت کارشان را از یاد نمی‌برد، ناگزیر به استعفا شد.

۱ -این پایان یک دوران است. خوب یا بد، شیرین یا تلخ، ناموفق یا کامیاب. بزرگترین سازمان ورزشی جهان در دو دهه اخیر خیلی کارها کرده. بهترین جام‌های جهانی را برگزار کرده، فوتبال را در این سوی و آن سوی جهان توسعه داده و با شعار فراگیرتر کردن آن در "بازارهای جدید"، میزبانی جام‌های جهانی آینده را به روسیه و قطر "اهدا" کرده است. پدیده‌ای جهانی‌تر از فوتبال سراغ دارید؟ کدام تجارت غیر از فروش تسلیحات در جهان پیدا می‌شود که گردش مالی یکساله‌اش اینچنین باشد: درآمدها حدود پنج میلیارد و ۷۰۰ میلیون و هزینه‌ها حدود پنج میلیارد و ۴۰۰ میلیون دلار. طبیعی است که در چنین گردش مالی نزدیک به ۱۱ میلیارد دلاری، بهشتی برای فاسدان و سودجویان ایجاد شده باشد.

۲ -چهارسال پیش که سپ بلاتر از تصمیم "خود" برای بردن جام جهانی به سرزمین‌های تازه و بازارهای هدف بزرگ و بکر دور دست خبر داد، علاوه بر ساکنین آن سرزمین‌های ناشناخته، قدرت‌های



بزرگ را هم شوکه کرد. تلاش انگلیس و دیوید بکام‌اش و آمریکا و سرمایه‌هایش برای به‌دست آوردن دومین میزبانی جام جهانی بی‌نتیجه ماند تا آنها بفهمند در عزم رئیس سالخورده رخنه‌ای راه ندارد. سازمان بلاتر با برنامه‌ریزی و مطالعه‌ای دقیق و کشیدن تور عوام پسندانه‌ی دادن حق به سرزمین‌های جدید و بازارهای مقصد تازه، میزبانی جام جهانی را فروخت؛ گرچه هنوز هیچ شاهد اثبات شدلی بر این ادعا وجود نداشته باشد.

۳- "حجم" فساد آنقدر بزرگ شده بود که بتوان برای متوقف کردنش مداخله کرد. رسانه‌های بزرگ انگلیسی و آمریکایی هم که مدت‌ها بود "آتش تهیه" خوبی برای حمله نهایی تدارک دیده بودند، آتش خبری را داغ‌تر کردند و حتی بعد از انتخابات جمعه گذشته در سوییس هم بی‌کار ننشستند. دیروز که رسانه‌های غربی از پیدا شدن ردی از یک رشوه ده میلیون دلاری به یکی از معاونین ارشد بلاتر خبر دادند، شاید تیر خلاص را در خشاب گذاشتند تا رئیس پیر که خطر را پشت در اتاقش می‌دید، مجبور به استعفا شود.

۴- حالا بلاتر رفته است. دورانی به سر آمده و جهان آماده انتخابی تازه است. شاید دوران دیوان سالارهای پیر در فیفا به سر آمده و بخت فوتبالی‌ها مثل یوفا در فیفا هم باز شده باشد.

دیدار از همکار پیشکسوت در بیمارستان

آرزوی سلامتی

علی کیانی موحد

حدود یک ماه پیش بود که در اتاقم باز و حاج داوود غرانوش وارد شد. طبق معمول حرفها از فوتبال و تیم ملی و استقلال و پرسپولیس شروع و تا سیاست و اقتصاد و جامعه ادامه داشت. کمی ناخوش احوال بود اما نه آنقدر که هفته بعد منتظر آمدنش نباشم.

یک هفته‌ای خبری از وی نداشتم تا متوجه شدم که در بیمارستان بستری شده و تا خود را برای حضور در بیمارستان آماده کردم، خبر ترخیصش رسید و کمی خیالم راحت شد که حاج داوود را بازهم در دفتر خواهم دید اما...

اما بازهم خبر از بستری شدنش در بیمارستان میلاد بود. هفته گذشته به همراه رفیق و همکار خوبم جناب آقای آ‌ژ به ملاقاتش رفتیم. هرچند من همیشه از ملاقات بیماران فراری بودم و همیشه دوست دارم تصویر ذهنی‌ام از دوستان بیمارم، تصویری سلامت و صحیح و سالم باشد، این بار وظیفه ایجاب می‌کرد به ملاقات استادم بروم.



حاج داوود را استادم خطاب می‌کنم چراکه حدود ده سال پیش که در مجله اطلاعات هفتگی مشغول به فعالیت شدم، وی جز معدود افرادی بود که به من کمک فراوانی کرد. به هرحال پیشکسوت مطبوعات و وزنه‌ای برای خودش حساب شده و می‌شود و با سابقه سردبیری در نشریه کیهان ورزشی، حرفهایش برایم بسیار مهم و تاثیرگذار بود. در چند گفتگوی اولم نیز مرا همراهی می‌کرد و حضورش دلگرمی بود تا استرسهای اولیه کارم به سرعت از بین برود.

تصور دیدن حاج داوود روی تخت بیمارستان برایم دشوار بود چه برسد به روزی که بخواهم از نزدیک وی را در بیمارستان مشاهده کنم. حق هم داشتم که وی را هیچ وقت روی تخت تصور نکنم. با سن و سالی که از شصت هم رد شده، هفته‌ای دو جلسه فوتبال داخل سالن و کوه و پیاده روی باعث می‌شد که هیچگاه فکر نکنم حاج داوود هم روزی بیمار خواهد شد.

همسرش هم درون اتاق بود و از دیدن ما کمی جا خوردند. به هرحال خارج از ساعت ملاقات و بدون هماهنگی با آنها به بیمارستان رفته بودیم. ریه‌های حاج داوود آب آورده و همین قضیه باعث شده که حالش خیلی خوب نباشد. از سوی دیگر به نظر می‌رسد مشکل دیگری نیز برای وی به وجود آمده که دکترها هنوز برای درمانش به نتیجه نرسیده‌اند! با همه این شرایط اما حاج داوود هنوز هم سرحال و پیگیر است. از وضعیت بهرام افشارزاده صحبت کردیم و باشگاه استقلال. کمی از گفتگوی آصف حرف زدیم و اینکه من پا در کفش او کرده و با پیشکسوتان گفت‌وگو می‌کنم! روحیه بالای حاج داوود باعث شده تا به ناراحتی‌هایش فکر نکنم و به خود بگویم که هرچه زودتر در اتاقم باز می‌شود و حاج داوود سراغم می‌آید تا آن کلاه شاپویی که قولش را داده بودم ازم بگیرد...

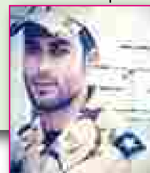
والیبال در لیگ جهانی



شکست مقابل لهستان، چهارمین باخت ایران در لیگ جهانی را رقم زد و این اتفاق تا به حال بی‌سابقه بوده است. ایران در بدترین شرایط سه شکست داشته و همیشه در چهارمین بازی موفق به پیروزی شده بود، اما در لیگ امسال شکست‌ها پشت سر هم شده و از پیروزی خبری نیست. در سال نخست حضور ایران در لیگ جهانی، بعد از دو شکست مقابل روسیه در دیدار سوم مقابل صربستان ۳ بر ۲ شکست خوردیم و در دیدار چهارم با همین نتیجه، ایران این تیم را شکست داد. در دومین سال ایران ۲ بازی اول را به ایتالیا واگذار کرد و در دیدار سوم با نتیجه ۳ بر ۲ مقابل برزیل متوقف شد، اما بازهم در چهارمین بازی موفق به پیروزی مقابل برزیل شد. اما لیگ جهانی ۲۰۱۵ تا پایان بازی چهارم خبری از پیروزی نبود و شکست مقابل لهستان در دیدار دوم، بدترین حضور ایران در این تورنمنت را رقم زد. البته ایران شایستگی پیروزی مقابل حریف را داشت و امسال لهستان واقعاً قدرتمند ظاهر شده است، اما در نهایت روند امتیازگیری ایران مناسب نبوده. هنوز ایران برای صعود شانس دارد و پیروزی در بازی هفته آینده می‌تواند این شانس را بیشتر هم کند.

روزگار عجیب بازیکن سابق پرسپولیس

سعید حلافی که با نفت آبادان به سطح اول فوتبال ایران رسید و سپس به پرسپولیس، داماش و پیکان پیوست، این روزها به پادگان می‌رود و البته مغازه‌ای هم افتتاح کرده است؛ مغازه‌ای به نام فلافل سلف آبادان! حلافی در این مورد می‌گوید: "زندگی سخت است و من هم مدت‌هاست که پولی از تیمی نگرفته‌ام. سال قبل از پیکان طلبکارم و الان هم فقط حقوق ۶۰ هزار تومانی سربازی را می‌گیرم. به همین دلیل مجبور شدم این کار را انجام بدهم. در آمد مغازه بد نیست. خدا را شکر باعث شده تا دستمان به دهانمان برسد. خیلی از هم تیمی‌هایم به مغازه‌ می‌آیند و برخی تماشاگران پرسپولیس هم به ما لطف دارند و سری می‌زنند. مرا دلداری می‌دهند و دلم را به همین اتفاق‌ها خوش کرده‌ام. تازه داشتم جان می‌گرفتم که اجازه بازی به من ندادند. در نیروی زمینی یک بازی انجام دادم و یک گل زدم، اما گفتند که باید به پادگان بروم. پادگان ما در پرندک است. می‌روم و می‌آیم. الان ۹ ماه از خدمتم گذشته و امیدوارم با چند ماهی که پدرم در جبهه بوده، بتوانم از ابتدای فصل آینده بازی کنم. دوران سختی را گذراندم، ولی امیدوارم که اوضاع مناسب شود و من هم بتوانم دوباره بازی کنم.



رای بده، تسلیحات تحویل بگیر!

اخباری به بیرون درز پیدا کرده است که در آن ادعا می‌شود آلمان‌ها، ارسال اسلحه به عربستان را در ازای حمایت از میزبانی آلمان در جام جهانی ۲۰۰۶ پیشنهاد داده‌اند. روزنامه دای زیت آلمان، مدعی شده است که آلمان محدودیت‌های فروش اسلحه به عربستان را، به خاطر یک رای لغو کرده است. در نهایت آلمان توانست با پیروزی ۱۲ - ۱۱ نسبت به آفریقای جنوبی، جام جهانی ۲۰۰۶ را مال خود کند. پیروزی آلمان در آن زمان بسیار شوکه کننده بود. یکی از موارد بحث برانگیز دیگر، رای نماینده نیوزلند، چارلی دمپسی به صورت ممتنع بود. پیش از رای گیری نهایی، مشخص بود که او قصد دارد به نفع آفریقای جنوبی رای بدهد، اما در آخرین لحظات رای خود را به صورت ممتنع اعلام کرد. چارلی دمپسی در سال ۲۰۰۸ فوت کرد و این مساله هنوز نامشخص است که چرا او بر خلاف نظر کنفدراسیون خود (اقیانوسیه)، رای خود را به آفریقای جنوبی نداد. در روزهای اخیر، تمام میزبانی‌هایی که زیر نظر بلاتر انتخاب شده‌اند، کاملاً زیر سوال رفته‌اند.



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همکار عزیزم، خانم نیک ور، زیباترین گل‌ها را برای زیبایی زندگی‌ات و کوتاهی عمرشان را برای غم‌هایت آرزومندم، تولدت مبارک

بیمه ایران ـ عسکری ـ ارومیه

سرکار خانم فرناز سید بزرگی و آقای فرهاد زاهدی، وصلت فرخنده‌تان را صمیمانه تبریک می گوییم **ثریا مس گر ـ حبیب کریمی**

خانم‌ها مهدیه ظهرابی، نسیم مرعشی، نازنین وزوایی و آقای علیرضا طلوعی، از اینکه در مجتمع قضایی تجریش و در مسیر حل مشکلات مردم تلاش می کنید قدردانتان هستیم **حبیب کریمی ـ تهران**

آقا جلال و محبوبه خانم، ۲۲ خرداد اولین سالروز از دواجتان را با تقدیم ۲۲ سبد گل رز جشن می گیریم، دوستت داریم **پدر و مادرت مهدی و سمیرا گلپرور ـ رشت**

حمیده فریدپور، بیستم خرداد این روز به یاد ماندنی را با تقدیم ۲۰ سبد گل رز به شما تبریک می گویم، همیشه شاد و خرم باشید **اصغر رضایی ـ تهران**

نیلوفرم، دختر عزیزم، قبولی‌ات را در مرحله اول دانشگاه سراسری با نمرات عالی تبریک می گوییم، دوستت داریم

پدر و مادرت محسن و مهرانه ستوده ـ تبریز

همدم زندگی‌ام، ریحانه جان، بی نهایت دوستت دارم، ۲۲ خرداد اولین سالروز ازدواجمان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم

همسرت شهرام نویدی ـ چالوس

همسر عزیزم، حمید جان، ۲۱ خرداد روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرام بخش روح و روان کسی می‌شوی که با تو دنیا برایش زیباتر است، عزیزم تولدت مبارک **همسرت نرگس هلالی ـ تهران**

پدر و مادر عزیزم، شما دو فرشته الهی برایمان هستید، آرزوی ما سلامتی شماست. امیدواریم سال‌های سال سایه شما بر سرمان باشد خیلی دوستتان داریم

آبجی مهوش، امیرمحمد و فاطمه گل محمدی ـ اصفهان

خاله خورشید و دختر خاله زهرا، از مهر و محبت شما بی‌نهایت سپاسگزاریم، خداوند بزرگ همیشه پشت پناه شما و خانواده محترمتان باشد

نرگس اسدی ـ تهران

سرکار خانم مریم طوسی، انتخاب شایسته شما را به عنوان مدیر دفتر و مدیر مسئول هفته نامه پگاه تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت داریم

مهلا رستمی، فخری گلکار و حسین بخشی ـ اصفهان

امیر عزیز و مهربانم، قشنگ‌ترین صدای زندگی‌ام صدای تپش قلب توست و باشکوه‌ترین روز دنیا، روز تولد تو، عاشقانه دوستت دارم

دوستدار همیشگی شما حقیقت

سمیرا جان، ۲۳ خرداد، هجدهمین سال تولدت را با تقدیم ۱۸ سبد گل نیلوفر آبی جشن می گیریم، دوستت داریم **پدر و مادر و برادرت علی غلامپور ـ تهران**

برادر عزیزم، آقا جواد، قدم نورسیده‌ات (زهره کوچولو) به شما و عروس گلمان مبارک **برادرت نصرت کوه بر ـ کرمان**

امید زندگی‌ام، ناهید جان، دختر مهربانم، بیست و پنجم خرداد، دومین سالروز ازدواجتان فرخنده و مبارک باشد، امیدوارم همیشه در صحت و سلامت باشید

پدر و مادرت احمدرضا و ناهید حقجو ـ تبریز

فریبا جان عروس گلم و مادر فداکار، ۲۲ خرداد در فصل بهار که بهترین ارمغان خداوند است میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم

زن دایی گوهر و دایی بیوک کمالی ـ تهران

لایای مهربان، همسر عزیزم، ۲۵ خرداد دوازدهمین سالروز ازدواجمان مبارک خیلی دوستت دارم عزیزم **همسرت فریدون گیوه چی ـ ساری**

شیوا جان، همسر عزیزم، موفقیت را در دانشگاه به فال نیک می گیرم و آرزوی موفقیت هر چه بیشتر شما را از خدای بزرگ می‌خواهم دوستت دارم

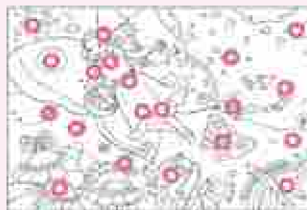
همسرت رحیم روحی ـ قوچان

عمو اصغر خوبم، خیلی دوستت دارم عمو جان، قدم نورسیده‌تان (نوه عزیزت) را به شما و زن عموی مهربان تبریک می گویم **برادرزاده‌ات شانتیا رحمانی ـ قزوین**

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

بیست اختلاف در تصویر رویای پروانه



شکلهای پنهان در تصویر استراحت در آب



مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۱۵

پاک می کرد، گفت: "اونجا محیط سالمی نیست... نمی‌تونستم تنها برم، می‌ترسیدم!"

آهی کشید و ادامه داد: "دختر بزرگم مریض شد، دکتر گفت تومور مغزی داره و باید عمل بشه... عملش هم پانزده میلیون پول می‌خواد.... با کلی دردسر و بدبختی نصفشو فراهم کردم برای بقیه پول هم مجبور شدم بیام پیش این مردک..." در حالی که بغضش رومی‌خورد گفت: "آخه نمی‌تونم دست رو دست بذارم تا دخترم جوونم جوون مرگ بشه، اون فقط هجده سالشه..." از شنیدن حرف‌های زن متاثر شدم. زن‌هایی که دور و برمان نشسته بودند همه به ما چشم دوخته بودند و به حرف‌های زن گوش می‌دادند و بعضی‌هایشان سری تکان می‌دادند. گفتم: "یعنی کسی رو نداری که کمکت کنه؟" خانواده خودت یا شوهرت؟" در حالی که با گوشه چادر گونه‌اش را پاک می کرد، گفت: "نه خانوم جان؛ خانواده خودم با سیلی صورتشونو سرخ نگه می‌دارن. شوهرم هم فقط یک خواهر داره که اونم از من بدبخت تره!" دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: "نگران نباش؛ خدا بزرگه."

سامان و پدرم به کلانتری آمدند و وقتی بی گناهی ما را ثابت کردند، خیلی زود من و آن زن از آنجا بیرون آمدیم. سامان که توی ماشین بیرون از کلانتری منتظر نشسته بود، با دیدن من به سرعت پیاده شد و به طرفم آمد و گفت: "حالت خوبه پریسا؟" سری تکان دادم و گفتم: "خوبم." گفت: "بیا سوار شو" هر دو سوار ماشین شدیم. در راه سامان رو به من کرد و گفت: "ماجرای اون زن رو پدرت برام تعریف کرد... واقعا متاثر شدم" من سری تکان دادم و گفتم: "منم همین طور..." کمی مکث کردم و یکباره گفتم: "سامان..." گفت: "جانم..." گفتم: "ما می‌تونیم مشکل این زن رو حل کنیم. هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست. وقتی این زن رو سر راهمون قرار داده واسه اینه که ما رو امتحان کنه! هزینه عمل دختر این زن پانزده میلیونه، درست به اندازه همون پولی که ما می‌خوایم باهاش ماشین بخریم... می‌دانی؟ کلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که مادیات توزندگی همیشه هست.... بالاخره یه روز ماشین می‌خریم. حل مشکل این زن مهمتره... جون یه آدم مهمتره...! جون یه دختر هیجده ساله!"

نگران واکنش سامان بودم، ولی او کنار کشید و گوشه‌ای ترمز کرد. نگاه پرمهرش را به من دوخت و گفت: "من به تو افتخار می کنم پریسا!" لبخندی زدم و گفتم: "منم به جوانمردی تو افتخار می کنم."

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

قبول دارم که امسال سال شلوغ و پر از کارهای بزرگ و کوچک را پیش رو دارید، ولی این دلیل نمی‌شود که قبل از وارد شدن خوب فکر نکنید و از همان مسیری که قبلا گزند دیده بودید، دوباره دچار گزند شوید. در ضمن این موضوع را به خاطر بسپارید که انرژی بالای شما به همراه مهرورزی‌های خاصی که دارید اگر به مسیر درست هدایت شود می‌تواند منشا خیر شود، به شرط آن که از زمانی که شرایط برای فکر کردن مهیاست فوق العاده بهره ببرید.

اردیبهشت

بالاخره چه ما بخواهیم و چه نخواهیم دنیا گاهی حول خواسته‌های ما نمی‌چرخد و در چنین مواقعی تنها کاری که می‌توانیم انجام دهیم این است که نگذاریم این مساله به روحیه ما ضربه بزند و بالعکس اگر می‌توانید آن را به سمتی سوق دهید که کمک کند تا ذهنتان بالغ تر شود و آنگاه است که در خواهید یافت اشتباه‌ها هم بخشی از زندگی است و باید آنها را پذیرفت. در مورد مساله‌ای هم که می‌گویید پذیرفتن آن برایتان سخت است باید تاکید کنم اگر با این دید جلو بروید که از هیچ کس انتظار نداشته باشید، مشکل حل است و البته که این کار هم مشکل است!

خرداد

در حال حاضر بین دو انتخاب سخت گیر افتاده‌اید، اینکه خودتان را آرام و خوشحال کنید، یا اینکه به قول خودتان قانون را رعایت کنید و دیگری را ناراحت. در حالی که راه سومی هم هست و آن اینکه می‌توانید از هر دو مساله چشم بپوشید و همه را خوشحال کنید! در مورد سوالی که در ذهن شماست و پیدا کرده پاسخش برایتان بسیار سخت شده هم باقاطعیت می‌گویم که موضوع کاملا قابل درک است، اما رسیدن به پاسخ ممکن است شما را دچار نگرانی یا ناراحتی کند، پس هدف‌های مشترک را پیش ببرید و آرام بگیرید!

تیر

قبول دارم که گاهی نگاه داشتن کلامی در دل بسیار سخت می‌شود بخصوص وقتی موضوع به مسایل عاطفی مربوط باشد و موضوعی به نام خشم هم مکمل آن شود. هر چند که اگر خوب بیندیشید، به زبان آوردن کلامی که نباید عنوان شود هم گاه تاثیری شگرف بر رفتار ما و اطرافیانمان می‌گذارد. در مورد اینکه سعی می‌کنید با ایجاد یک تغییر در زندگیتان به یک الگو تبدیل شوید هم جای بسی خرسندی است، ولی بپذیرید که تمام وقت را نباید صرف یک مساله کرد و هر چیزی جای خودش را دارد.

مرداد

اینکه از قدرت تمرکز بالایی برخوردار هستید بسیار خوب است، اما چرا سعی نمی‌کنید خودتان را با دیگران هم هماهنگ کنید و آن گاه به قضاوت بنشینید. در مورد موضوع ایجاد شده هم باید بگویم، این درست است که شما به دنبال بحث و دردسر نمی‌گردید، ولی گاه رفتار ما برای اطرافیان آنچنان سوتفاهمی ایجاد می‌کند که برداشتی درست مخالف آن چیزی که ما انتظار داریم می‌کنند. حتی اگر این کار منجر به ناراحتی یادوری افراد شود، پس آرام بگیرید و از نو شروع کنید.

شهریور

قدم نخست انجام کاری را برداشتید که مدت‌ها ذهن شما را به خودش مشغول کرده بود و چه زیبا که به یکباره تصمیم گرفتید تکلیف خودتان را با دوراهی مشخص کنید و همین موضوع منشا خیر و برکت بسیاری برای شما خواهد شد. هر چند که کاری سنگین و تعیین کننده را پیش رو دارید. در مورد آرامشتان هم بدانید که واکنش دیگران به ما دقیقا تضمین کننده آرامش و یا رنج ماست وهر دو موضوع هم به نوع برخوردی بازمی‌گردد که ما از خودمان بروز می‌دهیم.

مهر

از سویی باید به شما تبریک بگویم که مرحله‌ای سخت و تعیین کننده را، آرام و شیرین پشت سر گذاشتید و توانستید به خودتان و اطرافیان ثابت کنید که وقتی بخواهید می‌توانید اما خودتان هم خوب می‌دانید که این تازه آغاز حرکتی برای تعیین نوع زندگی آینده شما خواهد بود و فقط ندای درونتان هست که می‌تواند به شما کمک کند تا بتوانید وقایع پیرامونتان را ارزیابی کنید و نگذارید کار از دستتان بیرون برود. در مورد اطرافیان هم اگر یقین دارید خیرتان را می‌خواهند، به خدا توکل کنید و در راه رضایت او گام بردارید.

آبان

اگر بخواهم از دل شما حرف بزنم باید بگویم که خیلی رضایت ندارید و به نوعی این روزها را غرق کار و سختی می‌بینید، ولی اگر واقعیت را بنگریم شما در حال مهیا کردن شرایطی هستید که خیلی‌ها آرزویش را دارند. در مورد کار بزرگی که انجام داده‌اید هم باید بگویم که خودتان هم خوب می‌دانید همیشه نتیجه کار اینچنین نمی‌شود، اما حالا که شده چه خوب که آرام بگیرید و این شادی را با دیگران هم قسمت کنید و به عنوان مثال از پله‌های ترقی سود بجویید. همین!

آذر

هیچ شکی نداشته باشید که دیگران هم همیشه با محیطی نه چندان دلچسب روبرو شده‌اند، ولی از میان آنها تنها کسانی امروز موفق هستند که توانسته‌اند خودشان را با شرایط وفق دهند. در مورد کارتان هم اگر منتظر تایید شدنش توسط دیگران هستید. امیدوارم کمی با خودتان خلوت کنید و ببینید آیا این کار منطقی است؟! بگذریم از اینکه شما در روزهایی که برای آینده‌تان تعیین کننده هستند، همیشه بهترین واکنش را داشته‌اید و این یک هنر است!

دی

این روزها برای شما می‌توانست روزهایی فوق العاده و ماندگار باشد، اما خودتان می‌گویید اینچنین نشده و نیست و من هم آن را می‌پذیرم. ولی ای کاش ببینید آیا بدتر از این ممکن نبود که پیش بیاید و اگر پاسخ شما مثبت است، خدا را شاکر باشید که فعلاً چنین نشده و این یعنی نوعی پیروزی در مورد حرف‌های ناگفته هم مطمئن باشید، که همان ناگفته بماند بهتر است. اگر ذهنتان را خیلی مشغول نمی‌کند و می‌توانید بر اوضاع خودتان کنترل داشته باشید!

بهمن

این روزها برای شما روزهایی فوق‌العاده تعیین کننده هستند، روزهایی که به قول خودتان طی آنها تصمیم‌هایی بزرگ گرفته‌اید و سعی می‌کنید آن گونه زندگی کنید که می‌توانید، نه آن گونه که دیگران می‌گویند و انتظارات آنها هم پایانی ندارد. ولی همین که سعی می‌کنید به جای فرار از مشکلات در مقابل آنها بایستید و تکلیف آنها را مشخص کنید یعنی در درون شما تغییراتی شگرف در حال رخ دادن هستند، پس خوشحال باشید و مسئولیت افکارتان را هم بپذیرید.

اسفند

می‌گویید شانس با شما یار بوده و تا اینجای کار را به نحوی پیش برده‌اید که خودتان هم تصورش را نمی‌کردید، ولی من تاکید می‌کنم که توانایی و قدرت تفکر شما افزایش یافته و این به لطف خداوند بستگی دارد، در حالی که به اشتباه مردم نام آن را شانس می‌گذارند. در مورد اینکه تصمیم گرفته‌اید شور و هیجان خودتان را هم کنترل کنید، بسیار خرسندم زیرا بارها دیده‌اید که رعایت نکردن آن چه تاثیر منفی بزرگی بر زندگی شما گذاشته است.

آدمی ساخته‌ی افکار خویش است، فردا همان خواهد شد که امروز می‌اندیشیده است

●موریس مترلینگ

سهراب صفادار



جشن کودکان؛ برلین ـ آلمان: کودکان، لباس‌های مخصوص با تاج ستاره‌ای پوشیده‌اند تا در جشن مخصوص کودکان شرکت کنند. این جشن تنها بخشی از یک فعالیت گسترده به نام «در بزن، حقت را بخواه» است، که با شرکت مستقیم خود فرزندان و با هدف آموزش برخی رفتارهای اجتماعی به آنان برگزار می‌شود. اهداف دیگر برگزاری این مراسم، جلب توجه مسئولین به حقوق کودکان و نوجوانان است.



طلای سیاه یا بلای سیاه؟؛ گولتا ـ کالیفرنیا: یک پلیکان غرق در نفت در ساحل گولتا جان داده است. شکستگی لوله و نشت نفت در این منطقه موجب ریخته شدن حجم زیادی از نفت داخل آب‌ها شده است. مقدار نفت نشت شده حدود ۱۰۵ هزار گالن بوده است که اکثر آن در خشکی باقی ماند. حدود ۲۱ هزار گالن آن به دریا ریخته شد و زندگی بسیاری از آبزیان را به خطر انداختند.



سفر با اژدها؛ سیدنی ـ استرالیا: «جفری کاتزنبرگ» مدیر اجرایی شرکت فیلم و انیمیشن سازی Dreamworks را می‌بینید که در کنار عروسک «گرانکل»، یکی از شخصیت‌های کارتونی انیمیشن‌های این شرکت، ایستاده است. این تیم در یک تور جهانی برای اجرای نمایش‌های زنده به کشورهای مختلف خواهد رفت و این عروسک هم عضوی از آنها در این تور خواهد بود.



تونل آب؛ ریودژنیرو ـ برزیل: نمایی زیبا از عبور موج سوار آمریکایی «کلی اسلیتر» از زیر موج یا همان تونل آب را می‌بینید. مرحله اول سری مسابقات موج سواری حرفه‌ای بین‌المللی ۲۰۱۵، هفته گذشته در سواحل زیبای شهر ریو آغاز شد. طوفان‌های اخیر اقیانوس اطلس نیز موج‌هایی بزرگ را شکل داده‌اند که برای موج سواری عالی هستند.



تعویض لامپ؛ فرانسه ـ پاریس: متخصص فنی «دیوید کالیک» در حال تمیز کردن یکی از لامپ‌های زرد رنگ سدیم برج ایفل است. تعویض لامپ‌هایی به این اندازه در ارتفاع زیاد برج، بسیار مشکل و حساس است. ۴۲۵ عدد از این لامپ‌ها در نقاط مختلف برج ایفل نصب شده‌اند که هر ۴ سال یک بار تعویض و تمیز می‌شوند و دیوید مجبور است همه این کار را انجام دهد.



پرواز وحشتناک؛ ایندیانا ـ آمریکا: راننده فرمول یک، «اد کارپنتر» در همان دورهای اولیه انتخاب برای مسابقات ایندیانا پولیس ۵۰۰ دچار سانحه شد. چنین حادثه‌ای برای این راننده، آن هم در مرحله اولیه بسیار غیر منتظره بود و شدت آن به حدی بود که خودروی او در هوا متلاشی شد. اما در کمال تعجب، خودش بدون جراحت و آسیب جدی از تصادف جان سالم به در برد.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:
۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

سفره‌ی خالی و بولِ سگ

سیروس خمیری، ۴۱ ساله، متأهل، شاغل، قم

خواب دیدم در بیابان هستم. سفره‌ی خالی انداخته بودم. خانمم آن طرف‌تر بود. دیدم سفره پر از نجاست شده. به خانمم گفتم پاکش کنیم. با بی‌تفاوتی گفت: "نه... نمی‌خواد!"

تعبیر: این خواب می‌گوید شما کار بدی کرده‌اید. زیانِ آن کار بد، به خانواده برگشته. اگر بخواهیم بدانیم آن کار بد چیست، باید به سفره‌ی خالی نگاه کنیم و نتیجه بگیریم که کار بدی که کرده‌اید، زیانی اقتصادی است. بد بودن کار شما به همان اندازه‌ای است که از پلیدی‌های سفره مشمئز شده بودید. شما می‌خواهید پاک کنید، همسرتان می‌گوید ولش کن! اینجای خواب هم می‌گوید آرزو دارید همسرتان برای حل شدن مشکلی که ایجاد کرده‌اید، آسانگیر شود و بگوید "فدای سرت... خودم کمکت می‌کنم" اما در واقعیت این طور نیست و نمی‌گوید حاضرم کمکت کنم. چرا؟ زیرا احتمالاً دیده که اگر خودتان مشکلتان را حل نکنید، شخصیتی مسئول و دانا پیدا نخواهید کرد. [سیروس گفت: چهل میلیون بدهی بالا آوردم. از روی ندانم کاری. دو بار زندانی شدم و ستاد دیه کمکم کرد و دو تا از بدهی‌هایم را داد و آزاد شدم. حالا هر چه به همسرم می‌گویم وام بگیر تا بقیه‌ی بدهی را صاف کنم، قبول نمی‌کند. اعصابم خراب است. دنبال آرامش هستم". به او پیشنهاد کردم که دنبال استرسِ مسئولیت باشد نه آرامش زیرا او از بس آرامش دارد که به فکر حل کردن مشکلاتش نیست و از این و آن کمک می‌خواهد. اگر استرسِ مسئولیت داشته باشد، مثل اسپند بالا پایین می‌پرد و دنبال کلید می‌گردد. در این حالت همسرش هم از اینکه می‌بیند شوهرش دارد تک و دو می‌زند، شاید انگیزه پیدا کند و دست شوهرش را بگیرد. گرچه قانونش این است که شوهر دست زن را بگیرد نه زن دست شوهر را. سیروس می‌گوید می‌خواهد در خانه دراز بکشد و مجله بخواند تا به آرامش برسد. به او گفتم: وقتی که زن و بچه‌هایت تو را در چنین حالتی ببینند، می‌گویند "چه حال خجسته‌ای داره! طلبکار از سر و کولش بالا میره، اون وقت آقا دراز کشیده و مجله می‌خونه! واقعاً که!" پیشنهاد می‌کنم اگر می‌خواهید به شما کمک کنند، نشان بدهید روحیه‌ای قوی دارید.

راحت ستاره‌اش را گرفت!

زیور رواقی، ۲۸ ساله، مجرد، شاغل، دانشجوی ارشد، سیاهکل

خواب دیدم در حرم مطهر هستم. به آسمان نگاه کردم. به ستاره‌ای خیره شدم. خانم بارداری از راه رسید. او هم به آسمان و به ستاره‌ای نگاه کرد و حاجتش را گفت بعدَ خیلی راحت ستاره را با دست گرفت و رفت. من به ستاره‌ی خودم نگاه کردم و گفتم توکل به خدا کارم درست میشه!

تعبیر: حاجت شما ازدواج و بچه‌دار شدن و تشکیل خانواده است. آن خانم باردار نماد آرزوهای شماست. شما برای رسیدن به آرزوهایتان دلسرد شده‌اید. و این برای من بسی عجیب است که چرا دلسردید؟ نه سن و سال زیادی دارید، نه دختری بی‌محتوا و بی‌سوادید. دلیلی ندارد که نومید شوید. خواهان شما سر وقتش خواهد آمد به شرطی که شما هم غیر از توکل و عرضِ حاجت که کار بسیارَ خوبی است، آستینی هم بالا بزنید تا مشمول این قانون شوید: از تو حرکت، از خدا برکت. خودتان را دست کم نگیرید تا دست کم گرفته نشوید!

قسم به قرآنِ کوچکم

زهرا تنها، ۳۰ ساله، متارکه، شاغل، مشهد

خواب دیدم برادرم پیش من آمده. اتاقی بود در زیرزمین خانه‌ای. مرا بازخواست می‌کرد که "راستش را بگو! با کسی هستی؟ ما طایفه‌ایم و آبرو داریم... راستش را بگو کاری نکرده‌ای؟" من گریه می‌کردم و دنبال قرآن بودم تا قسم بخورم که پاک هستم و هرگز خطایی نکرده‌ام. قرآن کوچکی دارم که آن را آوردم و قسم خوردم که "قسم به اون زیارتی که کردم، با کسی نیستم. می‌تونین گوشی منو ببینین تا باور کنین که با کسی نیستم". و با ناراحتی بیدار شدم. توضیح می‌دهم که پسر هشت ساله‌ای دارم که خودم هزینه‌هایش را می‌دهم. البته خانواده‌ی خودم مراقب هستند تا کمبودی نداشته باشم.

تعبیر: شما هم مثل بسیاری از خانم‌هایی که متارکه کرده‌اند، با جامعه‌ی اطراف خود مشکلاتی دارید که بهتر است بگویم آنها با شما مشکلاتی دارند. بحثش دراز است که چرا چنین است پس از آن می‌گذرم ضمن این که قبلاً در این باره چیزهایی نوشته‌ام و خوانده‌اید. در این خواب، فشارها و محدودیت‌ها و انتظاراتی که دیگران از شما دارند، نمود پیدا کرده و دارد می‌گوید بیشترین کسی که شما را سرزنش می‌کند، خودتان هستید زیرا با این فکر زندگی می‌کنید که مردم به زنی متارکه‌ای که جوان هم هست، طور خاصی نگاه می‌کنند. این فکر، اعصاب شما را مختل کرده و مدام در این فکرید که مبادا فکر کنند با کسی هستم. از سویی این خواب می‌گوید قبلاً مشکلاتی ایجاد شده و شما فکر می‌کنید برادرتان بر اساس همان مشکلات گذشته، شما را ارزیابی و قضاوت می‌کند. در خواب دنبال سوگندی هستید تا ثابت کنید بی‌گناهید. آن قرآن کوچک نماد اعتقادات شخصی شماست که به معنی طاهر بودنِ شماست. آنجایی هم که می‌گویید گوشی مرا چک کنید، نماد راستگویی شماست. پیشنهاد می‌کنم به جای پرداختن به حاشیه‌های زندگی، وارد متن زندگی شوید و نگذارید انرژی شما بیهوده تلف شود.

جا باز کردیم، نیامد!

پری کلاتی، ۴۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، قوچان

یک مهمانی مذهبی بود. کنار مرحوم مادرم نشسته بودم. خواهر بزرگم دورتر بود. هرچه برایش جا باز می‌کردیم که بیا پیش ما بشین، نمی‌آمد.

تعبیر: این خواب می‌گوید مرحوم مادر شما هنگامی که زنده بودند، شما را بیش از خواهرتان دوست داشتند. خواهرتان از آن وضع دلگیر می‌شدند. شاید هم به شما حسودی می‌کردند. و گمان کنم حالا با هم یا شکر آبید یا سر سنگین. پس ریشه‌ی این خواب برمی‌گردد به رفتار مادرتان با شما و خواهرتان. بارها دیده‌ام و دیده‌اید یا شنیده‌اید که رفتار والدین توانسته است سرنوشت بچه‌ای را به اوج یا به حضیض بکشاند. تبعیض همه جا بد است، در خانه از همه جا بدتر است. پیشنهاد می‌کنم با خواهرتان مهربانی کنید. به مرور جواب می‌دهد.

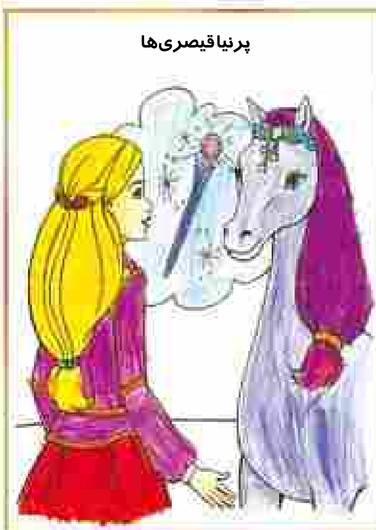
اگر قرار است زندگی خود را برای چیزی خرج کنیم، بهتر است که آن را خرج لطافت یک لبخند کنیم
●ضرب‌المثل هندی




سما درویشی ۶ ساله


یاسمین صحراپور ۶/۵ ساله


مهراس آزادنفس


پرنیا قیصری‌ها


ملیکا پورات
۸ ساله- مشهد


صدرا شهرتی


نرجس رسولی‌راد


پارسا عاشورزاده
۹ ساله-رشت


هستی چهارمحالی
۸ ساله


سید حامین میرکاظمی


امیرحسین اسدالهی